

فی التوحید

کتاب غزلیات بسم الله الرحمن الرحیم مسمی به اشارات و مکاشفات

سخن سنج کاو از خامه ناهید لؤلؤ لالا | فروزان زین گهرهای انجم سپاس خالق یکتا
کریمی کز ره بخشش بهر جنبنده رازق | علیمی کز در دانش بهر گوینده دانا
خبیری کو بهیچ اندر ضمایر سر بسر واقف | بصیری کو بهیچ اندر مظاهر یک بیک بینا
عیان سازنده نور از نار و خار از غازه | پدید آرنده شعله نار و نار از خارا
گدازنده همی از ماه تابان رشته کتان | نوازنده همی از مهر رخشان پیکر حربا
نه الله چشم و دو بیند هر آنچه اندر جهان پیدا | نه الله گوش و بشنود هر آنچه اندر نهان آوا
بود همراز با هر ذره چون مردم که با دیده | بود دمساز با هر بنده چون شکر که با صهبا
همه محتاج درگاه و نیاز از ماه تا ماهی | همه در بند فرمان و نیاز از بنده تا مولا
از و پیدا لعالم گشت عیسی را دم قدسی | و زو ابد الکتبی گشت موسی را ید بیضا
سخن کوتاه کن ساغر که شد از جان بدر بیرون | ازین دریای ناپایاب و این صحرای ناپیدا
بنام میر داد آور بیا بار بخوان دفتر | که تا ماند بدنیا تا همی دنیا بود برپا
یگانه میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان | که از وحدت درین کثرت بود یکتا و تنها

خورشید

فی النعت

خورشید بود شیفته روی محمد | سنبل بود آشفته گیسوی محمد
چرخ است سوزان همه از روی محمد | دهر است معطر همه از موی محمد
نافه فلان چین بعبث مشک نیابد | ای باد ببر نفحه از بوی محمد
بهر چه روی تشنه سوی چشمه حیوان | جائی که بود خاک سر کوی محمد
تا چند بمحراب عبادت کنی ای شیخ | روشن شده دل از خم ابروی محمد
از پای فتد هر چه بود سرو به بستان | چون جلوه کر آید قد دلجوی محمد
نه سرو چمن چون قد موزون محمد | نه ماه فلک چون رخ نیکوی محمد
جز صاحب ... نبی کیست که آید | یک شمه بیان از صفت خوی محمد
ساقی ز میم مست همی داند و سرخوش | داند که بود مست ز روی محمد

(حاشیه: آنکه است سجده ابرو ... / هر جا حسب ... حکایت کنند از خلق / خلق به حکایت کنند از ...)

فی المدح

کلبه طالب حق حلقه گیسوی علی است | قبله اهل صفا گوشه ابروی علی است
روز از صبح و شب قدر بتحقیق درست | یک صفت از رخ و یک شمه ز گیسوی علی است
خوی خوبان و نکویان همه بد باشد جز کلب | راستی خواهی اگر کنهش از خوی علی است
با آتشم باز فزون سوزد دامن ناصح | که آب جان بخش از خاک سر کوی علی است
آنچنان سوخته از آتش عشقش دل من | که تو گوئی دل من سوخته هندوی علی است

کاتبان را همه اندر رقم جادو و سحر — خط فسخ از قلم مردم جادوی ما است

کبرائی درش فخر کنم ساغر از کنه — پادشاهان با هم فخر ز مشکوی ما است

گشت تسخیر ز آفاق ز نیروی سخن

فی وصف — المرشد

زانکه پیشم سخن از نیروی بازوی ما است

هر که سر داده از آزادی شاه بود — همچو منصور ز سر ازل آگاه بود

هر که خورشید صفت خاک گدائی در او است — پادشاهان جهان را ز شرف شاه بود

سالک طور طریقت نبرد پی بمقام — گر کلیمیش نه در بادیه همراه بود

هر که را راهبر و راهنمائی نبود — همه گر خضر نبی غافل و گمراه بود

هر که را جای که اندر دل مردان خداست — از لش تا ابد عرصه خود کامش [illegible] بود

دیده ای دل بگشا تا تو ببینم دلدار — ورنه این دیده چو تیره و کوتاه بود

رهروان را چه غم از رهزن طریق است از آنکه — صاحب راه روان از طرف راه بود

زاهد منظوم حذر کرد بباید ساغر

ترجیع بند بهاریه — تضمین از شیخ [illegible]

که بباد غم در آه سحرگاه بود

عید آمد و گل چه بیاراست — شادی بنشست و غصه برخاست

ز آرایش ابر شاهد شاخ — در حجله باغ شوخ و زیباست

از شهر

از شهر همه پی تماشای — زی دشت روانه پیر و برناست

از نرگس تو ای دلم اسیر است — دین و دل عالمی بیغما است

غم از تو برم بکس شکایت — حاشا که خلاف رای داناست

جائی نرود دلم [illegible] — گر زلف تو مرغ رشته بر پاست

تا کی ز غم تو آرم ای دوست — آن ناله که دشمنان شه راست

دارای زمانه صاحب الامر — گردی بر پای دین و دنیاست

بخرام که تا ز غم شود خم — هر سرو که در چمن بود راست

باز آ که ز شیخ خواند مطرب — یکه دل شب همی بنغمه راست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست

هنگام نشاط و ورود صحراست

با برگ شگوفه گشته مقرون — گلزار مبارک است و میمون

سرخ است چمن چو خد لیلی — سبز است دمن چو خط مجنون

قمری بنوا نشابور — بلبل بترانه همایون

گویند که کم شود غم این فصل — پس از چه مرا شده است افزون

یاران بنشاط رفته گردش — من با تو بشهر مانده محزون

برخیز و بیا که بر نشسته است — دل پیش تو میان لجهٔ خون

باز آی که از غم تو رفته است — از دیده هزار رود جیحون

خلقی بتو مایلند و مشتاق — جمعی بتو واله‌اند مفتون

کندم دل خود ز جان شیرین — دل از تو بگو که بر کنم چون

خواهم که من و تو با هم امروز — گیریم طریق کوه و هامون

وانگاه مست همی سراییم — شعر تو از آن لبان میگون

گوئی بساغر کسی ندارد — این ذوق سلیم و طبع موزون

که باده خوریم و گاه گوئیم — این شعر که ~~شور راست مجنون~~ بعیش و کامرانی

این شعر بنغمه ها [illegible]

بوی گل و بانگ مرغ

این مطلع و حسن مطلع ای یار — باز آمد و شنیع میکن اظهار

آمد که آنکه بوی گلزار — منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد — بیداری بلبلان اسحار

باز آی که گاه باغ و صحراست — نی موسم برزن است و بازار

از لاله بباغ باد نوروز — وز سبزه براغ ابر آزار

مانا همه ریخته است شنگرف — گوئی همه بیخته است زنگار

باز از غم

باز از غم دل لب بر خمار است — ساقی بده از شراب خلار

پیچانم از آن دو زلف پرتاب — بیمارم از آن دو چشم بیمار

زاهد بهوای زلفت امروز — تسبیح بدل شدش بزنار

در جیب هوا و دامن خاک — نافهٔ چین است و مشک تاتار

مردم همه بای و مغنی — زین گشت همی روند چون یار

بوی گل

ای روی تو رشک آتش طور — از روی تو باد چشم بد دور

از روی تو شد بهشت متروک — وز موی تو شد عبیر مهجور

نه همچو منی تراست ناظر — نه همچو توئی مراست منظور

کین تو و مهر ماه رویان — نیش مار است و نوش زنبور

سرو است چو قامت اگر سرو — ممدود بود نه آنکه مقصور

دوشینه خوش آمدم که میگفت — با واعظ شهر رندی از دور

ماوی و یار و گوشهٔ باغ — زاهد تو و خلد و جلوه حور

نوشاد روان ز آب کوثر — خوشاد دل از شراب انگور

ای آنکه بچشم تو نمانده است — بی مار رخت بچهره ام نور

از دوری تو بسکه گشتم — از غصه و سقم قامتت دور

جز زلف و خطت دگر ندیدیم | یکجای مقیم مار با مور
گل آمده خیز تا بیاریم | راه چمن ای دل از تو مسرور
زد دف بکف آر و چنگ بر چنگ | تا من گویمت بار و طنبور

بوی

از زلف تو چون نیاورم باک | کوهست چنانکه مار ضحاک
زان مار مرا بدل بود زهر | ای شکر لب بیار تریاک
ای تنگ قبا بگو که تا چند | از دست تو پیرهن کنم چاک
من صید ضعیفم ای تو درست | بیهوده چه بندیم بفتراک
جیحون ز مژه گذشت و بازم | نقش رخت از نظر نشد پاک
از پیش بادیه همرهان رفتند | من مانده و منزل خطرناک
پیش قدت ای نهال چابک | پیش رخت ای غزال چالاک
سرو است ستاده پای در گل | ماه است نهاده روی بر خاک
ساقی تو و روز روز نوروز | ساغر بخور و شراب چالاک
باید که من و تو با هم امروز | در باغ کشیم تاغ از تاک

بوی

از زلف

ای زلف تو دام و چشم بادام | بادام تو برده از من آرام
جز طرۀ و چشم تو بعالم | بادام کسی ندیده با دام
صید ار چه رمه کنند لیکن | مردم از دام و تو بیا دام
شکر بود از کف تو حنظل | آبست بود از لب تو دشنام
گفتم دهن تو غنچه اما | نشنیده کسی ز غنچه پیغام
ای بر تو مطیع جوقۀ خاص | وی بر تو اسیر فرقۀ عام
ایام گل است دیر شد دیر | هنگام گل است زود ده جام
فصلیست که از می و مغنی | تا آب نتوان نشست و آرام
باز آور شیخ سعدی این شعر | لب آری و بسوی باغ بخرام

بوی

امروز بعطرهاست آفاق | زان موی کت اوفتاده تا ساق
نادیده چو تو کسی در ایام | نشنیده چو تو کسی در آفاق
کاول نبدی بهیچ پیمان | وآخر نگذری بهیچ میثاق
تلخ از تو اگر مراست شیرین | زهر از تو اگر مراست تریاق
این نطق ز من عجب نه کارد | حسن تو بطبع سنگ انطاق

ای خانهٔ زهد از تو ویران — ای دفتر تقوی از تو اوراق

بشتاب که باغم تو ام جفت — باز آی که بی رخ تو ام طاق

باغ است کنون بهشت دیدار تو — دوزخ باشد بچشم عشاق

یکشهر بجموی لبت معشوق — یک ملک بروی تو مشتاق

بنشسته از چه خیز کامروز — گوید بلبل بشور عشاق

وله

دیگر شجر از سحاب چون دود — پوشیده قبای گوهر آمود

گویند که دود زآتش آید — این طرفه که آتش آید از دود

مجنون جهان از آن بخوش شاد — کش لیلی عید چهره بنمود

بلبل ز نشاط یوسف گل — سرکرده بباغ لحن داود

با این همه باز روزگارم — بربسته در خوشیم نشاط بگشود

گویی ز همه فزون مرا داد — ساقی اجل غمت چو باده پیمود

تن سوخت ز هجر و اکثرم — از سر آید و ست خطل محدود

جز مرهم وصل تو نگردد — زخم دل من بهیچ بهبود

با تو اگرم جحیم مقبول — بی تو اگرم نعیم مردود

بر ماه تو گر ز غم تو ما را — یکشب چو ستاره دیده نغنود

تا رفع غمی کنیم شاید — برخیز که دی نسیم بسرود

وله

گر ماه ندیده به بندی — بگذار برخ ز مو کمندی

بی جرم مرا مکش که ترسم — از خون منت رسد گزندی

پیش از گشتن وصال گاهی — بعد از بستن فراغ چندی

بی روی تو خال دل میان آه است — چونانکه در آتش سپندی

آنم که همار می سرودی — گر بشکر من بنوش قندی

چون شد که کنون چنین بپستی — این میوه بشاخ بلندی

چون شد که بر غم دشمن اندوست — دستم بستی زپا فکندی

بخرام بگشت دشت کامروز — با رود و سرود هوشمندی

وله

آنکس که مرا همیشه میگفت — کآخر ز فراق جان دهی مفت

کاش آمد و دید حالت [illegible] — در من که نه نیست توانش گفت

سوراخ شد از سرشک چشم — سنگی که ز آهنش توان سفت

سری که در آسمان سر آمد … راز غم نتوان ز خلق بنهفت

امروز نیامده است یارم … بیدار گشته بخت بد خفت

مردم ز فراق آنکه دیروز … کرد غمم از خیال (وصال) برفت

یک عمر ببلای دوستی را … میگفتم و دل نمی پذیرفت

امروز که خواست روی تابد … باز از رویش چو مویش آشفت

یک جان برم ار شکنج زلفش … نی طاقم و است زلف او جفت

صبح است بهار من بیا بین … در باغ چگونه غنچه بشکفت

بخرام که گل بسرو گوید … برخیز و چو من بپاش می (افت)

باز آی که دی بتخته ناقوس … دیدم که کلیسیا همی میگفت

بوی

رفتی تو و دل در اضطراب است … جان ز آتش هجر تو کباب است

از سیل سرشک دیدگانم … بنیاد جهانیان بر آب است

پا بر سر چشمم ای قدت سرو … مگذار که غیرت سحاب است

کشتی تو جهانی و ندانم … از خون که بر کفت خضاب است

با زلف تو چون کنم چه سازم … کبکی که بچنگل عقاب است

بیتابم از آنکه طره ات سلسله … در هر شکنی هزار تاب است

این شور ز هجر لعلت ما را … یا ز آتش سینه کباب است

با لعل لب تو چشمه خضر … در دیده تشنه کال سراب است

با شمع رخ تو مهر تابان … شمعی است که پیش آفتاب است

زن در شب بیار و بیم کامروز … از مردم شهر این خطاب است

بوی

ای ترک تو برده بی محابا … دین و دل عالمی بیغما

آسوده بساحلی تو و من … افتاده ز گریه ام بدریا

از روی تو دیده بر ندارم … چونانکه ز آفتاب حربا

سوگند بقندت آرد ار زهر … چونان خورم از کفت که حلوا

بشتاب و برغم دشمن ایدوست … بردار و بیار باده پیما

با این همه زهد و تقوی آخر … از عشق تو ای نگار ترسا

دیدی که ز مسجدم برآوردند … همراه بچه گان سوی کلیسا

زلف تو چو مار پور عمران … روی تو چو رای ابلهی زهرا

دارای زمانه صاحب الامر … کرده بر پاست دین و دنیا

ما و در آتش ار چه دوشش میخواند   از سعدی مطرب خوشش ادا

ایضا   بوی   ترکیب بند

هر شب بخیال زلف جانان   چون مار گزیده است پیچان

بر زخم نهفته نیست مرهم   بر درد نگفته نیست درمان

کام دل خود گرفتمی کاش   تا بر سر عهد بودی پیمان

ای آنکه بسیم سینه داری   پنهان دل سخت تر ز سندان

با روی تو ماه می نتابد   چون چهره کنی چهره نهاده تابان

با قد تو سرو کی بروید   چون سرو کنی بچمن شوی خرامان

بالشک ز فرشته سرشته   کاینسان نبود سرشت انسان

با پستی ما و پایه تو   کی دست منت رسد بدامان

خاکم بر باد و نار در آب   خاک قدمت بسازم از جان

فرو خفته سر گشته ز جور چرخ باشم   گر سر کشمت ز خط فرمان

دلها بنثار چون تو دلبر   جانها بفدای چون تو جانان

برخیز و هزار نافه انگیز   بنشین و هزار فتنه بنشان

صورت نگران بصورتت محو   ساغر بمعانی تو حیران

زیرا

زیراکه بلند تر از آنی

کادراک توانمت معانی

ای آتش روی دلبر خوز   وی آتش عشقم از تو در سوز

گر مهر نه و مه چرایی   همچون مه و مهر عالم افروز

زان تیر و کمان چشم و ابرو   تا کی زنیم خدنگ دلدوز

ای شمع رخ نگار تا چند   از هجر تو سوزمی شب و روز

با کینه دشمنان میامیز   بی مهری دوستان میاموز

برخیز و نهال قد برافراز   باز آ و ز رخ جهان برافروز

طره بگشا و دل برانداز   چهره بنما و جان براندوز

باز آ و برغم دشمن

خطاب   بنشین و بغم   بچشم

ای چشم سیاه مست دلدار   وی نرگس باغ چهره یار

نرگس مانی اگر که نرگس   بر سودی و سرو روید و نار

با آنکه چو سوری اندر اطراف   صد جای دمیده باشدش خار

از نشئه تو چنانکه ساغر   در شهر یکی نمانده هشیار

خون ریزی و مست و تیغ بر دست　　خون خواری و ترک و مردم آزار

زان دانه و دام خال و گیسو طره　　صیدی خود و عالمی گرفتار

دلبر و دلفریب و غماز　　مکاری و جان شکار و عیار

دل می بری از نگه ز مردم　　چون بچه آهوان تاتار

ای خر بفدای این نگاهت

خطاب　ای بنده چو من غلام و شاهت　بزلف

ای طره تابدار جانان　　وی آفت دل بلای ایمان

جمعیت ما چند سازی　　آشفته و درهم و پریشان

یارب بچه مذهبی که نالند　　از کیش تو کافر و مسلمان

چون من دو غلام حلقه در گوش　　در پیش تو عنبر است و ریحان

ماری و ز لعل یار داری　　همواره بجای مهره مرجان

دودی و ز [illegible]　　برقی که بسوزدی نیستان

غیر از تو کسی ندید و نشنید　　عقرب بمه و بمهر ثعبان

فتان نه عجب اگر که نرگس　　اینطرفه که سنبل است فتان

ای زلف [illegible]　　کاتش [illegible] میفروز

ارشک

خطاب　ای تنگ دهان یار چالاک　بدهن

وی غنچه ز رشک تو دریده چاک

ادراک تو نیست ممکن آری　　واجب نشود ز هیچ ادراک

نیشم زده مار زلف دلدار　　نوشم ده از آن لبان ضحاک

دارم بعروق زهر از آن مار　　زان تنگ شکر بده بیار تریاک

چون من که هزار بیم از تست　　ناورده ز هیچ هیچکس باک

با این تنگی چه خست پستان　　دارد [illegible] و در لب پاک

ای غنچه بوستان وحدت

خطاب　شد طی تو بود آستان وحدت　بمعشوق

محبوب من ای نگار سرمست　　بازآی که رفت ساغر از دست

مگذار بدل علاقه‌ام باز　　گر زلف تو است علاقه بگسست

پابست تو نیستم همی من　　آن کیست که نیست بر تو پابست

از من مگسل طناب پیمان　　کز خلق برید و با تو پیوست

بس رشته جان که از تو برید　　بس شیشه دل که از تو بشکست

لیکن که به تو فرو ماند　　چون من ز غم تو نانه دارست

ای شاه سوار حسن رحمی   کز رخش تو پای رفتنم خست

روزی که ز قوس ابرویت جست   تیری که دو مرا بسینه بنشست

خون تیر قدم کمان شد ایشان   زین بیش اگر جوان تو پرسان

ولە

ای خال تو رهزن دل و دین   وی زلف تو رشک نافهٔ چین

چین سر زلف تو فکنده است   بر ابروی کاردان چین چین

شیرین چه کنی دسر و در باغ   قدت سرو است و روی شیرین

توازمی و من ز هجر ار شب   داریم بپر دو دیده پروین

جز موی میان تو ندیدم   موئی که ببرد دو کوه سنگین

شور تو ببرد تلخی از یاد   منشین ترش ای نگار شیرین

از نزد من ای رقیب برخیز   در پیش من ای حبیب بنشین

بردار ز خاک راه ساغر   کش خاک ره تو گشته بالین

هم صحبتی من و تو با هم   گفتار کبوتر است و شاهین

بس کن ستم ای نگار ورنه   بر مهر نخست و عهد دیرین

از جور تو شکوه بی محابا   یکروز برم به پیش آقا

حرف الف

حرف الف

ای ترک تو برده بی محابا   دین و دل عالمی بیغما

آنکه بساحلی تو در من   افتاده ز گریه‌ام بدریا

از روی تو دیده برندارم   چونانکه ز آفتاب حربا

سر کند نقبدست اردوی هر   چونان خورم از کفت که حلوا

بشتاب و برغم دشمن ایدوست   بردار و بیار و باده پیما

با این همه زهد و تقوی آخر   از عشق تو ای نگار زیبا

دیدی که ز سجاده‌ام ببردند   ترسابچگان سوی کلیسا

زلف تو چو مار پور عمران   روی تو چو رای نسل زهرا

دارای زمانه صاحب الامر   کز وی برپاست دین و دنیا

عیدست بروی ساغر ای شاه   در بسته خم نشاط بگشا

حرف الالف

۱ بر آن سرم که زنم بوسه خاک پائی را   که دست می‌ندهد هیچ پادشائی را

۲ بر آن دلم که [illegible]   که سلطنت دهد از یک نگه گدائی را

۳ ز بار هجر بس آسان ز رگ عاشق را   اگر بدیده بگرداند آسیائی را

۷ چه جای شمع بود با چراغ ظلمت راست — کسیکه هست عوض زدلش عجب نبود

در آفتاب هم تابش بود شبها را — که پیرهن کند از عشق تو قبا ما را

۸ شراب خواره که باید که یاری بیچاره — میانه تو و من خوابی بیانه فرق

جهان بدل راد رفت پرست ما را

۹ مرا سریست بعالم بلندی بالایت — فزون ز چشم نمکدان دکر بلندی را

۱۰ دلم بزلف ببست خطا بهم که گفت — که پای دار نیازمند بی کشائی را

۱۱ هوای کوی تو ترویج روح مرده کند — دم مسیح نسیم هر هوائی را

۱۲ ز شور ناله عشاق در عراق و حجاز — قیامتیست تو چون پرده نی نوائی را

۱۳ بجرگ غیر مرا نام زهی که بزان راند — برای خاطر بیگانه آشنائی را

۱۴ ببر زمیکده ساغر بجای زاهد — که هر کسی بجهان حرفی کرفته جائی را

بسته می نهی برخ ای مه این نقاب را — کس کند نهان بگل پرتو آفتاب را

سینه ز غصه تنگ شد پرده بگیر و باده ده — ورنه ز آه سوزمی پرده نه حجاب را

ماه در آمد از افق خیز و ز روی موی کش — نور چراغ بشکند پرتو ماهتاب را

از خم زلف سرکشت بند چگونه بگسلم — مور چکونه بگسلد رشته چون طناب را

لشکر غمزه تو ام کشور دل خراب کرد — آه اگر بتازیم بار دگر خراب را

عشوه بهل که میبرد یک نگه تاب و توش را — غمزه مکن که می کشی یکسره شیخ و شاب را

دل چو کبوتر آوری صید بزلف و نی عجب — چنگل باز میکشی تا که پر غراب را

نافه بناف آهوان خون شد و خون خورد از حسد — تا که برخ فکندی آن زلف چو مشک ناب را

که همه طعن از لب

که همه طعن از لب کس نخورد نبات را — در همه زهر از کفت کس نخورد شراب را

واقعه فراق دل قصه اشتیاق جان — نیست خود از هزار یک حوصله صد کتاب را

سوخت ز آتش غمت ساغر و باک نیست

نیست ز تشنگان بلا واهمه مر آب را

مرغ دل چون بنگرد آن طره طرار را — آورد افغان چو گنجشکی که بیند مار را

با چو آن آشفته کز نخجیر سینه ناکرده جرم — از برای قتل خود آماده بیند دار را

جزع چشم جای در مرجان کند بر گوهر های — چون ببارد در نظر آن لعل گوهر بار را

قدر روز وصل را باید ز من پرسید از آنکه — روزگاری دیده ام سوز فراق یار را

کوئیا آتش ازو رخت کوه طور افروخته است — چون برافروزد زمی آن چهر چون گلنار را

پرده بردار ای پری بنگر کنون از چهره — تا فروزند مردم پرده پندار را

چشمت از مژگان بکف جای عصا بگرفته — کس چنین هرگز ندیده در جهان بیمار را

سرو کشمیر ماه لنزرا کجا جلوه است و نور — هر کجا در جلوه آری آن قد و رخسار را

این ملاحت نیست هرگز شاهد نوشاد را — وین لطافت نیست هرگز لعبت فرخار را

ساغر از مستی ز غافلی که در روزگار — بیشتر در رنج آرد مردم هشیار را

چون سگ ای دل چند میجوئی تو آن نفس — تا کجا می پروری این گرگ آدم خوار را

غیر هم صاحب دیوان ز قربان صد بار — نیست خرد عاقبت از راه اخیار را

ولہ

گر کنی از آن رخ ای خط دل آزار مرا — بیشتر نشتر زنی از غم دل زار مرا

روی یارم نازکست الحذر از نشتر ریش — زانکه تو تاب نیش خار گلزار مرا

ترک چشمش از نگاه تند ریزد خون خلق — تیغ ابرو کند بادا این ترک خونخوار مرا

تا به بختم بیش از نیم بند نگذارد زلف — نرم کن یارب دل یار ستمکار مرا

آن بت دیر آشنا تا آشنا شد با رقیب — ساخت از بیگانگی اول قدم کار مرا

حال من از آتش عشق تو خواهد یافتن — هر که بیند بعد مردن سوز گفتار مرا

وقتم جز گریه کردن صنعتم جز ناله نیست — قسمتم از عشق باری بنگر و کار مرا

مردمان چشم بیمار تو باشد کی کنند — پرسش حال خراب و جسم بیمار مرا

گر به بیماران عیادت میکنی زود آ از آنکه — دیر اگر آیی نخواهی دید دیدار مرا

این چه می بود ای ساقی که سنجر فاش گفت

از نخستین جام پس پوشیده اسرار مرا

منکه میمیرم اگر خویش ببیند گذرت را — حکمم ببینید اگر غیر رخ چون قمرت را

من زآب مژه نخل تو بدین پایه رساندم — از چه بایست بچیند کس دیگر ثمرت را

روز روشن شود همه تیره چو شب از در غیرت — ماه و خورشید ببیند اگر بام و درت را

بصفا نیست محبت بوفا نیست مروت — که منت زهر خورم وآن دگران نیشکرت را

ازط

و جمع گذارش قیمت قدر و مقدار مرا

شرط آنست که گر تیغ جفا کم بسر آری — بسپارم سر تسلیم و ببوسم سپرت را

لعلم از یاد لبت از مژه دانی که فشاند — آن گهر و مرجان که نهان کرده بعمدا گهرت را

بار دل قدر گهر است گران است سبک کن — بیش از این رنج مده بیهده موی کمرت را

سیم و زر خواستی از سنجر و این نیست برابش

جان و دل پیشکش آرم بدل سیم و زرت را

مدتی شد که مجال سخنی نیست مرا — بسر اندیشه سیر چمنی نیست مرا

آنچنان تنگدلم از غم شیرین دهنان — که اگر تلخ سرآیی سخنی نیست مرا

تا جدا گشته‌ام از بزم پری رخ صنمان — جز دد و دام بسر انجمنی نیست مرا

تا ز بتخانه شدم دور غریبم چندان — که بجز گوشهٔ مسجد وطنی نیست مرا

میزنم در عوض سنگ بسر تیشهٔ عشق — تا نگویی که چرا کوه کنی نیست مرا

تنگدستم ز نثار کف پایت چونان — که اگر جان بلب آید کفنی نیست مرا

رشته بر زلف منه زانکه در آن چاه ذقن — بجز از موی تو در کف رسنی نیست مرا

ملک هند فرح زاست ولیکن چکنم — که چو طوطی شکرشکنی نیست مرا

سنجر الطبع جوان است و سخن تازه دریغ

که بتی تازه و بادهٔ کهنی نیست مرا

چون بر کُند ز طره فهم چشم و چهر را | سازد سیاه چشمه خورشید و مهر را
گر زهره در هلال ندیدی و مه بدلو | بنگر زلف و ابروش آن چشم و چهر را
ای آنکه تیشه ستمت سخت چون دل است | زنهار بر مکن ز دلم بیخ مهر را
داماد زال چرخ شد استیم و غافلیم | کآرد هماره بر جگر الماس مهر را

تا فرصت است ساقی ساغر بده زودت
غافل مباش عادت فتنه دور سپهر را

گر بینم در کنار غیر یار خویش را | زاشک غیرت میکنم جیحون کنار خویش را
مو بمو خواهم از و آشفته دل گیرم سراغ | گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را
در خیال زلف او آوخ که چندان زیستم | تا سیه کردم چو زلفش روزگار خویش را
ایکه گوئی بگذر از عشق و بکن عقل اختیار | با وجودش که دارد اختیار خویش را
نام یار خویشتن دیگر نخواهد برد کس | گر بهم عشاق جمع آریم یار خویش را
اه گر طاعت سبک کرد دیاران بار و ن | بار سنگین میکنم از جرم بار خویش را

لیک ساغر هر چه خواهی جرم کن تا روز حشر
بندگان بینند عفو کردگار خویش را

ای که بخشم رفته بهر خدا بیا بیا | و یکه بترک گفته جانب ما بیا بیا

منعم اگر به پرورد بنده نوازیست شه | بنده نوازی ار کنی پیش گدا بیا بیا
تا که ز شرم عارضت گل شود آب در چمن | همچو نسیم صبحدم سرو قبا بیا بیا
ایکه نخوانده مرا از در مهر یکزمان | از ره و رسم دوستی بی خبرا بیا بیا

ساغر اگر طلب کنی دولت وصل جاودان
از سر صدق سوی این بی سر و پا بیا بیا

امشب ز روی یار بگیرم نقاب را | تا خلق بنگرند بشب آفتاب را
ای کاشکی در آمدی از در بگردنم | فارغ ز آه و ناله کنم شیخ و شاب را
گر امشبم نبینی دیگر نه بینیم | جای درنگ نیست مقام شتاب را
با غمزه تو دل بچه سان پنجه افکند | کی آورد شکست کبوتر عقاب را
بار فراق بر کمر دل چسان نهم | بر حمل کوه تاب چه باشد ذباب را
با روی تو چه رنگ بال تذرو را | با موی تو چه سنگ پر غراب را
آسودگان دجله ندانم که از ستم | بر روی تشنگان ز چه بستند آب را
افروخته است تشنگی آتش بخبرینم | ساقی ز جای خیز و بیاور شراب را
یارا خدای را که ازین پس خلاف خویش | نوشت هر کتاب که آید جواب را
درد غریبی و غم غربت جفای چرخ | ساغر چه چاره سازم چندین عذاب را
سوز فراق مصاحب دیوان و جور چرخ

بهتر که بر خدیو جهان مرتضی علی

با ناله عرضه دارم حال خراب را

وقت است که سر نهم بصحرا   روزی است که تن کشم بدریا

گاهی سر زندیم باز آر   گاهی دل تقوی یم بازا

یکدل دارم هزار دلبر   یکسر دارم هزار سودا

نگاری یار بین که از چشم   پنهان نشده است و نیست پیدا

ای سبز نبات شکرین لب   شیرین بود است همواره حلوا

آن دل که ترا در آن مقام است   نامردم اگر دهم بدنیا

با قند لبت حدیث شکر   افسانهٔ حنظل است و خرما

ساغر لبریز ستایش آغاز   بر آنکه ز امهات و آبا

غلمان آرد ز نسل آدم

حور از آید ز بطن حوا

چمان کن در چمن ای ترک سیمین نخل بالا   که تا دهقان کند از سرو خالی باغ و صحرا را

و گر این کوثر لب بیند و آن سرو قد رضوان   کند بیرون ز جنت رایت تسنیم و طوبا را

ز مهر صبح روی تیره تار و ز رقیب آید   بمهر رخ عیان کن ز ابر گیسو شام یلدا را

چه آیت از خط آوردی که رفت از دست دین و دل   همه گبر و یهود و مسلم و هندو و ترسا را

ز چشمهٔ خضر نوشین لعل و ریشه داود دین طرّه   بکردی تازه کهنه معجزهٔ عیسا و موسا را

از آن شیرین شکر لب شوم از تلخی ترشی   ای آن نخله که داری با نمک آلوده خرما را

بده در چنگ و عهد بخ بخ انداز جام می   که خون گیرد ز جوش می بدامن چرخ مینا را

در آب و گل بزن آتش از آن آلوده خاک آبم   که بر باد آرم از شادی غم دنیا و عقبا را

الا ای ساقی شیرین لب غرده می خسرو

که تا بر هم زنم یکسر نجف آباد و جلفا را

تشنه ام ساقی بیار آن آب آتش فام را   تا دهم بر باد خاک محنت ایام را

باده زان انگوری که دهقان پرورد از تاک که   هی دهد تا پخته سازم باز طبع خام را

گردش چشم تو گردون را ز گردش باز داشت   تا بود دست دمی در گردش آور جام را

خسرو گردون اگر زهرم بکام آرد چه باک   نام شیرین تو از شکر چشاند کام را

تیره ام چون شب بگردان روز روشن از فراق   اگه آری از رخ و گیسو بهم صبح و شام را

کوه البرزم بگر لرزان نگرد از بیم وصال   بار عشق از بیم می لرزاندم اندام را

بارها گفتم منه سرا ای دل اندر پای عشق   زانکه میدانستم از آغاز کار انجام را

جز جوانه عشق را از عقل داد ما ای حکیم   ره نباشد در حریم قرب عشق اوهام را

ساغر از صوفی خصومت کرد باز اهد چه باک

تنگش آمد دوستی مردم بدنام را

دیگر بکجا می بری این سرو روان را | واندر پی خود این همه چشم نگران را

ای تازه جوان پیر شوی ز حسرت آن تند | در آتش حسرت مفشان پیر و جوان را

چون چشم سیاهت پی خونریزی مردم | زنگی که نگرفته است بکف تیر و کمان را

زنگ مژه از آهن و رو میکند آئینه | آب از چه نکر داده این بخت سنان را

تو میروی و میرود م خون دل از چشم | رحمی بکن این دیده خونابه فشان را

یک لحظه چو دل باش بپهلوی من یکجان | گر تن نتوان دید برون آمده جان را

دل خرمن آتش شده بی خوشه زلفت | دامن مزن آبی بزن آتش این را

کوه غمم از هجر منه بر کمر جان | کان خسته نیارد کشد این بار گران را

دور از بر ساغر مشو ای مونس ساغر | تا عشق تو پیدا نکند راز نهان را

ای جان دلم آونگ بکن لاله نقبراک

یا عطف عنان کن ز سفر اسپ جهان را

بنه بروی رخ زلف عنبر سا را | که تا الصبح به بینند شام یلدا را

عجب که سری تو با این همه صغر بخت | به بسته است چنین این دل توانا را

ضرورت است

از صبا زنها بپرس ... دیوان سلام
زانکه جز او کس ندارد ره برای قلعه را

بار دل و تیغ از کمر در لب میدان
کاکیست بیا در سینه ... هنر و میانه را

ور نه ببر ... دیوان ... نظم
سر خنجر و بر هم ... کوه لات و منات را

ضرورت است که تا قند شکرت خند | شکر فروش خچند به بساط حلوا را

بیا که موسم گل گشت باغ و بستان است | بپای خود قلمش سپاریم بلبل باغ و صحرا را

کنونکه خامه ما فرو دین صفحه قد بلیغ | بهم شکسته تصاویر کلک مانا را

یکی بحکم تفرج ز جای خیز و نشان | شکوفه سوری و سرو بلند بالا را

بجست موی سر زلف آن دهان دیر | نبوده بدهان تو فکر دانا را

حبارت عجبی کرده است زلف تو باز | که سر لبتر نهان تو برده عدل را

برون شو از دهن تنگ یار ای ... | مکن دراز ز حد گلیم خود پا را

اگر که وامق این چشم دلفریب تو دید | هزار عذر فرو گفت عشق عذرا را

وگر که مجنون این روی دلستان تو یافت | هزار عیب فزون گفت حسن لیلا را

کنونکه خسرو ثانی است شه عطاور بزم | گهر فشان و نوازنده شخص گویا را

کنونکه صاحب دیوان ... پرویز

بلحن باربدی ساقی این غزل برخوان

چنانکه زنده کنی از طرب نکیسا را

خواهی آشفته اگر سلسله امکان را | بند بر دار ز پا طره سر گردان را

آدمی نیست که با قد و رخ و زلف تو باز | بچمن در نگرد سرو و گل و ریحان را

با چنین صورت و معنی گذری گر به بهشت | ببری دل ز کف حور و کشی غلمان را

بضرورت یکی ای گل سوی بستان بخرام | خاصه اکنون که گل و لاله دمد بستان را

تا بهشت خجلت از زلف تو ام کشد نصیب | نقل قصه آدم ز نسیم شیطان را

زم گفتم که مکن دل که لرزه آه ولی | چکند آه دل سخت تر از سندان را

زین جفا دل که کند شکوه تمامی کاش کسی | خبر از حال رعیت ندهد سلطان را

تیر باکه از کمان فلکم بارد تیر | خسته عشق چه اندیشه کند پیکان را

هر که در راه طلب سر ننهد همچو دوست | حیرانیست که بدنام کند انسان را

بنده آن است که سر از خط فرمان نکشد | تو خداوندی و من بنده بده فرمان را

خوش بود گر سر ما در طلب از پی گوی | خنک آن هدیه که مقبول فتد جانان را

لیکن این سر نبود لایق چوگان که تراست

زانکه هر سر نسزد گوی هر این چوگان را

یکنفس بنشین و بنشان از دلم این سوز را | یا نهان کن در نقاب این روی روز افروز را

باز آیم خود بدامت بند نگذارم بپای | بند نگذارند مردم مرغ دست آموز را

روز از شب می نیارم با فراقت کرد فرق | فرق نارد کرد عاشق آری از شب روز را

دوست دارم ناله جانسوز مرغ شب بسی | عاشق آری دوست دارد ناله جانسوز را

خلق از نوروز شادی جای غم آرند و من | با غم رویت نخواهم شادی نوروز را

نافلک

مدح باید گفت ... صاحب فیروز را

تا فلک گوهر و تر از این جز سلام نگذرد | شکر باید کرد ساغر کوکب فیروز را

آن کمان ابرو که من دیدم اگر تیرم زند

جای جان بر تن سپارم ناوک دلدوز را

امشب که میبرد بر سلطان پیام ما | تا پرسد او که چون گذرانند غلام ما

ما را بروزگار تو گر روز و شب مباد | آن روی صبح یا بود آن موی شام ما

ای طوطی شکر شکن آخر حکایتی | شیرین کن از حدیث شکر تلخکام ما

ساقی جواب مفتی و واعظ چه میدهیم | چون با خبر شوند ز شرب مدام ما

گویند خلق مستی و دیوانگی مکن | غافل که هست بسته بدین دو دوام ما

اسرار عشق در بر دونان مگو حکیم | کین قوم را خبر نبود از مقام ما

آنجا که سلطنت بگدایان دهد خدای | شاهان ستاده اند بپا در سلام ما

بر فخر کاینات بود فقر فخر اگر | گو ثبت باد بر ورق فقر نام ما

تا کی کسار طعمه باز شهنشهیم | از سپهر دانه خورد خود ز دام ما

از زلف عنبرین تو ساغر مگر گرفت

کامشب معطر است دمادم مشام ما

خلعت زیبا میان خلعت دیبا | نیست بمعنی چنانکه صحبت دانا

خوشتر ازین هر دو کیست آنکه چو رندان　　دل ننهد بر ~~بهشت و دنیی~~ زخارف دنیا و عقبا

طالب دنیا نشد طالب عشق نداند　　باخبر است آنکه نیست طالب هیچجا

بر گله ترک چرخ پای نهادیم　　تا نه بدامن زدیم دست توکل

پیش شکارند آهوان تتاری　　دل نه ز من کرده اند صید بتنها

کاش بسلطان خبر دهند که ترکان　　باز روان گشته اند از پی یغما

کوی تو خوشتر بود ز دولت خسرو　　روی تو بهتر بود ز مملکت دارا

چهر تو تابان چنانکه طلعت یوسف　　زلف تو پیچان چنانکه اژدر موسی

یا ز لبت بنده لعل شکر خند　　باکه پریشان بساط دکه حلوا

دیده از آن روی دوخته‌ایم ز مردم　　زانکه نداریم جز تو هیچ تمنا [۲]

ساغر ازین پس سزد که باده نه نوشد

مست جمال ترا چه حاجت صهبا

[۲] نیست عجب ... بکمال ... دیوان
... برده است ... لله

بکجا میبری این آتش افروخته را　　بفراق از چه نشانی من دلسوخته را

بنشین ای گل نوخاسته و ز مهر بساز　　خانه‌ش از شور و نوا مرغ نو آموخته را

با تو پرداخته‌ام خاطر و پر دوخته‌ام　　بند باز از چه نهی طایر پر دوخته را

خاک تن رفت بباد آتش جان ریخت در آب　　تا چه حاصل ببین حاصل اندوخته را

آتش افروز

آتش افراخته افروخته چهره در شهر　　دامنشان ای مژه این آتش افروخته را

بدو عالم نفروشم غم جانان ساغر

بعوض تا چه خرم یوسف نفروخته را

دو عده ساخته جانان من دل باخته را　　روی افروخته را قامت افراخته را

آنچه اندوخته و انداخته بودم همه عمر　　دل بره ریختش اندوخته و انداخته را

سالها سوختم و ساختم از عشق و نکرد　　چاره کس آتش این سوخته و ساخته را

خبر از حال منت نیست عجب نیست خبر　　شمع را سوزش پروانهٔ پر باخته را

خانه دل همه از غیر تو پرداخته‌ام　　تا مگر آتش کنی این خانه پرداخته را

ملک دل را سپه غمزه‌ات از کینه بتاخت　　واگذار این ده ویران شده تاخته را

پی خون ریختنم ابروی خون ریز بکشت　　چه کنی بیهده این تیغ برآخته را

ساغرا مرد بجز شاه ولایت نشناس

بنده کی چند کنی خواجه نشناخته را

سنگرانه جوانی رحمی بکن خدا را　　ای ترک پارسی گو پیران پارسا را

دارو دوای درد هجران چه بود وصال جانان　　شاید دریغ داری بر درد ما دوا را

از دست غم برنجیم ساقی تفقدی کن　　از باده نشاطی رندان باده خوار را

افتاده‌ایم و نالان درمانده‌ایم و حیران / ای خضر این بیابان دستی بگیر ما را

ای زلف یار کوتاه دست تطاول آور / زاندازه از کلیمت کردی دراز پا را

احوال غم نپرسید از غیر دوست آری / لا آشنا نپرسد احوال آشنا را

ای پادشاه نعمت بر مقتضای همت / برگ و نوایی آور درویش بی‌نوا را

دلجویی از گدایان مسکین که مدح باشد / بنوازد ار توانگر از مردمی گدا را

هر که طبع صاحب قرانی ... (حاشیه)

مردی نماند در شهر تا کام کس برآرد / باید سپرد ساغر درگاه مرتضی را ۲

خوبان ... رسم ... (حاشیه)

هر که خواهد برفراز سرو بیند ماه را / گو بیا بنگر ببالا سرو این بنگاه را

در خیال زلفش آخر داد دل ایمان ز دست / باز برگردان به ره یارب دل گمراه را

دین به بازی برد از دستم کنون دل خواست / توبه کن یا بگذر اکنون بازی دلخواه را

پرده بردار و مپوشان ز آستین زلف چهر / ورنه سوزم ز آه دل این خیمه و خرگاه را

ترسم آخر فتنهٔ ترکان کند کاری بخلق / که دهند اخبار از حال رعیت شاه را

بر تو مویی باشد افزون گر شکوهی خلق را / تنگ چشمی بین که مردم کوه بینند کاه را

بوالهوس معصوم (عاشق) خطش گر شد از خط دوست / سست عهدی بین و بختی ... چه راه را

لیک مهر رخ نمی‌تابم از خطت تا زنده‌ام / شاهد ار خواهی طلب کن صاحب این دل آگاه را

زنگ خط

زنگ خط بر آیینهٔ رویت ز آه غربت / راستی خواهی بود این روسیاهی آه را

جز غم دل نبود از گل ما حاصل ما / آه از حاصل ما وای بحال دل ما

ور بود این گل ما وای بر آن تشنه لبان / که خورند آب پس از ما ز سبوی گل ما

مشکل ما نشد آسان نه ز صوفی نه ز شیخ / مگر آسان شود از پیر مغان مشکل ما

توشه کم مرحله دور است و حرامی نزدیک / هم مگر همت مردان بشود شامل ما

تن نشد پیرو دل ما که جهالت باقی است / کاملی کو که به ره آورد این جاهل ما

حاصل ما نبود غیر تن اندر ره عشق / ره روی کو که کند منتفع این حایل ما

ما که غیر از سر و جان هیچ نداریم بدست / کی قبول آیدش این هدیهٔ ناقابل ما

در همه خانه درین شهر از او غوغایی است / نه خود این شورش و غوغاست به سر منزل ما

مرغ بسمل بود از کد و تو از طره و خال / باز دام آری و دانه بدل بسمل ما

حاصل جان به سر زلف تو سودا زده‌ایم / تا چه عاید به عوض آید از این حاصل ما

ساغر از چه در قیش زنجیر بالیم سهی / جای دارد اگر از رشک شود قاتل ما

دوست ترا از دل ما و جان ما نیست دشمن که شده است

~~دشمن ما که چرا دوست شده جاهل ما~~

کم چرا صاحب دیوان نبود در ما را

چشم تو چون بهم زند آن مژه سیاه را / پادشهیست کاورد در حرکت سپاه را

بند گسست و باز بست از سر طره‌ات دلم / هر چه نگاه داشتم از تک و پو نگاه را

آب حیات میچکد از شکرت نبات خط / وه که چه روزی از قضا بوده مرین گیاه را

دود دل است و آه خلق آن که ز خط رخت گفت / آینه می نیاورد طاقت دود و آه را

نسبت آن کمر بمو نسبت آن سرین بکوه / میدهد آنکه ناورد فرق ز کوه کاه را

گر بقیامت آورند این رخ و زلف و خال و خط / ظلم بود که عدل حق خط نکشد گناه را

منصب و مال و جاه من دولت وصل تست و بس / با تو چه میکند کسی منصب و مال و جاه را

گر تو برانیم ز در با که بجا رانیم ببر / جز سر کوت ای پسر ره نبرم پناه را

حسن بهر کجا زند تکیه بتخت سلطنت / گرچه گدا است شه بپا افکندش کلاه را

روی نیاز بر آبار آوردی سکندنی / چون دو نیکه از میان رهرو بنده و پادشاه را

ساغر از و به پیش کس وا دهد که کز ملک / شاهد خود کنی فلک جرعه کند گواه را

برده از من هوس زلف تو دانائی را / بکجا باز برم این سر سودائی را

بتن خسته‌دلان بهیده گلگون مهمان / و تمانه خود بین کنی آن گیسوی حنائی را

عشوه چشم و شکایتیز زلفت کشتند / نرگس مشتی و سنبل صحرائی را

اجزا از

شد صاحب دیوان مجبر این نطق باد / ور نه ام فدتبو فلکرت و کو بائی را

هجر موی سپیدت چشم مرا کرده سپید / ده از آن خاک قدم سرمه بینائی را

شد دو تا پشت کمانان چو کمان زلف بخت / راست تا کرد قدت خلعت یکتائی را

نشود سیر مرا دیده ز دیدار لبت / عادت الفت بطفل مردم حلوائی را

صبر تا چند کنم جان بلب آمد ز فراق / چه قدر زیست ملک هست شکیبائی را

ساغر امید خلاصی ز شب هجر مدار / که ز پی نیست نهایت شب تنهائی را

حرف البا

تا نشوید صبح ز آب چشم زاهد زنگ شب / بر نباید داشت از جام و لبان یار لب

لذت ایران عمر خوش آمده اندم که راست / اهل صورت در ترنم اهل معنی در طرب

رفته رفته آتشم زد بر دل و بر جسم و جان / عشق آن گلگون قبای مشکین خط سیمین سلب

گر چو شمع از شوق دیدار ویم در سوز و تنگ / که چو مهر از عشق رخش رویم در تاب و تب

باید امید سلامت از نکورویان نداشت / خاصه از آن کافر ملک عجم ترک عرب

شوق معشوقان چه باشد کردن جور و جفا / ذوق مشتاقان چه باشد بردن رنج و تعب

نی شگفت از چشم او خون همه مردم بریخت / ترک تا مست است نتواند کند ترک غضب

بر علاج دل مریضا جز لبش چیزی مجوی / که بشربت دیده ام در خود از این بهتر رطب

باادب ایدل بزم میفروشان پای نه / تا بهشتی سرفراز ... ارباب ادب

چندی جاهل زجهل آری فلک را در ستوه — چندی غافل زعجب آری ملک را در عجب

ساغرا چند ای شراب مغفرت کاهل مباش — در نماز بامدادان و دعای نیم شب

ور نخواهی آینه جان را درست از حادثات

مشکن از سنگ ستم شیشه دلی را بی سبب

یارب چه فتنه بود که دوش آمدم بخواب — با چشم پر ز آفت و با زلف پر ز تاب

تا هم ز دل ربود از آن زلف تابدار — هوشم ز سر ربوده از آن چشم نیم خواب

قدش چو سرو بود و رخش همچو ماه اگر — بر سرو ماه روید و بر ماه مشک ناب

چون روز کرد کلبه ام امشب ز مهر چهر — هرگز ندیده است کسی در شب آفتاب

آباد باد کشور حسنش اگرچه کرد — از فوج غمزه کشور عمر مرا خراب

گر داد کنشان بکار من زار عشوه — کز من ربود صبر و سکون و توان و تاب

چون ماه چهارده رخ او گفتمی اگر — بودی مه چهارده بودی از غالیه نقاب

دل شد اسیر زلفش و مشکل که جان برد — کبکی که شد اسیر بسر پنجه عقاب

لب تشنه مرد ساغر ظلم است ساقیا

مستسقی العزیز بود مستحق آب

ساقی ارشاد عد سیمین بقدح ریز شراب — که نمانده است مرا از غم دل طاقت و تاب

لمتی

مستی من همه از چشم پر از باده توست — مردم از باده خرابند و من از چشم خراب

روز وصل است خدا را مکن ای چرخ درنگ — بهر هجر است خدا را مکن ای عمر شتاب

گشت زار تنم از آتش هجران تو سوخت — طرفه کز ابر غمت دیده چو دریاست پر آب

من نه آنم که بتابم سر از کوی تو روی — بهر دشمن زدن ای دوست عبث روی متاب

روم از مدرسه اینک بخرابات که عشق — نتوان یافتن از مدرسه و درس کتاب

ساغر از مردم ناچیز مجو آب مراد

تشنگان را چه تمتع بود از موج سراب

شب عید است و مرا بزم شراب است امشب — بروای شیخ که نقش تو بر آب است امشب

آبی از آن لب جان بخش بیار ای ساقی — که دلم ز آتش می در تب و تاب است امشب

ساقیا خانه ات آباد بود گرچه مرا — خانه تن همه از باده خراب است امشب

کوش هر که نقاب از رخ سیمین بردار — که ز شرمت رخ ماه نقاب است امشب

چشم انجم همه بیدار و ترا چشم بخواب — بد و چشمت که نه هنگامه خواب است امشب

مهر روی تو که روشن کند خانه ما که — تار اگر چشم مه از دود کباب است امشب

ساغر از زلف تو شرحی که امروز نوشت

که درین حجره چنین بوی گلاب است امشب

ساقیا خیز و بده جام شراب — تا سر بار بندیکی دا آلو سحاب

شادی آید جای غم از می بلی — غم بدل گردد بشادی از شراب

کو سلطان ما خراب از باده ایم — تا نخواهد باج دیگر از خراب

لذ میم سیراب کن ساقی که نیست — اندرین صحرا بجز موج سراب

مرغ دل چون صید زلفش گشت گفت — چون کند گنجشک در پاچنگ عقاب

می نتابم از سر کوی تو روی — بی سبب ابروست از من رو متاب

تا جیب و دامن ابر و هوا — نافه چین ریزد و در خوشاب

کو بمطرب تا زنس غو سر کند — این دو مصرع با نی و چنگ و رباب

ساقیا خیز و بده جام شراب

تا سر بار بندی که دارد سحاب

نوش بادت نوش کن ساقی شراب — کامشبت در بزم دل کردم کباب

ساقی امشب باز از جامی شراب — خاکم اندر باد کن آتش در آب

خانه ات آباد باد ای چشم مست یار — گرچه کردی قلعه دینم خراب

یاد نارم امشب از هجران بلی — خوش بود راحت پس از چندین عذاب

ترک کن این فتنه سودای ترک مست — بس بود بیداری مردم بخواب

ترک ... ترک غیور — نیست بیداری ز مردم خوش ز خواب

سرو قدا یکدم از چشم مرو — کن درنگ آخر چرا داری اشتاب

عقل باشد غالبا مغلوب عشق — کبک آری هست مغلوب عقاب

گر کشی ساغر بده آبی از آنکه

تشنه کشتن بیشتر دارد عقاب ۳

زجای خیز و بیار ای غلام جام شراب — که از غم شده لا آدمی فشاط خراب

عنان طاقتم از دست شد ز خشک لبی — گلوی تر کن از آن کس بود بر کاب

بر آتش غم دل آب شادیی بفشان — کز آتش جگر آمد دلم بسینه کباب

توان خرید بگوهر عمر آب کوثر و خلد — که ضبط میکند انفاس که ریخته است ثواب

روا بود که چو دریا ز دیده ریزد اشک — شراب خواره که دارد قدح تهی چو حباب

کسیکه آتش عشقی در او گرفت و خبرت — بروز حشر چه اندیشه باشدش ز عذاب

بیا بیا که بر آن زلف تابدار قسم — که بی تو نیست مرا احتمال طاقت و تاب

چنین که سنگدلی و لطیف طبع و غیور — نیاز و ناله و عجز است بر تو نقش بر آب

کمند زلف توام هم مگر بگیرد دست — که چاه آن ذقنم قلعه گل است و گلاب

فلک شکسته پرم یا مقلب الاحوال — حبیب بسته درم یا مفتح الابواب

زکین و مهر اهان گر طلب کنی ایدل — ز نستانه ارباب عدل رو متاب

زکر صاحب دیوان عدل رو ...

زخم چرخ مجو باده طرب ساغر
که از سراب گذشته است تشنه سیراب

چون موم در آتش درد چون شکر در آب / با روی تو در تابم و با موی تو پیچ و تاب
در تاب و تب از دوری آتش حسرت است / آن کس که ندیده است چو من فرقت احباب
ای زلف پریشان بهل این سرکشی از دست / باشد که شود جمع شبی حلقه اصحاب
از نیش سر زلف تو ام شب همه بیدار / بر دیده عقرب زده یکی راه بر خواب
نزدیک صباح است و بود وقت صبوحی / زان کهنه می این تازه حریفان را دریاب
زآه دل و زآب مژه بر باد شدم خاک / بنگر که چه ها میکند آن آتش و این آب

ساغر غم اسباب جهان کم خور و خوش باش
هان تا نکنی تکیه بر این بیهده اسباب

مگر از تار موی یار من داری نشان ای شب / که تاریکی و درازی بر فزودی ناگهان ای شب
مگر فرمان زلف یار من داری که می آری / دراز افسان بنزد دست تطاول هر زمان ای شب
نه گر مانی بطرهٔ یار خود از حیله دستان / چرا داری پریشان خاطر پیر و جوان ای شب
سزد گر همچو ابر نوبهاران گریم از خواری / که نیسان شد بهار عشرتم از تو خزان ای شب
خرابم خانه کردی خانه آبادان کرم کردی / غلط گفتم شوی یا رب چو من بی خانمان ای شب

زآه آتشینم

زآه آتشینم سوختی چون آشیان سوزد / سراپا آشیانت را شبی برق یمان ای شب
الهی تیره بادت صبح شادی همچو شام غم / که روزم تیره کردی همچو زلف دلستان ای شب
مرا چون جاودان خواهی بهجران مبتلا کردن / بهجران مبتلا کردی چو ساغر جاودان ای شب
ز شوخی تو در آخر چنین بشد روز من ورنه / در اول مهربان بود آن بت نامهربان ای شب

بقد و خد و خط و خال و زلف و چشم حبیب / نکرد دل کسی آشفته آیتی است عجیب
تبارک الله از این جادوان هوش ربای / نعوذ بالله از این زلفکان عقل فریب
بماه ماند اگر ماه را چنین تزئین / بسرو ماند اگر سرو را چنین ترکیب
بیا پدید بر ای خضر دستگیری کن / که کوی دوست بعید است و دزد راه قریب
مریض هجر ندارد علاج غیر وصال / بیا که عاجز از این درد چاره دوست طبیب
مرا مقدر از آن کوی نیست صبر و قرار / مرا مقرر از آن روی نیست تاب و شکیب
کسی ملامت عاشق نمیتواند کرد / که اختیار ندارند کشتگان حبیب
بر آن سرم که دهم سبحه از پی زنار / چنین که روی تو از زلف بسته است صلیب
وطن بزلف تو کردیم در همه عالم / مگر شبی بکنی یاد خستگان غریب
هوای روضهٔ رضوان عجب نه گر نکنند / کسان که کوی ترا کرده اند خدای نصیب

نه صد یکی نتوان گفت وصف او ساغر
هزار دفتر دیگر اگر کنی ترتیب

سخن راست نیاید صفت شام غریب | نه که هر مه باغ ارم آرام غریب
خط محو آمده اندر ورق شادی خلق | گر نویسم کمی از صد غم ایام غریب
جای می ساقی دوران اگر شهد دهد | تلخی می نشود منقطع از کام غریب
گرد از بحر برون ز آتش غم دود درون | گر بدریا گذرد از لب کس نام غریب
هم مگر باد نماید ید بیضا ورنه | که رود سوی وطن از پی پیغام غریب
من در آغاز غم هجر شمردم آسان | نبدم واقف دشواری انجام غریب
بس دراز است شب هجر و شکیبائی نیست | گوئیا صبح قیامت بودی شام غریب
از غم ابرو و مژگان نگارش بمثل | خاره و خار بود موی بر اندام غریب
و غریبم بوطن باز اگر آن | آید ز صبا چه دیوانه
بی سرانجام [illegible] | [illegible] انجام غریب

روز و شب طلبی بیهده تا کی ساغر تا چند
هیچ با شام تفاوت نکند بام غریب

گم کند هر جا زمین دریای اشکم هی در آب | تا قیامت کس نخواهد کرد پیدا پی در آب
رفته رفته آب چشم تن خراب آرد بلی | سست بنیادی تواند زیست کردن کی در آب

غزله

غیر آه من که سوزد تن در آب دیدگان | تا کنون هرگز ندیدستم که سوزد نیل در آب
در بلورین جام عکس آتشین رخسار دوست | آنچنان ماند که ریزد ساغری از می در آب
در میان آب چشم زلفت از تحریک باد | آنچنان لرزد که زنگی بچه اندر دی در آب
آب جو آورده با شک است گوئی از نسیم | اندرین سرچشمه افتاده است موی وی در آب
نیستم سامندر و ماهی بس است این چشم و دل | تا نگردد جان و جسم کم در آتش طی در آب

گر توانی ساغر آه و اشک را کم کن از آنکه
زیستن ممکن نباشد در آتش نی در آب

در زلف اوست خاطر و باشد چو من غریب | یارب کسی مباد چو من در وطن غریب
نالم بکوی یار غریبانه روز و شب | مانند بلبلی که بود در چمن غریب
تا چند سر نهم به بیابان غم فگار | تا چند رو کنم بدیار محن غریب
پویم بدر که وجویم ز بیکسی پناه | باشد حقیر در نظر مرد و زن غریب

ساغر عجب نه گر نتوانی سخن سرود
ناید بلی ز کثرت اندوه سخن غریب

ای ز شرم ماه رویت آفتاب اندر حجاب | آفتابی آفتابی آفتابی آفتاب
صبح رو در شام مو پنهان بکن تا بشکند | مهر رویش را بشب حیف تو ارت ای حجاب

چرخ و چشمت بر خلاف هم جهان برهم زنند / این هر آنچه لابد سازد و آن دگر سازد خراب

گر کشد موی میانت انّه شیئٌ عجیب / جان دهد لعل لبانت انّه شیئٌ عجاب

غیر تا طرهات کارد چو بیهوده دل اسیر / کار پنجهٔ باز کشیده است از پر غراب

تا کی چون لام و که چون جیم سازی خط و زلف / هست اندر کارگاه کاف و نون این انقلاب

گاه تابم می زد آبی زآن دو زلف تابدار / گاه خوابم می ربایی زآن دو چشم نیم خواب

تا چه ارمغان آوری ای غنچه پیش تخت شاه / کش پی ایثار مقدم این زر خوش آب

ناصرالدین شاه عادل آنکه بزم و رزم او

عار دارد به بزم و رزم خسرو و افراسیاب

خانه در آب گرفتیم که این چشم پر آب / هر چه آباد بعالم همه کرده است خراب

تا مگر زآدم خاکی به سلامت گذریم / اوفتادیم پی مردم آبی چو حباب

غرق بس دیده ام از آب سرشک خویش / بحرها آید اندر نظرم هست سراب

ناصحا رنج من و زحمت مردم تا چند / که نه کس را تو برآی سؤال است جواب

آنکه بینی بفلک برشده این آه من است / ورنه تیره نشود اینهمه گیتی ز سحاب

جگرم سوخته از آتش هجر رخ دوست / آنکه بر سر رود از سینه بود دود کباب

هر که را تن بتب و تاب از آن طره و چهر / غیر عناب لبش نیست علاج تب و تاب

بی جمال تو مرا آفت جان است بهشت / با وصال تو مرا راحت جسم است عذاب

ساغر از چشمت از آن روز که شوری دارد / هر که دیده است گمان کرده که خورده است شراب

چنانم بیخود از آن روی چون ماه زلف چون عقرب / که نتوانم تمیز آورد صبح از شام و روز از شب

نیم از لعل ضحاک جز زآن مار زلف آری / ایاز از صحبت محمود واقف نیست از عقرب

تر آن ناله از خط خوبت کرده همی دارم / بدامن زابر مژگان جای باران یک فلک کوکب

هوس تا رم زبان خفت ار کرده مرا ورتی / از آن پسته دهان بادام چشمان و به غبغب

بیفتد کبک از رفتن چو بگذاری برفتن پا / بماند طوطی از گفتن چو برداری بگفتن لب

بکویت خسته ام از غم گران بر پا کمن شادی / براهت رفته ام از خود سبک بر پا جهان مرکب

در آب زاشک و این حیرت که نه غرقم نه در ساحل / بسوزم زآه و این طرفه که نه تابم بود نه تب

پراکنده است گوهر کلک ساغر زر بر دفتر / مگر زد جیب دیوان [illegible]

حرف

و یا عقد ثریا ریخت گردون بر ورق امشب

یار باز آمد و هنگام نشاط و طرب است / ساقی آن جام لبالب که مرا جان بلب است

دیده خونینم از آن شاهد مشکین خال است / چهره زرینم از آن دلبر سیمین سلب است

ساقیا گر شب وصل است مرا اینک باز / پس دل آشفته ام از چیست که در تاب و تب است

بیشتر جور کند هر که نکوتر باشد | همه دانند جفا را که نکوئی سبب است
بسر زلف سیاه تو که از هجر رخت | روز من همچو سر زلف سیاه تو شب است
هیچ دانش بکسی پر تو عشقت ننگذاشت | عشق مهتاب بود کوئی و دامانش قصب است
نشود ترک سیه مست تو خوشنود که او | ریختن خون همه عشاق و هنرش غضب است
عجب آن نیست که جان بر سر کویت دادیم | گر کسی از سر کوی تو برد جان عجب است
دل بیمار من آسوده شد از لعل لبت | خوش صد شیراست خدا را که شفا در رطب است
عود باید شد نت تا که بمجمر سوزی | که بگلخن رود آنکس که وجودش حطب است
سالها شد که مرا پیر مغان گفت مکن | ترک می گر همه در نیمه ماه رجب است
ای لب راز که پیدا شود از جرعه می | کوئی اسرار نهانی بعصیر عنب است
ساغر از چیست که امروز بسر می پوئی | یا رب از لب بدر خسرو والا نسب است

زیبای رنگ خلد فت اسد الله علی | حافظ صاحب دیوان الله الرحیم

که حذر از عجم و ناصر دین عرب است

تنگدستی همه از آن لب شیرین سخن است | زخوان آن گم شده دور از لب و دندان من است
لذتی کوی بطور سر کوش زنان برد | وآن دهن یا نخشان را همه در کوش ان است
پای سر زلف تو ام تیره بود روز چو شب | تیره روز است بلی هر که جدا از وطن است

این لطافت که تو داری بدن نیست شگفت | گر کسی می نشناسد که گل این یا بدن است
تا کله دار شد مستی و قبا پوش شه | چه قباها که ز دست ستمت پیرهن است
با خیال سر زلفت خبر از خویشم نیست | آری آشفته کجا با خبر از خویشتن است
زخم از ابروی خون ریز تو ام غوطه بخون | بس دل آور که بشمشیر تو خونین کفن است
خط مشکین تو یا سبزه کشت بجنش است | زلف پر چین تو یا نافه دشت ختن است
دهن تنگ تو یا حقه در و گهر است | بدن شنگ تو یا روضه سرو و سمن است
خد گلگون تو خجلت ده باغ ارم است | قد موزون تو حسرت ده سرو چمن است
این چه می بود که خوردی از کف ساقی ساغر
که کشش همچو خون دل از دیده روان در لگن است
زان خط ای دل که ترا از رخش اندر نظر است | بر حذر باش که این فتنه دور قمر است
باد امروز سراسر همه مشک افشان است | مگر از طره مشکین نگارش گذر است
باغبان گل ز بدامن بن محزون دارم | شاد باش انکه تو بینی همه خون جگر است
گو بصیاد رها کن دلم از بند که باز | نتواند پر دآن مرغ که بی بال و پر است
خار این دشت زپا گر بدل آید چه عجب | ره عشق است و درین راه هزاران خطر است
از پریشانی ما جمع چه می پرسی پرس | زان سر زلف پراکنده که پروین سپر است

تنگ اگر خاطر شیرین بود از تنگ شکر | خسروی را چه غم دل که به تنگ شکر است

دلم از هجر تو خون گشت و روان شد از دیده | باز امید وصال تو مرا در نظر است

زآهوی چشم تو هر کس که نظر برگیرد | آدمی گرچه بصورت بود او جانور است

مکن ای ترک بمن ترک ستم خاصه کنون | که دل سستم ز بخت خدنگت سپر است

جای پای تو همی چشم گذارم شب و روز | که مرا خاک قدمگاه تو کحل البصر است

گهر از دیده و لعل از سخن آدم ساغر

ز منم آن نخل که بارم همه لعل و گهر است

هرکه در دایرهٔ زلف تو سرگردان است | باز داند که ز دست چه مرادستان است

با خبر نیست ز حال دل مشتاق جوان | که سراپای چو من سوخته هجران است

طاقتم هیچ نه و جور تو بی‌بنیاد است | قدرتم هیچ نه و ظلم تو بی‌پایان است

دل پریشان شده در حلقهٔ زلفت آری | چون شود هیچ گرفتار که در زندان است

آنکه در مملکت هجر تو بود درویش است | و آنکه در دولت وصل تو بود سلطان است

برده جانت که جز غم همه برگاه هر با | تا سحر که همه شب پی تو عقیق افشان است

چه عجب چشم تو مردم اگر از ره برد | ناگزیر آدمی از وسوسهٔ شیطان است

لعل جانان بودت چاره و آن نیست بدست | ای دل از جان بگذر درد تو بی‌درمان است

از سعدی

سست عهدی کند از بخت ولی چون گردد | خانهٔ عهد نکویان همه بی‌بنیان است

جان ز تن بر لبم آید همه دم از سر شوق | بس که مشتاق به دیدار رخ جانان است

آتش نالهٔ سعدی دل تو نرم نکرد | حاش لله که بدین سختی اگر سندان است

ای که از زلف تو بر پای دلم سلسله‌هاست | خلق را پیچ تو ز زلف سیهت ولوله‌هاست

گله از دوست نه نیکوست ولی ورنه مرا | همه زانست که از زلف تو پیچیده گله‌هاست

همچون شکستی پر و بالم مشکن عهد نخست | که ترا با من بیچاره ازین حوصله‌هاست

خانه‌ام خواست خراب از تو ولی آبادم | آن بنا گر تو چه آسیبش ازین زلزله‌هاست

کاروانا مگذر تا نگذاری ما بی‌دل | که درین بادیه بس مرحله را مایله‌هاست

بی دلیل این ره پرخوف و خطر طی نتوان | این طریقی است که در هر قدمش مرحله‌هاست

رفت صد قافله زین وادی و غافل همه زین | که یکی مانده به دنبالهٔ این قافله‌هاست

چاره است این که ز رفته قدمی پیش از آن | پای طاقت را از رفتن آن آبله‌هاست

گفت ساغر تو از صد یکی احوال خراب

تا بدانی که مرا در دل صد غائله‌هاست

طاق ابروی تو تا جفت کمان خم شده است | روزگارم چو خط زلف تو درهم شده است

اگر چو تیر ز حلقهٔ کمان خانه پهلو مگذر | کز غم ابروی تو قامت من خم شده است
زاده بسیار پسر مادر ایام ولیک | خلق مانند تو زیبا پسری کم شده است
دست و پا از چه زنم سُست نخواهد شد باز | این چنینم که به دل بند تو محکم شده است
ساقیا زود ز رنگ باده بیاور کامروز | بیشتر خاطر حسرت زده در غم شده است
خاطرم ریش شد از نیش خطش ای لب یار | بوسه بخش که محتاج به مرهم شده است
و اگر ای مژه اشک مگذار ای دل آه | کین دو ام زین همه کس محرم شده است

ساغر از ساقی دو شینه طلب جام نشاط

عید ما جرعهٔ می برد و محرم شده است

بریم جان به سلامت چگونه باز ز دست | که قصد کشتن ما کرده ترک باده پرست
به دست من آن جام می که بشکست | اگر چه مست نشوم از آن شراب الست
حرام زاده بگیر و قدح ز ساعد سیمین | بیار باده نگارا که می حلال ز دست
اگر چه از سپه غمزه پشت عمر شکستی | ولی مباد بجز در شکنج زلف شکست
ستارگان همه بیدار شب باد چه باک | ز چشم اهل نظر خواب برده نرگس مست
قیامت ار ز قیامت شود بپای عجب نی | عجب تر آنکه قیامت بپا شود و نشست
ندانمت چه بلائی که تیر موی شکافت | گذر نموده ز جانم گذر نکرده ز شست

تو خوبروی چنانی که دلبران جهان را | پی پرستش تو خوانده لعل باده پرست
تو دست و پای همه خلق بسته و ندانم | چه فتنه که بعالم کسی ز بند نرست

زهی ملول نگردد بروزگار تو ساغر

ولی ملول بود زان که جام دست بخت است

تا رخ دلبرم از باده چو گل رنگین است | باده در ساغرم از اشک مژه خونین است
باده در موسم گل خوش بود و فصل بهار | می پرستان بخدا موسم فروردین است
ساقیا وقت غنیمت شمر و باده بیار | که درین فصل اگر تلخ دهی شیرین است
شکرین لعل تو چو بر نجم ز شوخ خیال | خسروی چند و مکرر در طلب شیرین است
با چنین صورت و معنی که تو داری بهشت | کی مرا دیده بر رخساره حور العین است
بتهوی دل برد جان ز تو آسان زیرا که | هر خم زلف تو اش چنگل صد شاهین است
شب که بی روی تو طاقم ببرد زلف که مرا | دیده تا روز ز غم جفت مه و پروین است

ساغر ار در رمضان باده خورم خورده مگیر

همه دانند بعالم که مرا این دین است

هوس کوی کسی باز به سر افتاده است | کشتن بی سر و ره از تیر نظر افتاده است
خاطر جمع ندارم نه همین امروز است | تا دل از عقرب گیسو بسفر افتاده است

رسم آزرده شود قامت الیروان　　گر تسبی بار دل لو گیر افتاده است

کشته از گلشن رخسار تو گویی مه هوش　　که خود از شب ز نوا مرغ سحر افتاده است

پر و بالش مشکن بند بپایش مگذار　　که مرا مرغ دل از تیر نظر افتاده است

حاجت تیغ نباشد ز پی قتلم لذا که　　روزکاری است کم از نیچه سپر افتاده است

وطنم با تو بهشت است و لیکن تو مجیم　　زان سبب باز خیالم بسفر افتاده است

وای بر جوهر املاک گر آه دل من　　باز بر خرمن افلاک شرر افتاده است

کلک ب غزه و بر جان تو ... گفته نوشت　　دیگر

کاتب و قیمت ز رخ لعل و گهر افتاده است

از تو ... دلم ... عزت کان گهر ... افتاده است

رفت جانان ز برم امشب و از تن جان رفت　　رفت ... جان ز تن ... ز بر جانان رفت

هیچ کافر بمسلمان نکند ظلم چنین　　که برین خسته تن از غایله هجران رفت

بارالها که دخیلا تو فراموش مکن　　این ستمها که درین شب بمن از هجران رفت

نوح را رفت یکی صدمه ز طوفان و مرا　　یکدم از آب مژه صد صدمه طوفان رفت

چه بلا بود که خواب دیده که بر دامانم　　همه زان خون جگر در عوض باران رفت

آستین دور مکن از چشم من ای دوست که دل　　خون شد از هجر و ز راه مژه بر دامان رفت

نه همین چون دل ... غم دل من رفت ز دست　　دل و دین و سر و جان در طلب جانان رفت

ز قید هر غم دل ایزمان رست دلم　　که دیدم زاهدی چون صوفی مست

درستیها بکار آید جهان را　　که زاهد شیشه پرهیز بشکست

نثار پای آن ساقی سرم باد　　که دارد جام باده بر سر دست

بود پیش رخت ماه فلک زشت　　بود پیش قدت سرو چمن پست

ز چون بر خاستی گیسی فتنه برخاست　　چو بنشستی هزاران فتنه بنشست

دگر بند از چه میخواهی خدا را　　نشاید ... از این ... بربست

علاج دل مکن شبها که ساغر

ز بار هجر جانان هم تنم خست

مرا آن سرو بهشتی که برش از سیم است　　بچمن خوش است که سروش همه در تعظیم است

من و افتاده سراپا همه در آتش عشق　　بمثل واقعه آذر و ابراهیم است

آتش عشق اگر اینست که بر جان من است　　کافرم گویم اگر ز آتش حشرم بیم است

نامه یارب بچه تدبیر نگارم بنگار　　سکه با آب مژه روز و شبم ترقیم است

چون تو بنشینی ما است همه در تسبیح است　　چون تو بر خیزی سروت همه در تکریم است

طوبی از چشمه تسنیمش بر پایه شکفت　　در شکفتم که بسر سرو ترا تسنیم است

پیکر جیم و الف زلف و قدت تا کرد　　الف پیکر من از بار غمت چون جیم است

پیش تیغت ز پی آن سپر آرم جان را — تا بدانی که مرا با تو سر تسلیم است

زآن دهم جان عوض بوسه جانان ساغر

که بجز چهره و اشکم نه زر و نه سیم است

لاله و سرو و گل ار برون ز لب سبزه و جوست — راستی را نه چو آن چهره و قد دلجوست

دل من شیشه و سنگ است ترا دل پس از این — دوستی من و تو واقعه سنگ و سبوست

سرو زیباست ولکن نه چو قدت زیباست — ماه نیکوست ولیکن نه چو رویت نیکوست

پی اندیشه آن موی کمر فکر دقیق — بمثل است چو کوهی که فرو بسته بموست

هر کمان راست یکی تیر و ترا از مژگان — خورده صد تیر فزون ترکمان ابروست

کار خلق است چو شب تیره و درهم چو زلف — سبب در همه از چشم و نظاره جادوست

همه شب از اثر خار غمت تا دم صبح — آنچه بر پشت زمین است مرا در پهلوست

باخطت زشت بود سبزه گلزار ارم (بهشت) — که ببین حسن و معانیش نباتش خوش روست

خط [illegible] — خال [illegible] تو یا [illegible] آتش [illegible]

ساغر البخت چو پیوه هنر آید به چه کار — همه دانند که دولت نه به زور بازوست

آنچه زآفاق رسید او نهانم هوس است — شمع رویت که در تیره شبانم هوس است

کاش باز آمدی آن شاخ گل رفته ز کاخ — که خرامیدن آن سرو روانم هوس است

آرزو میکنم بوسه ز لعل از آن لب شکر — که همی قوت دل قوت روانم هوس است

زآن دهن حرف برون می نزاید ورنه — سخن کام دل از آن غنچه دهانم هوس است

وه چه خوش تیر و کمان از مژه و ابرو داشت — راستی زخمی از آن تیر و کمانم هوس است

همه اندیشه گر زاهد شهر است که من — صحبت صوفی بی نام و نشانم هوس است

تا ز عالم گذرم چون بمرادم زود — همتی از دم صاحب نفسانم هوس است

جان بلب آمدم از فرقت جانان و هنوز — گویدم این تن فرسوده که جانم هوس است

ز اصفهان مردم بس غم بدل آمد ساغر

زین سپس یار و دیار همدانم هوس است

مرا که جای بدامان کوه الوندست — کجا بباغ بهشتم دل آرزومندست

دگر نبات بشیرینی و خوشی نگذرد — بحکم آنکه ترا این لب شکرخندست

طناب مهر ببرید از تو خلق و مرا — هنوز دل بکمند وفات دربندست

ز هجر یار یارب چو من مباد ملول — بوصل روی نگاری که سینه خرسندست

زمن کناره مکن ای پسر که با تو مرا — [illegible] که پدر را [illegible] فرزندست

گر زنگ بزم جان ستان در بوسه بده — مگر بهای یکی بوسه زین دهان چند است

بهشت روی زمین گر طلب کنی ساغر

رخ بت همدان و بهار الوند است

امشب که بخت یار و دل آرام همدم است — ای دل بعیش کوش که هنگام این غم است

با دوست روز خرم همه گلزار جنت است — بی یار جشن هم همه دوزخ جهنم است

بسیار روی خوش بود و موی نیک لیک — مانند روی و موی تو در شهر کم است

در شهر فتنه نیست بجز چشمان تو مگر — زلف سیاه تست که آشوب عالم است

گر نیستی پری زچه دل می بری ز خلق — باور نداریم این صفت از نسل آدم است

دشنام گو و زخم همی زن بتیغ اگر — دشنام تو دعا بود و زخم مرهم است

ده ده عذار و زلف ببنا گوش خط سبز — گویی که گنج و مار و گل و خار باهم است

مشکل که از تو جان بسلامت بریم از آنکه — مارا است با دل سست و ترا بند محکم است

ساغر بنوش باده مطرب بخوان غزل جانان

شاهد برقص برخیز عشرت مسلم است

تا با تو لبی عشرت یاقوت روان است — مارا همه شب خون جگر قوت روان است

بی گنج رخت تن را بس رنج قرین است — بی لعل لبت تا دل را بس درد قران است

اینست اگر بار فراق کمر — گر بر کمرم کوه گذارند گران است

چشم تو و ابروی تو هر کس که ببیند — داند که بلای فتنه در بین تیر و کمان است

در باغ دل از دیده گلش خار بروید — از آنکه بهر چمن تو یکی سرو روان است

پست است به پیش قد و بالای بلندت — طوبی که مبارک شجر باغ جنان است

ساغر نه شگفت ار نکنم یاد صفاهان

تا ماه پری پیکرم اندر همدان است

آن دوستی که دشمنی لنوی معین است — از عقل بپرس ... نفس رهین است

آمیزش تو ای دل با نفس عقل سوز — آمیزش سلیمان با اهرمن است

بردار ای حجاب ز چشم یقین مرا — کاتش بر آتشم زلف عشق دامن است

پس از چه زاده من دل نخست نگشته نرم — آتش اگر که نرم کن سخت آهن است

بر تار طره ات که مرا پیچ و تو روزگار — در پیش دیده تار تر از چاه بیژن است

تا دیده ام لب بکم و چشم مسیح تو — با این همه ز مژه همه چو باد بیژن است

بازا که باد چون سر زلف معطر است — بنشین که باغ چون گل روی مزین است

هر خوبی که هست بعالم تراست لیک — عیبی که در وجود شریفت معین است

کم گذرد اگر همه بینای عالم است — که بگذرد اگر همه از چشم سوزن است

ساغر عجب نه گر کند یاد اصفهان

اکنون که ساحت همدانش نشیمن است

ای پیش قد بلند تو پست | هر سرو و گلی که در چمن است
گیسوت کمند زهد ببرید | ابروت کمان توبه شکست
هر تیر کزان کمان ابروی | برخواست مرا بسینه بنشست
آوخ که گشاد کس نیاید | اینجا در که بروییم آسمان بست
آن به که بپای هجر میرم | چون وصل نمیدهد مرا دست
ستم اگر از رخش عجب نیست | کز اوست زمین و آسمان مست

ساغر ز تو رخ چگونه تابد

کز هر که بریده با تو پیوست

رفتم از کوی تو با حسرت و تیمار ایدوست | با دل غمزده و دیده خونبار ایدوست
با بلندی هر قدر از تو شدم پست ایشوخ | با عزیزی هر قدر از تو شدم خوار ایدوست
آنقدر سر بکف پای تو سودم که آخر | کارم از دست شد و پای ز رفتار ایدوست
ور شد زود بیا تا که وداع آغازیم | که بجز شد مان وعده دیدار ایدوست
اگر از کوی تو امشب نروم شاد نشین | که بفردا روم از کوی تو ناچار ایدوست

دل پر مهر مرا قدر ندانستی حیف | تا کجا یافت شود یار وفادار ایدوست
نقض عهد این همه بر عهد مروت نبود | بمن سوخته دل از تو سزاوار ایدوست
بنده را که بسیم و زرش اول نخرند | نفروشند باین درهم و دینار ایدوست
شکر رفتم بصد امید زپشت زین پس | تو بمانی و وصحبت اغیار ایدوست
تو و سیر چمن و شاهد گل چهرای یار | من و اندوه دل و آه شرربار ایدوست

آب شد ز آتش آه دل ساغر تن سنگ

دل تو چیست که بروی نکند کار ایدوست

گر همه آفاق پر از صورت زیبا صنم است | لیک زیبا صنمی چون تو در آفاق کم است
با تو بودن شبکی با همه شهر خوشی است | بی تو بودن دمکی حاصل یکدهر غم است
تا چو دل دور ز پهلوی من افکندت | تیر چشم تو بجا خانه ابروت خم است
کوه با بار فراقم چو بر که کاه است | بحر با سیل سرشکم چو بر بحر نم است
هشت جنت نه بانداز یکدم شادی است | هفت دوزخ نه باندازه یک لحظه غم است
مار زلف از لب ضحاک کن دور از که | آهرمن همه دانند که مهر جم است
روی رخشان تو عنوان ضیا از شجر است | لب جان بخش تو برهان وجود از عدم است
ساقیا خیز که تا جانب میخانه رویم | کو درین خاک که مائیم نه جای کرم است

از در پیر مغان راه روا پای مکش | زانکه روزی همه گویند که اندر قدم است

خانهٔ عمر بدریاست دم از دست مده | که همه نوح اگر است بیک شبنم دوست

شکوه هاست زیاران نه ز گردون گو

هیچ با ما عبث اندر سر جور و ستم است

نمک هر آنچه ترا در لبان شیرین است | مرا ز غم بدل داغدار خونین است

لبم رسید بشیر لب تو و دیری است | که میخورد نمکم لب ز بسکه شیرین است

اگر ز چین سر زلف تست خانهٔ مشک | عجب مدار که بنگاه مشک در چین است

شکار خال تو گر گشت دل نشدم عجب | خوانیز مگس از نعره هزار شاهین است

بیا که بی گل رویت مرا چو لاله ستان | کنار و چهره ز خوناب دیده رنگین است

ز مهر ماه رخت تا بر دیدگان همه شب | یک آسمان بکنارم ز اشک پروین است

مگر بر آتش کانون دل زنم آبی | بیار باده دلفکار را که ماه تشرین است

دلم بجوی بر پیمانه که باز ز چشم | هنوز بر سر پیمان و عهد دیرین است

دل لطیف ترا بس شگفت میدارم | که با وجود لطافت چو سخت رویین است

عجب ترا که دگر نام ماند از اسلام | ز کفر زلف تو این رخنها که در دین است

ملامت از می و معشوقه ام مکن زاهد | تو کیش خویش نگهدار حال من این است

مجال شعر نسازد دگر طمع مکنید | که باز در هوس وصل یار دیرین است

ابر و باد است و دم رعد و نم باران است

روز می خوردن و وقت طرب یاران است

مستعد نیست سحاب اینهمه باران ز کجاست | گوئیا اشک من آنکه برین باران است

دل برد دل ز ره زلف برویت آری | شب روی عادت این دسته طراران است

اگر نه کار بجز خوردن زلف تو چیست | پس بهشت ابدی حق گنهکاران است

رفع فاسد همه گویند بضد نتوان | پس چرا چشم تو صحت ده بیماران است

عنبر و عود و عبیر از خط و خال و گیسوی | رویت آویخته مگر طبلهٔ عطاران است

فتنه چون خواب آسوده شود مردم و باز | چشم خوابیدهٔ تو فتنهٔ بیداران است

نتوان رفت ز کوی تو زبس آتش و آب | ز اشک خونین من و آه گرفتاران است

خیز ساغر که کنون روز می و میکده است

نتوان شد بحسرت که گل و باران است

خدای کرد بحشتم در آورد به پا در دست | هزار مرتبه در تیغ مرا به از سر دوست

دگر بجهیم امید عمر سوی ندوست | که باز چشم امیدم بروزگار بدوست

بجای اشک زبس خون فشانده ام ز غمش | نمانده است بجسم جز استخوان و پوست

اندر پیر مغان رآهرو ابای بکش | زانکه روزی همه گویند که اندر قدم است

خانهٔ عمر بدریاست دم از دست مده | که همه نوح اگر است به یک شبنم دو است

شکوه هاست زیاران نه ز گردون که غم

چه غم با ما عبث اندر سر جور و ستم است

نمک هر انجمن ترا در لبان شیرین است | مرا ز غم به دل داغدار خونین است

لبم رسید بشیرین لب تو و دیری است | که می‌چزد نمکم لب ز بسکه شیرین است

اگر که چین سر زلفت شد خانه مشک | عجب مدار که بنگاه مشک در چین است

شکار خال تو گر گشت دل شدم به عجب | خوا ایزد نکس ز نور هزار شاهین است

بیا که بی گل رویت مرا چو لاله ستان | کنار و چهره ز خوناب دیده رنگین است

ز هجر ماه رخت ز ابر دیدگان همه شب | بگلستان بکنارم ز اشک پروین است

مگر به آتش کانون دل زنم آبی | بیار باده گلنار که ماه تشرین است

دلم بجوی به پیمانه گر بازم چشم | هنوز بر سر پیمان و عهد دیرین است

دل لطیف ترا بس شگفت میدارم | که با وجود لطافت چو سخت رویین است

عجب تر آنکه دگر نام ماند از اسلام | ز کفر زلف تو این رخنه‌ها که در دین است

ملامت از می و معشوق مکن زاهد | تو کیش خویش نگه دار حال من این است

مجال شعر نشاغو دگر طمع نکنید | که باز در هوس وصل یار قزوین است

ابر و باد است و دم رعد و نم باران است

روز می خوردن و وقت طرب یاران است

مستعد نیست سحاب اینهمه باران زکجاست | گر نیا اشک غم انکه برین باران است

چه برد دل ز ره زلف بروبت آری | شب روی عادت این دسته طراران است

اگر نه کار بجنت نبود زلف تو چیست | پس بهشت ابدی حق گنه کاران است

رفع فاسد همه گویند بضد نتوان | پس چرا چشم تو صحت ده بیماران است

عنبر و عود و عبیر از خط و خال و گیسوی | روی تو آورده مگر طبله عطاران است

فتنه چون خوابد آمد بشور دم و باز | چشم خوابیده تو فتنه بیداران است

نتوان رفت ز کوی تو زبس آتش و آب | ز اشک خونین و ز آه گرفتاران است

خیز ساقی که کنون روز می و میکده است

نتوان بود بحسرت که گل و باران است

خدای گر بهشتم در آورد به دست | هزار مرتبه دوزخ مرا به از مینو است

دگر بخصمیم ابیدی عی مسوی مدوست | که باز چشم امیدم بروز گار بد دوست

بجای اشک ز بس خون فشانده ام ز غمش | نمانده است بجسم جز استخوان و پوست

مگر ز گلبن کویش آورده این نسیم پیام — که کلبه ام همه چون مجمری ز دوست غالیه بوست

دگر به هیچ کسم دیده باز دل نکنند — بغیر دوست که منظور هر دو عالم اوست

ز جای خیزد و بنهد پای بر سر چشمم — که سرو گل را پیوسته جای بر لب جوست

ترا رواق چو چرخ است و دست فرش چو زمین — ترا فراق چو کوه است و جسم من چو موست

بپای کوی تو گر جان سر و فشانم روی — که آب ریزد گهی خاک راه کن سر کوست

ز آتش دل ساغر شد آب آهن و روی — [illegible]

دل تو سخت مگر بیشتر ز آهن و روست — [illegible]

مرا ز آمد و رفت این سرو قامت — ز خاطر شد ماجرای قیامت

گلستان بود اینکه بینم ز عارض — قیامت بود اینکه دارد ز قامت

هلاک من ار خواهی این جان و این سر — بکش تیغ و مکش تو بادی سلامت

اگر خون خلقی سراسر بریزی — نخیزد ز پا کس برای غرامت

اگر صد ره هم سوزی و زنده سازی — نگویم شکایت نیارم ندامت

ز جانان چنان نگذرم تا صبح آخر — نشاید ز کف داد جان از ملامت

بخوان این غزل ساغرا تا که گویم
ز شعرت اینی معجزات و کرامت

گل بود

گل بود در میان پیرهنت — یا لطافت یافت پرورش بدنت

با چنین روی گر بباغ آیی — خجل آیند سوری و سمنت

آنکه گوید بباغ سرو خوش است — کاش بیند میان انجمنت

نتوان حرفی از دهانت گفت — که نیاید بگفت کر دهنت

جان فزاید بتن همی ره مگر — معجز عیسوی است در سخنت

ترسم آخر از این روش که تراست — نگذارند دیگران بمنت

با دلم خود درست عهدی لیک — شکننده است زلف پر شکنت

گیرم از زلف تو رهانم جان — چه توان کرد با چه ذقنت

ساغر از چشم تست مست و خراب — [illegible]
نه چو مردم ز باده کهنت

پایم از رفتار ماند و چشم از دیدار رفت — دستم از جانان برید و طبعم از گفتار رفت

بعد از این چون دل بمی آرم دمی یکجای ماند — گر کمان ابرویم چون تیر اندر دل دار رفت

بی سبب یارب ندانم کز چه از نزد روان — از کنار چشم من چشم دریا بار رفت

همچو گیسویش بپیش چشم روز روشن شد سیاه — تا ز چشم ناتوان با گیسوان تار رفت

قسم سر گردانیم امروز قسمت گشته بود — ورنه این گردون بسر گردانیم بسیار رفت

هر که چون نرگس مست سرآید ز گوی دلستانی — نادرست ار کسی به دیوانه سالک هشیار رفت

معجزهٔ جانان ببین کز یک نگاهش شیخ شهر — بر سر اقرار آمد وز سر انکار رفت

دوش تا صبحم به پیچان سنبل زلف که باز — با ظلمت در پردهٔ چشمم ز مژگان خار رفت

دین و ایمان و دل و جان تاب و توش و صبر و هوش — در غمت از چار سو و شش جهت یکبار رفت

هر چه باید گفت ساغر پیش جانان عرضه کن

کز تغافل مدعی اندر پس دیوار رفت

شهد شیرین لبی باز بر افتاده است — که نبات لبش آشوب شکر افتاده است

با سرین و کمرش کاش توانستم گفت — که چه بار بزی از آن کوه دو کمر افتاده است

یا رب ابروست بر آن روی که من می‌بینم — یا هلال است که بر روی قمر افتاده است

اگر داری سر خونریزی این خسته روان — فرصتی باد که ام از دست سپر افتاده است

دل سنگین تو زیر بر سیمین لطیف — آنچنان است که در سیم حجر افتاده است

کس بکوی تو نیارد گذر از هیچ طرف — از تو بس کشته بهر راهگذر افتاده است

دوش بنهادستم از زلف تو بر دوش دلی — غافل از آنکه ز هر روزنه تیر افتاده است

باغ فردوس بهر لحظه در آید بخیال — لذتی باید که مرا بر تو نظر افتاده است

چرخ چشمان من از حسرت لعل لب تو — روزگاری است که در لعل و گهر افتاده است

باشم

باشدم تا چه در امسال و گر حاصل عمر — که درین کشته بر از بار شرر افتاده است

ساغر از شور می لعل لبش باز بنهد

راز پوشیده‌ام از پرده بدر افتاده است

ز رنج و محنت ندانم کنم کدام حکایت — کزین دو هست مرا صد هزار گونه شکایت

اگر ز چرخ مرا صد هزار خصم در آید — نخیزدم یکی از بخت بد بپای حمایت

هواداری که مراست از نگار سرو روان — سپهر تاب نیارد اگر کنند روایت

هر بدایتی آخر نهایتی است کسان را — خلاف من که غم دل نمی‌رسد بنهایت

فغان که با همه دردم کسی نخواست بدرمان — امان که با همه عجزم یکی نکرد رعایت

فلک ز جان من ناتوان بگو که چه خواهی — بکش که جای خود این هم عطوفت است و عنایت

مرا بجز من جان باز از چه برنهید آتش — شرارهٔ غم جانان بدل مراست کفایت

روا مدار روانم ز تشنگی رود از تن — تو ای سحاب کرامت یکی بیا بسقایت

نیاز و ناز من و یار پنبه ماند و آتش — مگر علاج کند عدل پادشاه ولایت

پناه ساغر کیهان خدا علا که مه و مهر — ز نور قدر ایش خویک علامت شرق آیت

جهان پناها از جور بخت و کینهٔ گردون

کجا برم بجز از آستانهٔ تو شکایت

کسیکه سوخته باشد ز هجران رخ و قامت — چه بیم باشدش از شور آفتاب قیامت

کسیکه پای می و معشوق رو بکار کند او غم — مسلم است که عمر آورد بسر بندامت

بجز حدیث قیامت مگوی پیر (واعظ / بهیده) — که صد هزار قیامت مراست زین رخ و قامت

کنند خلق ملامت مرا ز عشق و ندانند — که عاقلان نشناسند عاشقان بملامت

مرا حیات ابد چیست جان براه تو دادن — براه دوست هلاکت به از هزار سلامت

اگر شراب خورم بی تو در زمانه زمانی — هزار سال دهد زهر هم اکنون بغرامت

دل ار حدیث کند خونبهای جانبازان — بگیرم از شهان فلک [illegible]

برغزال برین غزل ندیم رشاغ

که جای خوشتر اینهم محبت است و کرامت

بیا بهار و می و جوی یار و سایه بید است — ستاده زهره نشین که روز گفت و شنید است

زعیش ما خبرش نیست انکه خاطر درین فصل — میسرش لب جوی و یار و بید و نبید است

گرت ز رنج زمان کنج خود مطلب دل — بدست باش که او را خود این بسته چار کلید است

بیک نسق همه عمر روزگار نماند — بعیش کوش کنون ای پسر که وقت عید است

مداریم گنه با وجود رحمت یزدان — که در کریمه لا تقنطوا هزار نوید است

کسیکه با رخ و زلف تو روزگار گذارد — شبش همه شب قدر است و روز یکسره عید است

عجب که بسته دل هلاکم کرد بخت دلستان — که آزموده ام او بخت تر لیسی زهد است

فغان ز بخت که آورده اند رخت من بیاری — که بر حبیب نه جز باد صبحگاه برید است

بروز طی نشود ساغر این طریق پر آشوب

شبانه خیز که آفت قریب و راه بعید است

مرا شد روز روشن تیره باز از شام گیسویت — الا ای صبح مشتاقان بگیر این برقع از رویت

بیا باز آ و بگذارم قدم بر دیدگان کامشب — مرا طاقت بطاق آمد بطاق جفت ابرویت

فزون آتش که اندر خرمن جانی در افتم دوش هین — ز مهجوری شب زلف تو بود و سنبل مویت

اسیر چشم جادوی تو شد هر کس که در عالم — نه تنها من همی گشتم اسیر چشم جادویت

مرا به می نگردد دردهم درد دل الا بلعل لب — علاج درد ای طبیب من که جانبخش است داروت

بدست آهوییت را خود همه شیران صید آید — نه گر از سر نهند آن گه کشتی همچون سگ کویت

مزن پیمانه ام بر سنگ ساغر از سر مستی

که هر گز می نگردد باز آب رفته از جویت

از ضعف تیره است چون کنم پهلو و پشت — که نیارد دیدن نقش آزرده کس سینه و مشت

عقل را پنجه تیز بود و شکند بازوی عشق — جهل باشد بدم مار کس آرد انگشت

زندگانی چه بود کشته شدن در ره عشق — خاک آن کس که درین راه چو من نقش نگشت

~~ترسم آزرده شود ساقی و شیرین و مکش~~ — لیک دل یار من زلف گشته است بپشت

باغ [illegible] که [illegible] شود میا [illegible]

مکن [illegible] ... بنام دل [illegible]

شیخ الاسلام به پیند اگر این آتش چهر — کافر و گر کند تکیه ببین خم و خشت

غم دنیا نتوان خورد از این بیش چو ما

مغ تنگ چو صلام ساغر و انیم لقمه درشت

آدم منش از نفس کثیف از عقل حیات است — زین دو همه [illegible] نگاه ممات است

زین سو کله [illegible] دلدار که گر زیست — زین جز ره صحرای تنا وقت نجات است

فرق سعه عقبا با تنگی دنیا — آحاد و ثنات ست و الوف و عشرات است

کیهان به پنجی و درجه پنجم حوت است — تکبیر چهار آر که جای حشرات است

قلمی همه بار آرد و منشوری همه بهره — این زشت ترش روی که پیری [illegible] است

با این همه دانه مطلب جز سه زر فرش — کافر و زر و این دهقان محتاج زکات است

رخ تا به ظلمات که تامات نگردد — شاه اجل از پیل اجل گر سر مات است

شه مات از آن پیش که مات آید و فات است — جاوید حیات از طلبی همه مات است

هر خاک که از تیش آتش بوجود است — چون باد فنا میر زدش آب حیات است

جز باطن روان بر فنا نمانی بر جا — یک بار زند اگر انبیان حسنات است

یک نکته ز نقطه دهنش بیش نگفتند — چون تا نظر وهم رود فهم لغات است

زان نقطه خط و حرف و زان دو کلمه خاست — گر آن کلمه سطح زمین را کلمات است

زانرو که شه او ورش خود رفت و نیامد — گویی که بحیرت در از آن ذات و صفات است

تحقیق صفاتش به گر عقل نتابد — با این گهی بین شعشعه پرتو ذات است

روشن خرش اندر ره آن طرهٔ تیره — خضر است که راهش همه شب در ظلمات است

ساغر لب و خط و از لف تو زنده است — بر گوی مگر که سخن قند و نبات است

خود ملک خامه که از [illegible] امامت سر و دست — کش بر کف ارزاق [illegible] است

شه زاده از آزاده جوان [illegible] ز جوشش — از دل دریا همه ساعت [illegible] ذات است

بغداد و شهها مردم امشب ز خراسانی

بابا ک پدر گوی که تنگ ز بغداد است

کنار جوی و می و یار و ابر و دامن کشت — نکوتر است مرا هر یک از هشت بهشت

مده فریب بحور و قصور ای زاهد — به نقد می نتوان [illegible] این [illegible] بهشت

تو و نماز و تمنای حور و کوثر و خلد — من و نیاز تو و تولای یار و جام و کنشت

خطیب گل به سر شاخ خطبه میخواند — بیا که باز ببینیم گل چه نامه نوشت

بگیر رشته مهر ای جوان که پیر شوی — که رشته [illegible] از این پیره زال چرخ رشت

شراب از کف [illegible] چه تلخ [illegible] — جواب گر لب جانان بود چه خوب و چه زشت

گری به بین [illegible] است [illegible] — ظلمت [illegible] آب و گل [illegible] سرشت

نهاد من [illegible] است آب و گل [illegible] است

بگیر خشت یکی امروز سفال از سر خم — که پس بر رهوانی خم که خاک باشی خشت

مجو ز خوشه پروین و خرمن مه نان
که جز به آب ستم دانه سپهر نکشت

ماه تمام است یا که روی سعادت — مشک تتار است یا که موی سعادت

گر بزند باد آتش آب خضر را — کآب حیات است خاک کوی سعادت

آتش حسرت بجان لاله در افتاد — رنگ چو بگرفت آب روی سعادت

سعد فلک را سعادت دگر آمد — تا طرف روی کرد سوی سعادت

نیست عجب گر بجور راه نکند میل — هر که چو من خو کند بخوی سعادت

الحمد لله ای ستاره رخسار — گشته جان زلف مشکبوی سعادت

همتی ای بخت نامساعد و ارزون — بو که بمیریم زآرزوی سعادت

طرفه که با من همیشه است و مرا باز — در همه شهر است جستجوی سعادت

جان دهم اندر رهش هر که چو نرگس ساغر
لب بگشاید بگفتگوی سعادت

تا زپستان تو ناردانه ذوقی سیب مراست — هر دم از پسته و بادام تو آسیب مراست

فارغ از مشک ختا و ختن و تاتارم — تا زچین سر زلفین تو این طیب مراست

خال و خط و زلف
عشق دل و دین ... بدو عالم ندهم — که ازل آب و گل از این دو سه ترکیب مراست

چشم بد دور ازین صورت معنی که تراست — عجبی نیست اگر حالت تعجیب مراست

آستین بر سر چشم منه ای دوست که تو — این همه لعل و گهر در بغل و جیب مراست

پای آشوب دلم زنجیر کن پنجه بخون — که ترا عهد شباب است و که شیب مراست

جان طلب کن بکف از بهر نثارت دارم — بند باز از چه ز زلف تو سر آسیب مراست

گاه تصدیق تو زانم بدهانت قسم است — تا تصور نکند کس که تو تکذیب مراست

پری و حور و ملک گر چو بشر جلوه کنند — لهو حق باشم اگر جز بتو ترغیب مراست

تا که تصویر جمالت نبود آیم تصور کرده — لوح خاطر همه از یاد تو تهذیب مراست

تا پس از مرگ پریشان نه زیاد کنند — ساغر این دفتر از آرزوی نه ترتیب مراست

سند از شهر و بهر سپهر چو خواهم
که غوانه صاحب دیوانم همه ترتیب مراست
تا پس یار دیار نه بعالم ...
ساغر این دفتر انگونه ترغیب مراست

بر خنجید و بسر رسید و در میانه نگار است

بلا بدور و لقب پسیار و غم بکنار است

نه شکفته گلت ... زنده بر آیم — چو من بگلشن حسن تو عندلیب هزار است

تو غافلی و رهی ماند و رفت قافله از عشاق — خبر ز حال پیاده ندارد آنکه سوار است

بیار آب و بر آتش دلم بزن ای جان — که خرمن غم از آه در میان شرار است

گران زدل مکن آن زلف تابدار که ترسم — فتد ز تاب میانت که هیچ موی نزار است

عجب که دل ز رودش در هوای لاله‌ستانه — میان کاخ کسرا اگر بار لاله عذارست

قرار من ز نوای زلف بیقراری دل بجو — قرار دل بشد از کف دگر مرا چه قرارست

نکرده پنجه و بازوش رنجه تا سر و پایست — بدست باش سپهدار که دست دست نگارست

هزار دیار و نگارست اصفهان و خراسان — هزار مرتبه ز غربال زنگار دیارست

که اندر دست همین آستان قبله اشتم — که در زمانه سر سروران و فخر کبارست

ایماه رو پسر منت این عتاب چیست

تیر و کمان بقصد منت با قباب چیست

گر قطع می نخواهی خواهم بروز کار — در چشم آن دو افعی زلف بتاب چیست

چشم اگر نخواهی بارنده چون سحاب — بر آفتاب از سر زلف آتش سحاب چیست

تا مست لنان پیاله چشمان تو سر خوشیم — دود چشمش و آتش جام شراب چیست

هر شب که زخمه در دلم از تار زلف تست — با ناله ام فسانه چنگ و رباب چیست

خون گو تر هوا از زاغ چشم باز — چنگال کو همت که زلف چو تو غراب چیست

چون تیر گر کمان ز برم میبردی چرا — میکن در رنگ اینهمه جانا شتاب چیست

گناه چگونه ای چند گویم گنه کنم

واعظ بچند گویی می خورد ترک گناه کنست — با رحمت خدا گناه و ثواب چیست

بیم عذاب دوزخم آخر چه میدهی — با مهر روی دوست عذاب و عقاب چیست

گر خاک و آب این ... که آورده
... چه ز گفتگوی ... چیست

ساغر فغان که دوست با آبادی دلم

باز بیا بگفت که حال خراب چیست

کسیکه ... شمشاد قامتیست دل — مبر چرخ است که خاک ... شمشاد است

سحر ز سجده ... شده است چه باد — بنای میکده باد استوار کاباد است

... خم ... جهان

زمین سیل ... ریخته است جهان — که این عمارت ... بنیاد است

~~ز آب آتش دنیا مجوی آب مراد — که هر چه هر چه در او داست ...~~

مگر خورده به پست و بلند کار چه سکیم — که فهم کس در این حل و عقد نگشاد است

~~ترا چه سود که موی سیاه گشت سپید — که دل سیاه همچنانست و عمر ... داده است~~

فدای راهروان راه رو بسر زیرم — که این پدر بدو صد لشکر وقف اولاد است

هزار لیلی و شیرین گر آوری انصاف — تمام قسمت مجنون و حق فرهاد است

جدا ز آتش رویت دلم همی ماند — بدان عروس که در ... عشق داماد است

کسیکه صحبت کند حاق ابروان بتان — مسلم است که شاگرد نیست استاد است

~~هزار آسی صفاهان خوش است و نه خوانید~~

~~... خاک نشابور و آب بغداد است~~

آب زرم خجل از مقدم اسمعیل است — معجز عیسوی اندر دم اسمعیل است

خوش که صدر الدوله بود رسم نیاز
خواجه غزل که بر دل پذیر افتاده است

به پیشگاه خلافت مظفر الدین شاه
که تا بآدم ... از نیا و اجداد است

ایدل از درد درون راه دربان باشی | چاره اش در اثر مقدم اسمعیل است

که بهشت ابدی میطلبد زاهد شهر | کو بهشت ابدی عالم اسمعیل است

دلم از هیبت دانش لقمان آموخت | خنک آنکس که دمی همدم اسمعیل است

هر که را رای رزین باشد و احکام قوی | آنکه از رای خوش محکم اسمعیل است

هر که را خوش ملاحت کشش چهره رزین | چرخ یک سایه از پرچم اسمعیل است

دزد دل خواهد اگر محتسب شهر بگو | دزد دل طرهٔ خم در خم اسمعیل است

با وصالش دلم از بیم فراقش در زلف | ها جری مانده کش ماتم اسمعیل است

بس چرا اینهمه آیات سعادت باو | مشتری رانه اگر خاتم اسمعیل است

شادی هر دو جهان ساغر اگر میطلبی

شادی هر دو جهان در غم اسمعیل است

آسمان پایهٔ از حضرت فضل الله است | اسکون شمهٔ از همت فضل الله است

بوی فردوس برین یا نفس جبریل است | دم روح الله یا صحبت فضل الله است

با وجود این همه کثرت زند در وحدت باز | لا ازل تا ابد خلوت فضل الله است

بار تسلیم و رضا را نکند حمل کسی | مگر آنکس که در او طاقت فضل الله است

طعنه بر مشتری آرد زدن از غایت فضل | آنکه پرورده تربیت فضل الله است

چنین که میکشی از تیغ ابروان عشاق

چه کس بود که کند عزم رزم میدانت

با عزم ز تن و جان دعا خسته و لدا که نا بود اگر چشم بد تن و جانت

ایکه داری سر هم صحبت اهل نظر | این سعادت همه در خدمت فضل الله است

با وجودیکه لبش زرش از فرط سخای | مایه معدن و کان دولت فضل الله است

در دو جوش عرضی نیست جوانمردی هو | ذلیل این جوهر در فطرت فضل الله است

می نیارد دمی از مردمی آورده سکون | کین همین قاعده از عادت فضل الله است

نسبت مال و کفش قصه بارانست و سلیم | مال ناکرده فدا آفت فضل الله است

دوش از وحدت میرفت سخن عقل بگفت | وحدت ار خواهی در کثرت فضل الله است

ناگهان شاعر بیکس بر آشفت و بگفت

هر چه پیدا و نهان وحدت فضل الله است

دل کفم از سر زلفین تو تا تاری است | پادشاهم که مرا چین و تاتاری است

تا گزیده است رخت از خط مشکین آری | روشن است اینکه بهر روز شب تاری است

چشم نتوان ز رخت دوخت بیاد اش خطی | ترک گلزار شد بد که در او خاری است

با رخت خلد نجویم که نخواهد فردوس | هر که را فرقی از گوشهٔ گلزاری است

پیشه ام تیشه زدن باد بر جوی فرهاد | کر بجز عشق تو شیرین لب کاری است

نیست آسوده کس از چشم تو در شهر بلا | راحتی نیست در آنخانه که بیماری است

کافرم گر ز پی مصحف و تسبیح افتم | تا مرا از رخ و زلفت بت و زناری است

دلم از سرو و گل و لاله این باغ گرفت | کو نیامد ز منش ترک گرفتاری است
از پریشانی دل جمع کجا خواهد گشت | هر که را دل به سر طره طراری است
پنج گنج رخش ای دل لعبت رنج ببر | که به هر گنج همی رنج سیه ماری است
بگذر از غمزه آن چشم و چو مردم بگریز | که نه جز روی بجهان کیسه مکاری است
رخت بربند و از این ناحیه برخیز و برو | کاخر این قافله را قافله سالاری است

کیست القافله سالار عطا الله خزاد
نتوان گفت در این دایره دیاری است

باز در شهر ز آهم شرری افتاده است | که بهر سلسله زلفش شور و شری افتاده است
~~هیچ شک نیست که در صحبت سودای عشق | لازم خسته و هم خطری افتاده است~~
کو نظر در رخ جانان از دو جهان بردارد | هر که را بر رخ جانان نظری افتاده است
دل را هر رهی توشه راهی بفرست | که قضایم بضرورت سفری افتاده است
از دلش کن حذر ای دل همه گر سنگ دلی | که از آن شیشه رقیق حجری افتاده است
~~بجز افتاده که کوه حرکتش ز کمر | کوه نخشیده کسی از کمری افتاده است~~
ای پری زاده ندانم قمر استی یا حور | یا صفات ملکی در بشری افتاده است
راستی ای قمر خانگی این ابروی تست | یا هلالی است بروی قمری افتاده است

حیف

حیف از آن آینه روی تو ای غالیه موی | در بدست چو منی بی بصری افتاده است
دام بیهوده چه گسترده‌ام ای سخت کمان | کت به ره مرغک بی بال و پری افتاده است
نیست در ناله گنبد مقدس هر گز | اثر در ناله مرغ سحری افتاده است
پای نتوان ز سر کوی تو عیار کشید | که بهر مرحله پا و سری افتاده است
روزم از تیره چو شب شد چه عجب کز سر کار | بسر طره زیبا پسری افتاده است

ساغر امروز عجیب مست و خراب است مگر
بخرابات مغانش گذری افتاده است

دو قران است که تا چه دولت گویم
زانکه تقصیر کمان سر ز [illegible] افتاده است

بر آفتاب تو از آن که نیست روی ارادت | مقام غیبتش از مشتری بجا بهر سعادت
بخاک پای عزیزت قسم که بر سر آنم | که بر کسی ننهم جز تو باز دست ارادت
خدا پرست نباشند الکه فی الحقیقت | که با وجود تو بر دیگران کنند عبادت
اگر بپای بخیزی که خون خلق بریزی | کسی بپای نخیزد مگر برای شهادت
چنان ز چشم تو دور از تو ای طبیب مریضم | که جان بدر نبرم گر نیایم بعیادت
اگر چه هیچ نیاری تو یاد صحبت یاران | مباد الکه بعالم دمی روند زیادت
بگیر خرده بتلبیس شیخ صوفی از این بیش | که موجب مرض آمد خلاف کرده و عادت
حسد مبر بکسی ای خدا شناس که در شرع | نمیخرند بجز نقد جنس حسادت

اگر ز گریه کم آید غم و نشاط فزاید — ز عید اینهمه گریه و غم چرا است زیادت

شکایت از چه کنی ساغر از ستاره و گردون

که با قضا و قدر خام پختن است جلادت

خوراکه دولو باجه و کوزه چه حساب است — آنجا که بهر ما شاهد و شمع است و شراب است (آنجا که بود)

چاهجیره و ریف خوش و نغمه داود — جایی که فروغ می و آهنگ رباب است

فارغ ز می کوزه و فسانه حورم — تا باده و شعرم همه با بی و کتاب است

آوخ که مرا آتش دل سوخت سراپای — با اینکه سراپای من از اشک در آب است

دیر یک و اغیار هزار آه چه سازم — یک گنج درین خانه و یکشهر خراب است

با صحبت اغیار و غم فرقت دلدار — باور نتوان کرد کزین بیش عذاب است

مردم همه از عشق تو بیدار و همه شب — چون بخت سیاه من چشم تو بخواب است

چون لاله اگر داغ کنی غنچه عجب نیست — زانسان که رخ تو ز منت انگشت خضاب است

جز عشق ترا ما را چه حیات و چه ممات — جز ذکر ترا ما را چه سؤال و چه جواب است

گفتم قد تو نخل و بود راست و لیکن — نخلی است که بارش همه لؤلؤی خوشاب است

زیبا خلف ابو عطا — شیطان عدو را لقب شوت همه تن سوخت — کش خنگ فلک زیر

شاه عباس شاه — ساغر نکرت کلک بنان تیر شهاب است — لگام است و رکاب است

از آنکه شاهد

از آنکه شاهدی و شراب با مقرر است — عیش دو عالمش همه یکدم میسر است

با آب باده آتش اندر نهاد باد — آن خاکیی که در طلب آب کوثر است

خار است نخل موسی و نار است آب خضر — تا شاهدم ببزم و شراب ساغر است

خامه گوز که شاخ برآورده برگ و بار — خرم کسیکه باده به ساقیش همبر است

فرخنده روز آنکه بهر صبح از شبی — بر دستگیر صبح و دلش انگشت بر در است

گویند خلق حور و پری مانندی بدوست — شیطان مجسم (بود دیو) ار بود و گیتیم باور است

مرهم پذیر نیست مرا زخمهای دل — تا از خیال زلف توام بوی عنبر است

جنسیت است اگر سبب دوستی چرا — قد تو دشمن دل همچون صنوبر است

تا دود خط ز آتش روی تو زبان کشید — آه دلم به سینه چو آتش به مجمر است

بیند ترا چنانکه تویی چشم ما ولی — چشمی که در دل است نه چشمی که بر سر است

چشم تو گر نه بزم فسون چه شد چرا — دارای اینهمه گل و بادام و شکر است

با این لطیف دست که ریزی بکام می

اول مرا که در خور این باده ساغر است

فارغ از اغیار ترکان که در این کشور است — شاه ما را تا نگه مردار و مژگان لشکر است

کشور ما اندک و شهر است لشکر بیشمار — یکدر عنیت جان ببرد گر کشته این و آن لشکر است

ای کمان ابرو بدل تا چند تیرم میزنی — این دل است آخر خدا را نه سپر کندر است

دی کسی میداد نسبت قد جانان را بسرو — نخل صد قم دار گون گر این حدیثم باور است

سرو را کی این لطافت هست و گفتار ملیح — یا بیالا چهره چونانکه تابان اختر است

یا که بار آکو چو قدت سرو ماه و آفتاب — کافتاب و ماه پیشانش از ذره در بر کمتر است

روش ار خواهی دلا با آفت زلفش بساز — تا بزاری که با شد گنج رنج از در است

گفتم از اشک آتش هجران مگر سازم خموش — آبم از سر رفت و با هم جان میان آذر است

معجزه هفتاد پیغمبر بیک ایما بسیار — تا خلایق بر ستایندت که این پیغمبر است

باد و چو خاک کویت آتشم در گشت عمر — باد اگر دل در هوای آب چشمه کوثر است

ساغر از گردون لطافت کرد باید بر امیر — کآسمانش چون غلامان حلقه وار اندر در است

آفریدون فر منوچهر آیت و هوشنگ هنگ

کافریدون زمان با معتمد در کشور است

گویم ار یکشب مرا بر روی آن ماه ره است — که بهر شهر چو من ابرو به انگشت نما است

اگر از جرم محبت بکشی عاشق خود را بستیغ — خون من ریز که در شرع من این ریز روا است

زخم و درد تو مرا بر تن و جان خوش چه بجا — که مرا زخم تو مرهم بود و درد دوا است

هرچه از جهان بینده کند عین صواب است حکیم — خورده بر حافظ شاه گرفتن همه دانند خطا است

مطرب

گرده ای ترک دواته گر آهنگ حجاز

جمله عشاق

~~مطرب از ترک حجازی غزلی خواند مگر~~ — که جهان چون دل عشاق پر از شور و نوا است

حال ریز از مژه و ابروی پیش افتاد آن پرپرس — کش دل از تخت کمانیه هدف تیر بلا است

چیز وای سرو بهشتی چه کامی بخرام — تا بدانند که بالای تو در رنگ طوبی است

معنی آن نیست که در صورت زیبای تو هست — ور نه هر صورت تو آیینه صنع خدا است

با چنین حسن و لطافت که تو داری ای غز

هرچه در وصف کمالات تو گفتم کم است

ای مشتری ابشم برا رخ چه روشنست — وی سامری به رنگ در اثر چشم پر فنست

گر در بهشت بگذری ای سرو خوش خرام — طوبا عجب نه گر خجل آید ز رفتنت

در پیرهن تن تو دریغ آیدم از آنکه — ترسم ز پیرهن رسد آسیب بر تنت

مردم فکنده ماند براه تو چشم خیز — تا جای خاک دیده کنند ای شیفت

خواهم شبی که مست تو و هوشیار من — دستی بزلف آرم و دستی بگردنت

یک لحظه با ملکش رسن خدای را — هستم خجل است من و عطف دامنت

من غنچه کباب عشق تو ام سنگدل بگیت — آیا فشان بر آتشم از باد بیزنت

به پیاد تو بروز بشبی تا کنون زرفت — باشد شبی که یاد مرا آید از منت

ای گلبن امید چه کم گردد ار — ساغر نگاه بچینند از شاخ گلشنت

پایه شعر بلند افزون ز شعرت مرا

زانکه روح سخنم باز نتایج الشعرات

اوستاد سخن نو تازه کند عهد کهن

که ز ضمیرش زمین گنج ز لولو و دریا است

مطرب ای کاش که در بزم شب خواند

روز شادی و نشاط طرب و وصل صفات

از صدر کرنج

برزمین وحی مبین روح الامین آورده است | یا کتاب قاصد از آن نازنین آورده است

برخ آورده است پیک یار نامهٔ یار سروش | بر پیمبر مصحف از عرش برین آورده است

... گوهر بیجا اخر تنگ شکر بار مشک | یا صبا از پیچ و خم جعد چین آورده است

از ره نحو از رنا گذشت و دیر آمد پیک | دستخطش بس بجا و دلنشین آورده است

جان فدای الکه این کلک و بنان برده بکار | سرپای الکه این خط و نگینی آورده است

باد با بهجت قرین الکس که بر زد این رقم | کم از آن با کیهان بهجت قرین آورده است

بر خط از آدش کرد ضمان خواجهٔ جهان | کم بلا دفع گرفتاری ضمین آورده است

در که تحریر در گیسوی حورا کرده مشک | یا مداد از آن دو زلف عنبرین آورده است

منشه گوهر و اختر تنگ شکر یار ... آن کارها

حجب دیوانه ضاد ... کش ... بر سر خط فرمان نگین آورده است

ناف آهو تعبیه گوئی بکلک ساغرست

کاتب این کلبه چینی بازار چین آورده است

گونکه یار رقص و پیاله لبریز است | عجب نباشد اگر آتش مهوس تیز است

ولد قبال نهال قدش ز سر نشان | بدست باش که بالا او بلند خیز است

غلام حلقه بگوش در گدائی باش | که پادشاه جهان قن گدای دهلیز است

بیا که خیمه بگلزار و کوهسار زنیم | گونکه باد بهاری بدشت گل ریز است

جهان بهای بجاهای پر حو برو برای | که باد غالیه فشان و ابر در بیز است

بچم چمن برد

دگر کانه

دگر بخانه غم در نشستنم بیجاست | که باغ و راغ فرح بخش و بهجت انگیز است

مگر قبیله لیلی بکوی مجنون رفت | که خاک بادیه گلخیز و عنبر آمیز است

دیار بر بدن فرهاد بر چو شیرین | که امشب از همه جانب صدای شبدیز است

بکش مرا که لا از الحجر کرد محمود است | در این مقام که شیرین مطیع پرویز است

بگوش گشت همی چشم زهره از ... | که از دو جانبش آویزه دل آویز است

اگر چه حب وطن سا ... آیتی است صحیح

ولی ز بعد صفاهان و فارس تبریز است ٢

باز زنجان فرمود ... شعله است | کش ز زلف و قفنت فتنه و آشوب بپاست

پیش قدت ... سرو چمن بشد پست | پیش ابروی بکجت طاق فلک ... راست

رنگ رخسار تو آب چمنی لاله بر بخت | بوی زلفین تو قدر ختنی نافه بکاست

نسخهٔ حسن تو گر ... ممکن بود | کلک قدرت رقمی خوشتر از این می آراست

هر که گفته است رخت هست چو به قد چو سرو | هیچ شک نیست که مجهول و دروغ است و خطاست

شاخ در کاخ ... زبد از ... مجز | آنکه در باغ جهان حسن تو بستان پیراست

تا ابد چشم بخت ... از چشم تو خفته است بلا | کس از این فتنه بیدار ... برخاست

ساقیا ... بر سر ... طبیب | باز که درد دلم راه طلبکار دواست

[illegible]

ولە

از آنکه بهر ماه شبی شاهد جام است | در جشن همه روزه و در عیش مدام است
هر ماه گهی ناقص و گاهی بکمال است | جز ماه رخ دوست که همواره تمام است
یکروز مه عید صیام است بهر سال | ابروی تو پیوسته مه عید صیام است
چونان شده ام از سر زلف تو پریشان | کم نیست عیان صبح چه و شام کدام است
آباد بود آنکه ز چشم تو خراب است | آزاد بود آنکه بزلف تو غلام است
یک مرغ دل از خال و زلفت نبرد جان | آری نبرد جان اگر این دانه و دام است

ساغر لغنیمت شمر اینندم که همه وقت
ممکن نه کس را خوش و گردش جام است

الممنة لله که از صاحب دیوان
کردم نامبرادم در ایام بکام است

ترک چشمت تا قرار آشتی بگذاشته است | فتنه و جنگ از میان مردمان برداشته است
زشت باشد مرد نیکو را جفا و دشمنی | راستی را تا صفا و دوستی بگذاشته است
کار نور دل بجای ظلمت انگیزد صف | آنکه در انبار سینه کینه را انباشته است
ترک من ترک جفا و زهد خوش دار خلق | آنکه بینیت چشم را بهشت انگاشته است
ای خوش آن آزاده مردی کز تو گل شاهگاه | فارغ از رنج و خیال جاه ناشسته است
تا بآخر روز از بهر جهان اسعد است | آنکه از اول روز گل بر مهر یاری داشته است
ساغر از نهیب نفس اندر پناه عقل بوی | کین دو غل ما را بعشق خود فنا پنداشته است

چه کرده ام که مرا در بر تو جاهی نیست | گناه روم که بجز کوی تو پناهی نیست
مرانم از در خود پس سبب که غیر وفا | مرا بشرع شما پیش ازین گناهی نیست
مگر چو کوه بباید برآی حمل فراق | اگرچه پیش تر این قصه بر گاهی نیست
مگر بگلو دل من رسند گریه و آه | که همدمم بجز از گریه و آهی نیست
شهان اسیر تو باشند تا بمن چه رسد | بدین تسلط و اجلال پادشاهی نیست
تو خود بداوری انگاه داد بنده بخواه | که جز تو ایچ درین شهر دادخواهی نیست
و از دست تو نگه خون عالمی ریزند | خدا گواست که بر هیچ کس گواهی نیست
رخان خوبت بچنگ آر ز نظام غمزه جهان | که هیچ باد شهی را چنین سپاهی نیست
بجز جنین و شرابی که با خمار و غم است | بدشت و کشت جهان آب و گیاهی نیست
کلاه فقر بگیرد ز تاج پادشاه باج | که با چنین خرد سیم و زر کلاهی نیست

مرا که جعد و زلف عنبر بو بدل باز
وماه بود درزمان سحر ناز

که میبرد بر دلدار نامه ام ساغر
مرا که همنوع شبان صبا باد صبحگاهی نیست

با روی خوب تو آتش زخسی افتاده است | کش شرر از دم صاحب نفسی افتاده است
تن در آب مژگانم بمثل چند لری | به بدریایی پر از موج خسی افتاده است
یارب از بادیه بیرون بسلامت ببرش | هر که همچون جرس بانگ جرس افتاده است

دستگیری بکن ای خضر بیابان مراد — که ز پا بر سر ره باز کسی افتاده است

آستین زیبد اگر بر کله چرخ زنم — که بدامان توام دست رسی افتاده است

~~گله ام بیشتر از طره طرار تو است — که سر و کارم با بوالهوسی افتاده است~~

~~گله کوتاه کن از زلف درازش ایدل — که درین سلسله همچون تو بسی افتاده است~~

منع دل می نتوان کرد ز حلوای لبش — که درین قند مکرر مگسی افتاده است

دل گرفتار عمل گشته و باشد از بیم — همچو دزدی که بدست عسسی افتاده است

در فراقهای جهان پیش تو مرا جان در تن — همچو مرغیست که اندر قفسی افتاده است ۲

زاهد از حور سخن گوید و عارف از دوست — هر کسی را سر و کاری بکسی افتاده است

گله ام بیشتر از طره طرار دوست است — که سر و کارم با بوالهوسی افتاده است

گله کوتاه کن از زلف درازش ساغر
که درین سلسله همچون تو بسی افتاده است

درد فراق را بجز از وصل چاره نیست — فارغ کسیکه درد دل او این شراره نیست

بگذر ز من طبیب که درد دل مرا — غیر از لب چو لعل دل آرام چاره نیست

ای ناخدا مبند بکشتیت بادبان — کین بحر قلزمی است که هیچش کناره نیست

بر و فع تیر یا سطلب روشنی ز آن که — در هفت آسمان نظر بخت یک ستاره نیست

رحم از دلش مجوی که بر حکم تجربت — یک سیم بر نکش دل چون سخت خاره نیست

چون ما ز آفتاب رخش گشته خیره عقل — کورا بهیچ دیده مجال نظاره نیست

با سنگ دلش ز آه من درد است سخت تر — از آنکه پیش تو میرین صبر پاره نیست

مانند بر وی مه قد و رخسار تو دلا — بر سرو آفتاب دیده گوشواره نیست

باشد پیاده گر همه چرخ است باد او
از پیل پیاده اگر چه ساغر سواره نیست

روز و شب کارم بنا فرمانی و عصیان گذشت — گر خدا امروز مرا از انصاف می نتوان گذشت

لیکن امید باشد کرمش گر گذشت آید خدای — ورنه آسان می توان از بود در و سلمان گذشت

در علاج درد من درمان چه میجوید طبیب — دردم از بس شد فراوان کارم از درمان گذشت

گو سر خود گیر و کم کن از جفای دشمنان — آنکه نتواند براه دوستان از جان گذشت

راستی را از برای شوره زار و دیو و دد — می نشاید از بهشت و حور و غلمان گذشت

خوب بود انصاف ایدل گر خیال طره اش — تا کجا باید ز کفر از دین و از ایمان گذشت

این شنیدستم که آدم را کجا ویرانه بود — بنده آنم که از آباد و از ویران گذشت

تا مرا جان در بدن پیمانه می خواهم گرفت
تا نگوییم که ساغر از سر پیمان گذشت

آنکه از سوز محبت سوخته است — مهر گردون را ز جیب افروخته است

کیست آن استاد کل ختم رسل — کافرینش کار از او آموخته است

حالت سوزندگان عشق سو — داند آنکس کز محبت سوخته است

خون شود آن دل که غیر از مهر دوست — چیز دیگر در درون اندوخته است

سوزن آتش در نظر مژگان حور — آنکه بر چشم تو چشمم دوخته است

ساغرا جانان بجان سودا مکن

هیچکس جانان بجان نفروخته است

گریه ام روز و شب از آن دو لب خندان است — که چرا دور مرا خود ز لب و دندان است

کم نیکاردم از گاهر با لعل و عقیق — تا مرا دیده بر آن جزع و بر آن مرجان است

آستین کو نفشانی بر خود کن های دراز — هر که را دست طلب کوته از آن دامان است

هیچ بر کار بر آنکه بود در آفاق — هر که در دایره خط تو سرگردان است

هر که را نیز کلاه تو سامان و سر است — گر همه شاه بود بی سر و بی سامان است

ای طبیب از غم بیمار چه خواهی پرهیز — بی تو سوخته درد است که بی درمان است

هر غمی را که تو اندیشه کنی پایان است — بجز از غصه هجر تو که بی پایان است

ساغرا ز فقر چه نالی می دیرینه بخور — که اگر باده گدائی بخورد سلطان است

اندرین شهر

اندرین شهر یکی شوخ پری درویش است — گره چو لاله زلفش بدلم صد ریش است

بیم اگر آورم از ابرو و زلفش چه شگفت — عقرب دیار رهی جا که بود تشویش است

صبحم از تیرگی زلف سیاهش شام است — دلم از نیش خط مهر گیاهش ریش است

میل با صبر مرا قصه باز و تیهو است — عشق با عقل مرا صحبت گرگ و میش است

ناصح آغاز سخن بیهوده ز انجام مکن — که نه عاشق بود آنکس که مآل اندیش است

بسته اوست اگر بنده و گر آزاد است — خسته اوست اگر شاه و گر درویش است

رخ نمای که خلقی به تو جان بسپارند — با وجود تو که در بند وجود خویش است

منعم از شاهد و می مطرب و ساقی نکنید

که چو ساغر همه دانند که اینم کیش است

قمر رشک بهشت جاودان است — تا آن بت خلخی در آن است

آن موی نه نافه تتار است — و آن روی نه ماه آسمان است

آن چشم بود که در آن شوخ — یا فتنه آخر الزمان است

جسم من و آتش فراقش — خود نسبت برق و آشیان است

زلف و دهنش علاج خلق اند — لیکن ز دل آن بلای جان است

لیکن نبرد ز دست او جان — تا این نفس چو آتش رسلیمان است

گفتم که بمو میانت ماند   گفتا نه که موی در میان است

گفتم که سخن بگشته کویی   گفتا که ز تنگی دهان است

گفتم که ز بوسه توشه بخش   کز کوی تو این سخن روان است

گفتا ساغر مگو که خواهم

بیجرم زنند بدگمان است

نار و سیب باغ و بستانش به ترتیب ترست   هر که با آن نار پستانست و سیب غبغبست

پایمال توسن گر انجمین موران مکن   زیبد انگشت را سلیمانی که بادش مرکبست

خبر خبر از آتش هجران بسوزش جسم و جان   انکه دور از طره و چهر تو در تاب و تبست

قطع آسایش ملایک راست هرشب تا بروز   بسکه از مردم بکویت بانگ یا رب یا ربست

مه درخش او رخ که شد رو رو سیه چشم سپید   از تعلم شام شد تا که مهم در مکتبست

چهره در نقش خیال آشفته ام گر بیخودی   فرق نتوانم که روشن روز یا تیره شبست

آفت خلق است زلفش بر عذار و لب بلا   هر کجا گنجست و شکر ریخ مار و عقربست

روزگاری شد که هرشب جوی دارم در کنار   بسکه در دامن مرا با ماه رو بیت کوکبست

از علو پایه فقر و فنا آگاه نیست   لکه از دون همتی در بند مال و منصبست

از بهشت و طوبی دیگر ز محراب واعظ حدیث   تا که ساغر در خیال آن رخ و زلف و لبست

باخبر

باخیال وصلش امشب عیشها دارم مگر

آن شب قدری که زاهد وعده میداد امشبست

وصل اگر دست دهد ملک جهان اینهمه نیست   یار اگر جان طلبد دادن جان اینهمه نیست

با وجود گل رخساره و سرو قد دوست   جلوه طوبی و گلزار جنان اینهمه نیست

با سرشک چو عقیق و لعل لب یار   حاصل معدن و پرورده کان اینهمه نیست

با خدنگ غم و شمشیر فراق تو مرا   بدل و جان الم تیغ و سنان اینهمه نیست

اگر انصاف دهی آنچه بدل از تو مراست   کوه را بر کمر بار گران اینهمه نیست

قیمت بردن بار غم و اجر شب هجر   نیک دانیم ولی تاب و توان اینهمه نیست

پیش ابروی کج و دست کش مژگانت   راستی کشمکش تیر و کمان اینهمه نیست

حرکاتی که تراست بیا الدی لطیف   همه دانند که بر سرو روان اینهمه نیست

نیست سودای زلفت بغم سود و زیان   که بسودای جهان سود و زیان اینهمه نیست

ساقیا دور زمان میگذرد باده بیار   وقت بشمار غنیمت که زمان اینهمه نیست

داغ دولت فقر از کف همت مگذار   که بهر سلطنت کون و مکان اینهمه نیست

همت پیر مغان هم مگر آلوده کاری مدد

ورنه ساغر اثر و آه و فغان اینهمه نیست

آنکس که دایم از پی دینار و درهم است | کارش چو زلف یار پریشان و درهم است

زآسیب خط در نقش ابرو مسیح روی | زیرا که گنج و مار و گل و خار با هم است

ساقی بیار باده که در آب چشم خویش | غرقم چنانکه بحر بچشم کم از نم است

با آن همه معانی و صورت که ماه راست | نسبت اگر بروی تو بدهد کسی کم است

آزاد بنده ایست نه گر سرو از قدت | پس از چه سر همیشه سرافراز و خرم است

گفتم مگر پیام بسپارم بدست باد | غافل که باد هم بحریمت نه محرم است

ای شهسوار حسن که بر باد پای تو | سرهای سروران جهان خاک مقدم است

بند توام رهائی و رنج تو راحت است | درد توام سلامت و زخم تو مرهم است

زلف تو افعی است کش از مهر مهره است | چتر تو خسروی است کش از مشک پرچم است

هم معجز کلیم بزلف تو مضمر است | هم آب مسیح بلعل تو مدغم است

ساغر گسیختن نتوان زآن کمند زلف
دیوانگی میار که زنجیر محکم است

شمع ایستاده قدح غنچه شاهد اهل دم است | چنگ نی داود نی نفس گشته است وظیفه عیسی دم است

غم فراوان گشت و شادی کمی زمانه آشوب در | می بده ساقی که می جهت تاب کاهش غم است

تا بود فرصت بیا بنشین بگو بشنو بخند | دم غنیمت دان که عمر جاودانه یکدم است

روح مجسم است مگر آن تن تو
با خاک پای صاحب دیوان مجرم است

ابر بهار

ابر بهار راحت جانست در عالم ولی | کشت زار دوستی همواره سبز و خرم است

ترکت از ابرو و مژگان تا کشد تیر و کمان | بی تکلف از فتنه آخر زمان در عالم است

با چنین حسن و لطافت یا فرشته یا پری است | زانکه فرزندی چو تو نه از سلاله آدم است

تا سیه خلعت ز رنج سرنوگان کردند خلق | گر عزای حسن تو مه در لباس ماتم است

با وجود خوبرویانم بچشم اهرمنند | آری آن تا مه سلیمانیه که با وی خاتم است

باده لعل لبت در خلوت ساغر است و بس | همچنان کانگشتری در خلوت انگشت جم است

باده ده ساقی که منت پاک یزدان را نبخت | قوام دین صاحب دیوان امیر اعظم است
فتح و فیروزی و نصرت با امیر اعظم است

بشکر آنکه دورانت بکام است | بده جامی که هنگام مدام است

ندانم شکر است آن یا دهانست | ندانم معجز است این یا کلام است

گرفتم گلبن و سروت شمردم | کجا بر سرو و بر گلبن خرام است

ندارم دسترس بر آن سر کوی | زمین بر پای شور خاص و عام است

مرا آرامش گوش از لب نیست | از آنم چشم در راه پیام است

گر شرع شما را رسم این است | که خون خوردن حلال و می حرام است

چنان مستم کن ای ساقی که این بار | ندانم خون کدام و می کدام است

خیال خام پختن کار ما نیست / که این ناپخته یک با شیخ خام است

خمیده ابروانت راست گویا / مه ناقص اگر ماه تمام است

قدت سرو و لبت آب حیات است / برت سیم و دلت سنگ رخام است

مرا روز است چون شب تیره تا زلف / به صبح عارضت مانند شام است

سلامت جز سر کویت نجستیم / بلا درگاه تو دار السلام است

ز هر کس در جهان ماند حدیثی / ز ساغر شد از جمشید جام است

[illegible] جامی [illegible] دیوان [illegible] کم بود بلکه [illegible]

من خرابا تیم و عاشق و دیوانه و مست / از که پرسی که در این خانه که رفته است و که هست

من در اندیشه امروز رها کن شده ام / تو همی پرسیم از واقعه روز الست

منکه از نام می آتش به سرم بر می شد / به پرستش شده ام پیش بت باده پرست

سینه ای نیست که از آتش ابروی تو نسوخت / بازوئی نیست که از نیروی این دست نشکست

بر بازوی تو سرپنجه هر جاهل سست / پیش بالای تو اندیشه هر عاقل پست

بخ بخ ازآن قد و چهره و خط و خال و لب و زلف / راستی خامه قدرت به از این نقش نبست

روی بربست و مرا پرده شادی بدرید / موی بگشاد و مرا رشته اندوه گسست

اگر اندر سر سودای تو سر داد بزیست / دامن با سلسله زلف تو پیوست برست

ساغر امشب چه می دو تو مست نه تنها شده ایم

هر که را می نگرم از رخ ساقی شده مست

ای زبان تنگدلم کز چه از آن دهن است / لب فرو بند که در گوش نه جای سخن است

گوش فهم سخنم نیست مکن قصه دراز / تا مرا پای طلب کوته از آن انجمن است

گر غریبانه دلم نالد از آن طره رواست / چکند سوخته آتش حب وطن است

دل درین شهر ز هجران تو ای یوسف عصر / همچو یعقوب حزین ساکن بیت الحزن است

ای دل از بیم ذقن ز آب لبش دست مشوی / تا در آن چاه معلق سر زلفش رسن است

غیر در پهلوی یار است و نداند که ز رشک / چون کمان تیر جگر دوز به پهلوی من است

چشم از نقش خیال قد و زلف و رخ توست / هست باغی که پر از سنبل و سرو و سمن است

تو سلیمانی و دل مور رهت گرچه ترا / خط از لب سبز و دهن خاتم کف اهرمن است

تا نبات خجلت از لب نده سر مرغ دلم / شکرستان ترا طوطی شکر شکن است

گلشنی بود رهی فر هما یافت کنون / که ز گلزار رخت بلبل شیرین سخن است [4]

گلشن عارض تو حسرت باغ ارم است / طوبی ای قامت تو غیرت سرو چمن است

[2] ده که از ز تهذیب صبا در دیوان گهر / ان گلزار رخت بلبل شیرین سخن است

حسن شد از لب خوبان شو او ز دل عز

خامه زین شوخ که با صورت و معنی حسن است

گر بود در حسن چو کارم گره اندر گره است | از غم حلقهٔ زلفش که زره در زره است
در دل و دیده من قوت و بینایی نیست | فرقت آری سبب ضعف دل و باصره است
آتش آه من اینگونه که گشته است بلند | زده بینی که بر از بارهٔ این کنگره است
دل دوستان برد و زلف تو مشکین رسن است | صید شیران کند و چشم تو آهو بره است
همچو پرگار ز گیسوی تو سرگردان است | آن پراکنده که آواره از آن دایره است
غرق در بحر غم یوسف و رشک زال است | الکن متنوق دریای زر ناسره است
فکر بکرم همه زندان بود و بند بدر | تا بدان زلف و ذقن الصنم یاره است
شیخ اسلام سر و سبحه ز زنار دهد | تا به پا بردن دین طرهٔ این کافره است
گر تو در حسن همی نادرهٔ در همه شهر | ساغر از حسن سخن نیز چو تو نادره است

برو ای واعظ و افسانه مخوانم ز بهشت
که من از دست نخواهم می و معشوق بهشت

از پی تقوی من ریش مکن خاطر خویش | که مرا کلک قضا بر خط تقوی ننوشت
مردم صومعه و مدرسه را نیست خبر | آنچه من دیده ام از اهل کلیسا و کنشت
با چنین صورت و معنی نبود حور و پری | می ندانم که ملک در گل آدم چه سرشت
گر زنگ رخ حسن تو بر خط نصیب | الکن دفتر نکند خار ز گل خوب از زشت

از کلاف



از کلاف سر زلفین تو بس حیرانم | کاو می تابکنون رشتهٔ از مشک نرشت
خشت بردار ز خم ساقی و ساغر بنواز
تا لب بر بشکنم ... خم کرون را خشت

مدحت صاحب دیوان کنم و ...
که فلک بر در او حلقه ...

چو من ز هجر نگاری بدل مباد غمت | که باز شاد دلم از نگارش قلمت
هزار باب بنا طرح کرد دی از هر فصل | مگر کتاب خدا بود آیت رقمت
قبول بندگیم کن بحکم الکن خدای | نموده است مه و مهر را اکمین خدمت
ز اهل حیات است خون ما چون شیر | حرام نیست مگر قتل آهوی حرمت
بیا بباغ و ببین با الجم نرگس است | که سرو و سوسن و گل سر نهند در قدمت
بیا که در عوض سیم و زر بدست نیاز | هزار بار بیا جان و سر فدا کنمت
بخوان بخویش که فرسوده ام ز تاب و تب | مران ز پیش که افتاده ام به پیش و کمت
دلا چه بود صمد دیده و سیرت ... | که در نظر شده مطبوع صورت صنمت

... صاحب دیوان که ...
گرفته در همه جا ... حکمت

نگارخانه چین است دفتر ساغر
سزد که مشک فشانند بر سر قلمت

ای الکن عشق تو سرمایه سرشت من است | کجا روم که سر کوی تو بهشت من است
نمیتوانم از این خانه رو بجائی کرد | که خاک درگهت آب نخ سرشت من است

بجز نوشتن شرح فراق کاری نیست / بیا ببین که ز عشقت چه سرنوشت من است

شبی که سر کنم اندر خرابهای غمت / سپهر و مهر بجای حصیر و خشت من است

ره بتکده صوفی شو و مسجد شیخ / هزار شکر که این ره در گذشت من است

چه شکرهاست سزا آب دیده در ساغر / از صاحب دیوان فرزانه کرده است

گرد بجز می افیسان بهار گشت من است / کنیز او خمار زن و بجز ...

ازین طرف که منم هیچ خودستائی نیست / وز آن طرف که تویی غیر خودنمائی نیست

ازین جهت همه مهر و مودت است و صفا / وز آن جهت بجز از جور و بی‌وفائی نیست

بحرف دشمنم از آستان مران ای دوست / که این طریق خوش و رسم آشنائی نیست

شهان بتاج خوش و صوفیان بپاره نمد / که ملک فقر کم از ملک پادشائی نیست

مقام سلطنت از پیر عقل پرسیدم / جواب گفت که اینهم کم از گدائی نیست

حدیث دوزخ ازین بیشتر مگو واعظ / که بنده سوختن از شیوه خدائی نیست

بمجلسی که در آن پارسی بت است و شراب / مقام توبه و پرهیز و پارسائی نیست

برقص شاهد مجلس بنال مطرب بزم / که وقت گل غم بی برگ و بی نوائی نیست

ببند خامه ساغر زبان که با سعدی
مقام جلوه و هنگام خودستائی نیست

مطلع دیوان ... / کدام ترک بجهان زنم مقام ...

جائی به از دیار سر کوی یار نیست / آنجا که یار نیست همانا دیار نیست

با آن همه خوشی که سرآید ز بهشت / با آنکه خوشتر از سر کوی نگار نیست

خوش خانه‌ایست دنیا لیکن چه سود از آنکه / همچون بنای عهد بتان استوار نیست

بر هر که بنگرم همه مجبور طاعتند / آخر مگر بشرع شما اختیار نیست

بر بنده رحمت آر خدا را بشکر آنکه / امروز کار جز تو خداوند کار نیست

گویند پای نگار ندارد چرا قرار / البته پای نگار بعاشق قرار نیست

دارم نگار بحجره که در کار شهر نیست / دارم گلی بکلبه که در قندهار نیست

خیزای بهار حسن و خزان ساز باغ غم / کامروز چون رخت چمن نوبهار نیست

در چشم من درآی که سرو قد ترا / در بوستان دهر چنین جویبار نیست

سروی ولیک سرو باین اعتدال نه / ماهی ولیک ماه باین اقتدار نیست

از اعتبار صاحب دیوان ... / در مجلس صاحب خط اعتبار نیست

ساغر بعکس چشم و لبت نیست باده خوار
آری کسیکه مست تو شد باده خوار نیست

گل گلزار ارم بی رخ تو خار من است / روز روشن ز فراق تو شب تار من است

تا جدا گشته‌ام از عقرب زلفت همه شب / هر سر موی به پهلوی سیه مار من است

از فراق تو چنان نیش زنم بر دل ریش / که بنا هیچ فغان از نی و مزمار من است

از گرفتاری تو صبر بدل نیست مرا — گرچه دانم دل تو نیز گرفتار من است

هرچه دریا بزمین ز آب [illegible] خشم تو — وانچه آتش بفلک دود دل زار من است

چون زغم نامه نگارم بسوی یار و دیار — داغ از خون مژه صفحه گلزار من است

آفتابی که بشب جلوه نماید بزمین — یعلم الله که روی بت عیار من است

هیچ رنگی نیست که حلوای محبت بخشید — آنکه در ذوق لبت از پی انکار من است

بغریب وطن ای یار کنی نامه نگار — که از آن روشنی دیده خونبار من است

بوی عنبر است از آن نامه [illegible] — موی عنبر است از آن طره که طرار من است

سرو [illegible] — ساغر از آتش عشق تو سراپا [illegible]

که [illegible] — شاهد سوز فزای نامه و اشعار [illegible]

[illegible] می نوشتم با نسخ پیغام دوست — سوختی تا که [illegible] چون نوشتم نام دوست

یاد ایام وصالش میزدم آتش چو شمع — چون شب هجران مرا یارب مبادا ایام دوست

آنچنان [illegible] راه [illegible] — گر صبا هم آگیم در بردن پیغام دوست

میل جانان چون بکام دشمنان [illegible] — ما بکام خود گذشتیم از برای کام دوست

گر بنکم شهره پیش دشمنان [illegible] — که پی ناموس افتد آنکه شد بدنام دوست

با چنان آهو که دارد ماه [illegible] چهر — گشت خواهی دید گردان گرد نام دوست

برخیز

برخیز تو تا ابد صیدی کش ابرو او فتد — چون کنم من کز ازل افتاده ام در دام دوست

پیشتر از نخل عمرش باد اندر روزگار — جز من از چیند در گلستان [illegible] دوست

از شکر صد بار عاشق راست به تریاق عشق — ور ز دعا صد گونه مشتق راست به دشنام دوست

مایه آرام [illegible] چو سر گردانیم — لاجرم گردون همی گردد بپا آرام دوست

جای هر مسجد در صد میخانه سازد شیخ شهر — [illegible]

هیچ ساغر نبو شد جرعه از جام دوست

بوی فردوس میدهد دهنت — نشر ارواح میکند سخنت

از دهانت کسی نیافت نشان — آب حیوان مگر بود دهنت

برت از پرنیان لطیف تر است — آفرین باد بر تن و بدنت

خواب بر گل مکن سحر در باغ — که مبادا الم رسد به تنت

جسم هرگز بدین لطافت نیست — روح باشد درون پیرهنت

دور گرد چو من ز یار و دیار — آنکه گرد اینچنین جدا ز منت

[illegible] ساغر است [illegible] خط حکم [illegible]

که بغربان در [illegible] مرد و زنت

تا فتاده چون تو بیک غنچه دهانی نگذاشت — عشق پیدا شد و از عقل نشانی نگذاشت

مرغ اندیشه پر افکند و بجائی نرسید | باز جود دیده بجا هیچ مکانی نگذاشت

از پی کشتن مردم بجز آن چشم سیاه | هیچ بیمار بکف تیر و کمانی نگذاشت

چه عجب گر چو یکی موی شدم زار و نزار | که غم موی توام تاب و توانی نگذاشت

آه کز بهر نثار قدمت آتش عشق | بجز از سوخته خرمن دل و جانی نگذاشت

آنچنان دست دلم از نگرت زلف ببرید | که بهم شانه سر یک موی میانی نگذاشت

در فلک چهره تو یک اختر تابان نگذاشت | در چمن جلوه تو کاکل سرو روانی نگذاشت

الحذر ای دل از آن زلف سیه کان کافر | دین و ایمان و دل از پیر و جوانی نگذاشت

ساغر آن روز که آموخت سخن از لب دوست

آشکارا بجهان سر نهانی نگذاشت ٢

تا چه بهبود دهد ... ملک جهان
همت صاحب دیوان که بجهان نگذاشت

زلف دو توی تو ای دل اگر چه رشته و چاه است | زین دو مکن سر برون که برق براه است

آهن و روی مکن سپر ز سینه و ساعد | کین نه خدنگ شهاب تیر نگاه است

عشق و خرد ذوق و صبر و شوق و تحمل | ماه و قصب سنگ و شیشه برق و گیاه است

با خط و خال تو زیستن نتوان کرد | لیک چه سازم که روز بخت سیاه است

طاقت دوری کجا و تاب صبوری | خال تو داند که حال خسته تباه است

عشق من و حسن تو جهان شده مشهور | گر در حسن آفتاب و ماه گواه است

ماه کی بدر و که چون دل بنماید | روی ترا بنده ام که ماه پر شب ماه است

ریش مکن بیش از این ز خط دل درویش | ورنه کیاهست بقدر یک تف آه است

سنجر و جم تاج و تخت هیچ نکرد | از نمد فقر هر سر که را که کلاه است

ساغر از این نغز چامه مغز خرد سفت

باز مگر بذله گوی مجلس شاه است

مهر سپهر جلال ... عطا ...
شاه سلطان ... صاحب دیوان
تحرو دل ... ستاره سپاه است

رشته بر هم چو زنم ابر چه و طوفان چیست | یاد کویت چو کنم باغ چه و بستان چیست

موی تیت از شب تار است این همه مشک و زره چیست | روی تیت از شب بهار است این همه لاله ستان چیست

رخ نه گر گنج گهر از دو پیمانش چرا است | لب نه گر تنگ شکر عقرب خوزستان چیست

پیش شمشاد قدت سرو چه و نخل کدام | با دو یاقوت لبت لعل چه و مرجان چیست

بر زنگی نکهت فتنه و آشوب چه چیز | بی پناهی زلف سیهت کفر چه و ایمان چیست

سرو بن رانه اگر به ثمر این غبغب چه | نار و بن رانه اگر نار بر این پستان چیست

پرده چون بر فکنی روشنی مهر کجاست | طره چون بر شکنی رایحه ریحان چیست

گر نخواهی همه دل و جان زنیم پرتو طور | شمع رخ روشنت این مشعله تابان چیست

زاه من نرم نشد سیم تنت را دل سخت | آه از اندر تن سیمین دل چون سندان چیست

از غم چشم تو دل خون شد و از دیده بریخت | ای طبیب این دل بیمار مرا درمان چیست

طاق کسری شکنی فر فریدون شکنی … رستم زال شه جان من این دستان چیست

هم عجب جان بره دوست فشانم ساغر

تنگدستان را در دست بغیر از جان چیست

پسته لعل لبت گوهر نایاب منست … سیب سیمین ذقنت میوه شاداب منست

هر چشمان توام دیده فرو بسته ز خواب … گوئیا بسته بچشمان سیه خواب منست

صحبت مور و لکن صبر من دور ترست … قصه کوه و درس عشق تو در باب منست

فارغ از مهر تو خورشید و مهم گر شب و روز … گر رخ و زلف تو صبح و شب مهتاب منست

آب من از زیر رز نان تو از … یتیم … زاهد انصاف بده نان تو چون آب منست

گندمی داد بگو نام ترا باب مرا … این تغافل همه از نام تو و باب منست

یاد باد انکه بجان بسته و باد ام گفت … که دوا در دل تو شربت عناب منست

باد فردوس برین میگذرد از چه … یا که بوی خوش گلدسته احباب منست

صاحب دیوان که … جان … ز تربیت او

گفت ساغر فلک … زهر که جایست

آن چیست که در … این لعبت … دوست … کم زنده کند جان همه هر بنده که اوست

وان کیست که کرده است در آن جلوه … کش گبر و مسلمان همه آشفته گیسو است

این ماه کنشتی است و یا حور بهشتی است … وآن نرگس دلبر است کش اندر گل خودروست [interlinear: ویا دیده آهوست]

یک حور بهشتی را این صورت و معنی است … یا ماه کنشتی را این دلبری و خوی است

سرو است قدش لیکن بر سرو اگر … ماه است رخش اما بر ماه اگر موی است

ماه است ولیکن ماهی کش در کف مینا است … سرو است ولیکن سروی کش بر سر مینوی است

ماه است ولیکن ماهی کش سیره بر … سرو است ولیکن سروی کش جای نه بر جوی است

در سرو لب جوی قدش گویم بجا است … یک سرو لب جوی چنین نرگس دو جادوست

گر باغ ندیدی گو بنگش ریحان … در شاخ ندیدی گر … لیمو است

آن سیم زرین که بر آن شاخ سمن سا است … وآن سنبل زرین که بران باغ سمن بو است

شاید اگر از سرو و سمن قصه نراند … هند و بچگان … گر این قامت و این روست

گر زن اسلام بسوزد عجب نیست … این آتش زردشت که در کسوت هندوست

گویند که هندو نکشد جانور این چیست … کز ما همه شیران جهان کشته آهوست

رشتم همه چنین بال غراب است شبه رنگ … زان طره شبرنگ که چون پر پرستوست

زرشته نه شهامنم … [interlinear: افزون غم آن زلف] … آن کیست … سرش … چو گان … کوست

جمع شده آشفته از آن سنبل پرتاب … خیسانم هم افتاده از آن نرگس جادوست

مردم حکم همه الفته

زان ساعد سیمین که سیمین نیست … کش گفت توان تا بچه حد یا په نیرو است

بس در عجبستم که اگر خود همه رستم — چون است که افتاده آن ساعد و بازوست

ای گنج گهر تنگ شکر در بر ساغر — گشت یکسره اعضای پسندیده و نیکوست

با لعل لب ما را درد دل خفقان است — جز تو که کند چاره که درویش تو داروست

مانند بچه آهو خنجر مژگان بدلم باز — آن چنگل شهباز که در سینه تیهوست

ابروی تو در ریختن خون چه دلیر است — مژگان ترا تا سپه غمزه بپهلوست

ترسم که بشمشیر خداوند شود عرض — هر فتنه که زیر سر آن خم شده ابروست

شمس الدول آرا شاه عطا سید سادات

کز حکمت و تدبیر فلاطون و ارسطوست

اول شوال و آخر رمضان است — شکر که رفت آنکه عمر کلکه دل رم از آن است

باده بده ساقیا که گردش دوران — باد خزان است و عمر برگ رزان است

پیر شوی ای جوان بیا ز می ارزانکه — می طرب انگیز طبع پیر و جوان است

تیر و کمان بر مدار و رحم کن از آنکه — قامتم از بار فرقت تو کمان است

باده بیاور که باده آفت رنج است — بوسه کرم کن که بوسه راحت جان است

روح روان است غنچه و مایه هستی — خامه ز دستی که بر ز روح روان است

این همه زلف و دل از چه بر گرد آری — شاخ سبک را چه جای بار گران است

صبر کن

صبر کن ای کاروان گر آه و سرشکم — برق بیابان و در ره است و سیل دمان است

خامه سا عز که در فشاند و عنبر — باز مگر در مدیح صدر جهان است

شاه عطا آنکه از سپاه نجاشی

زیر و زبر ملک بحر و کشور کان است

چه قدر خاک سر کوی تو دامنگیر است — همتی کن که ازین خاک دل ما سیر است

وقت آن است که بندیم ازین کشور رخت — در اجازت دهی ار گر روش هر تقصیر است

آنکه با لشکر حسن تو ستیزد شاه است — و آنکه با پنجه عشق تو بر آید شیر است

نغم اگر گفتنت آن شهد که در زنبور است — خجل از گفتن آن سرو که در کشمیر است

گفت دل در ره تقدیر کنم تدبیری — غافل از اینکه قضا خار ره تدبیر است

حال ما در طلب طره لیلی فشان — داند آنکس که چو مجنون پی اینم زنجیر است

یاد ابروی تو در زلف تو هر شب کمر است — تا دم صبح مرا بازو بجلی شمشیر است

درد ما از فرقت این بچه سرو پای ساغر — آنچه در این غزل بچه سرو پا تاثیر است

هم مگر گوشه چشمی فکند لطف عطای

ورنه این فتنه که برخاسته عالمگیر است

هر بیابان گشته باد بر پرواز من عجب است — پیکان آمده اندر پرواز دی عجب است

حجره بر بسته و بنشسته و بگشاده قبای / بر گرفته است کُله از سر و ازوی عجب است

باده پیماید هر دم بحریفان گوید / زین پس جور کنم کمتر و ازوی عجب است

از رگ دل برود خون همه از چشم و هنوز / وآرد هم از مژگان نشتر و ازوی عجب است

خاک تن رفت بباد آتش جان اندر آب / باز جانان نکند باور و ازوی عجب است

چون سکندر ز پی آب خضر خاک شدیم / ور لبان باز نشد رهبر و ازوی عجب است

لعل سیراب همی آرد و با این همه آب
تشنه مانده است چنین ساغر و ازوی عجب است

صاحب دیوان نه دادگر داد گشتند
شد بجز من که بدهد داور و ازوی عجب است

از آنکه میسر همه شب شاهد و جام است / گردونش بهر لب ندرود آتش بکام است

از کوثر و حورا نسر آید صد بیش / گر بخت کند یاری معشوق مدام است

المنة لله که در خانه مرا است / نخلی که بشمشاد قدش سرو غلام است

جنبش زبر صف زده مژگان بچه ماند / آن روی سر نیزه که زنگیش نظام است

ای ترک بیا مات بشارت دهم امروز / بگذشت مه روزه و هنگام عید صیام است

رفت آنکه سرودی نه حلال است می ناب / و اکنون نه اگر کس بخورد باده حرام است

دل زلف تو در شب طلبد بیشتر از روز / جا خواستن مرغ بلا در که شام است

موران خط سرزده و بارت چو سلیمان / در زیر نگین یکسره دیو و دد و دام است

لنائی

دستور ارباب صدر دولت صاحب دیوان
سر قوم بهی فخر زمان کان کرام

ز آتش عشق تو شدم پخته از آنراک / تا خلق نگویند که این عاشق خام است

ساغر همه مشک و شکر آمیزی و ریزی
بازت مگر از لعل لب دوست پیام است

هر کو نشان دهان تو نگین جم ازوست / بدو دو دام مطلع است که این خاتم ازوست

۱۰ آنکه با طرّه تو عهد نبستن بسته است / سر نه که ... این رشته جان محکم ازوست

۷ هر که از تیغ ارادت نشد کشته عشق / مرده باشد همه گر زنده بعالم ازوست

۸ ... خوشتر بود از شهد اگر تلخی از او / نیش ... ازوست

۱۳ گشت مسجود ملک آدم از آن سبب شگفت / کانچه مقصود دو عالم ز گل آدم ازوست

۱۲ پیش یا محرم و نامحرم از آن گله یکسان است / که بتحقیق خود محرم و نامحرم ازوست

۲ خرّم از سبزه خط و گل رخش نه منم / این بهشتی است که هر کس بجهان خرّم ازوست

مرده گر زنده کند از نفس عیسی ما / عجبی نیست که انفاس مسیحا هم ازوست

۳ عرق اندر ورق لاله و گل خیزد و بریز / تا نگویند که بر لاله و گل شبنم ازوست

۴ گله از زلف تو دارم که شب و روز مرا / خاطر جمع پریشان شده و درهم ازوست

۱۱ الحذر ای دل از آن زلف که زنجیر بلاست / باخبر باش که این زلف خم اندر خم ازوست

۱۴ ساغر از بیش و کم باده بما خرده مگیر / کانکه ساقی است در این میکده بیش و کم ازوست

دائره لمعان

وله

امروز حالت دگر و شور دگر است | شیرین لبی به بزم همانا که اندر است
دل باز در کمند دو زلف ستمگر است | بیچاره مسلمی که اسیر دو کافر است
از این نگاه گرم تو از دست شد دلم | خوب است این نگاه که اینگونه دلبر است
افتاده دام زیبا و نگاهم بدست نیست | درویش را نگاه بلا بر توانگر است
مردم چو مردم از غضب چشم مست تو | کز ابرو و مژه بکفش تیر و خنجر است
جائی که شیر فربه با آهوی تست صید | بهر خوش همت نزیبد صید لاغر است
بازآی ای حبیب که مشتاق وصل تو | یکدم زمان هجر بعقرب برابر است
بوئی مگر ز موی تو دارد نسیم صبح | کز نکهتش چو زلف تو گیتی معطر است

ساقی ز جام می خبر دوش من بریز | کین باده خاص محفل صاحب عزت است
باده صاحب دلان بیار
کان باده بهشتی درخورد ساغر است

از اشک جان و دل بکف اختیار نیست | روزش بگریه همچون روزگار نیست
فردوس وقت آنکه دمی با تو سر کند | نوروز روز آنکه شبی در کنار تست
تو پادشاه حسنی و مژگان و چشم مست | هنگام کارزار سپاه و سوار تست
آنجا که آهوی تو کند تازی نگاه | شیر سپهر نیست عجب گر شکار تست
گر شاهد و گواه شهیدان طلب کنند | اول شهید پنجه در خون نگار تست

بازار چه تیر چشم نهی در کمان خشم | مردم کشی مکن سبب اعتبار تست
زنهار ز آتش دل من کن حذر از آنکه | دیریست کین ستم زده در زینهار تست
خوش میروی بناز تو ای سرو و غافلی | کز جویبار دیده همی اشکبار تست
نبود عجب که مهر پرستیم و سرو دوست | کز چهره و قامت این دو همین یادگار تست
گفتم بطره آنکه قرار تو چیست گفت | ما را قرار صید دل بیقرار تست
گفتم نهفتن کنم از دیده منع اشک | غافل که ریزش از چه بی اختیار تست
گفتم که تا گریز ز کویت سفر کنم | هرجا که میروم بید اقتدار تست
ساغر چه بود آنکه عزیز جهان شود | بی حاصل است عزت اگر کم خوار تست

ساغر عزت صاحب دولتی بود بترس
زان مهر چیز که داند بیچاره خار تست
ع

در شرع تو اگرچه نزاوار آتش است
لیک آب رحمتی که غریب دیار تست

سینه دلبر که آینه اسکندر است | پس چرا پیدا دل از آن سینه دلبر است
گردن از جای گریبان سینه اش از زیر پیرهن | آنچنان تابد که گوئی آفتاب و اختر است
زهره بنشیند فرو چون آن فرا خیزد برقص | خامه لرزان عشق کش اندر کف ساغر است
خلق یوسف خلق داودی دم عیسی بکجاست | یکه تنها وارث اعجاز سه پیغمبر است
بر بناگوش مرا آن بجینه عقرب زلف چیست | راست در پنجه موسی ابن عمران اژدر است

لعل جان‌پرور چو بگشاید برای گفتگو / جای دندان دُر همی گوید به تنگ شکر است

نرگس پر خواب او از شور می خراب / تا نگوید مردم این تاثیر باده خطر است

در بر ترتیب چشمش فوج آن مژگان ببین / تا بدانی رسم پنداری نظام یاور است

ساغر از زلف و لب جانان مکرر آرد حدیث
باز چین مشک و دریا کاروان گوهر است

هر کرا خانه بهشت از گل رخسار کسی است / فارغ از حسرت و اندیشه گلزار کسی است

سنگ لاخش همه خز است و مغیلانش حریر / هر که در تجربه عشق طلبکار کسی است

احتمال ضرر و نفع چه می اندیشد / آنکه در رسته عشاق خریدار کسی است

زال گردون بکف آورده کلاف از مه و خور / یوسف آمده یا گرمی بازار کسی است

ما ز بس این آتش طور است پدیدار از دور / یا عیان در نظرم آتش رخسار کسی است

چشم این ترک کشیده است سپه از مژه باز / هیچ شک نیست که باز از پی پیکار کسی است

به مداوای طبیبان نپذیرد درمان / دردمندی که چو من خسته و بیمار کسی است

حال من بسته به زنجیر غمش هست علیم آگاه / ای گنه‌ها که در این شهر گرفتار کسی است

هیچ تا کی کند از آه دل سوختگان / خاصه آن سوخته کش کار نه با کار کسی است

به مکافات عمل یار خدایا برسانش / چه جهت آنکه همی از پی آزار کسی است

خبر از معدلت صاحب دیوانش نیست

ساغر آزاد که آزاد است مسلم بجهان
که گرفتار خم طره طرار کسی است

منم که در که پیر مغان پناه من است / گدای مملکت عشق پادشاه من است

هم از گران بکران جاه و اقتدار مراست / هم از ازل یابد دست و دستگاه من است

بفر سلطنت فقر و بر همت دوست / جهان و هر چه در او هست در پناه من است

در آن دیار که باد است منقطع رفتار / همی بجلوه گری رخش تند راه من است

مرا چه باک ز کین سپهر و فتنه مهر / که آه و ناله ز انجم فزون سپاه من است

چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت / به هر کجا که بود دست خانقاه من است

بزند و سرخ جهان سفید نتوان گشت / قفا قل ارشده از بخت روسیاه من است

مرا ز روز ازل بود قضا این بود / گمان مبر که خود این کرد گناه من است

جهانم ار همه بر خصمی اتفاق کنند / ز دوست روی نتابم خدا گواه من است

نگاه چشم تو چون مردمم بکشت ولی / گناه از دل و تقصیر از نگاه من است

بس است کجروی ای آسمان نمیدانی / مگر که معدلت شه دادخواه من است

خدیو دهر رضا آسمان صدق و صفا / که آستان عطایش امیدگاه من است

عجب نه ساغر اگر سوزدم آسمان و زمین / چنین که شعله ور از غم بسینه آه من است

پناه صاحب دیوانم اشتباه من است

با روی دوست روشنی آفتاب چیست / با لعل یار قیمت دُرّ خوشاب چیست

بالش و پیاله چشم سیاه مست یار / رطل و خم و صراحی و جام شراب چیست

با تف آه سینه و سیلاب دیده ام / صحرای آتش چه و دریای آب چیست

بحر ز آتش و

آنجا که سیل اشک ببارم بیاد دوست / سیلاب کوهسار و رو رشک سحاب چیست

با لعل آبدارش و با زلف تابدار / چشم خروس چیست و پر غراب چیست

جای عتاب و ناز نباشد عنان بکش / ای شهسوار اینهمه ناز و عتاب چیست

با تو شبی نبرده دم در بدیده خواب / گوئی بچشم مردم مهجور خواب چیست

آغاز نامه شرح فراق است تا بختم / ای نازنین بدانکه جواب کتاب چیست

ای مرغ نامه بر ز من این نامه بر بدوست / وانگه بگو دعایش از من خسته و بیان بر تو ... جواب چیست

گو آنکه بگو جناب ... در جواب چیست

ساغر فراق یار سراپا تنم بسوخت
زین بیشتر بروز قیامت عذاب چیست

با همه سعی آن پسر اختر زما رنجید و رفت / دید گریان چشم ما را و بما خندید و رفت

یا که یارب میتوان گفتن که آن آشفته زلف / حلقه جمعیت ما را پریشان دید و رفت

تا چه بد کردم که رخ ایشان زما گرداند دست / یا چه بد گفتم که چشم ایشان زما پوشید و رفت

سالها چیدیم بخون دل بساطی پر مراد / ناگهان نقش مهره ران ز جا برچید و رفت

دست غم پیچیده طومار طرب ما شادیم / تا چو زلف آن شهسوار از رخ عنان پیچید و رفت

هیچ با آن کج کله سر راستی هرگز نشد / رشته ابنای ملک آن تا بدیده می پیچید و رفت

با دو مار زلف چون ضحاک خون خلق ریخت / وز دو لعل شکرین چون شیر بر نوشید و رفت

زخمهای شهسوار نرسیده از آن تیر و کمان / هر که دید آن ابرو و مژگان بخونم رسید و رفت

محمل لیلی شتربان بر جمل گوئیا ببست / گر بپیش هر عاقل مجنون چو من گردید و رفت

ساغر از بس دید بد عهدی و بد مهری ز خلق / از وطن قطع نظر کرد و سفر بگزید و رفت

از دیار جابجه دیوانه ... برید و رفت

عشق را لخت است بانو و من انجم است
رستم دستان بپای او زمین بوسید و رفت

شیشه دیدی بموی پیوند است / دلم آن سستان بر آن میان بند است

از دهانت به بوسه شادم / تنگ روزی به هیچ خرسند است

من و جسم ضعیف و بار فراق / نسبت کاه و کوه الوند است

نه عجب گر بدین لطافت و حسن / همه کس بر تو آرزومند است

در همه شهر از نکورویان / کس نمی‌بینم که بر تو مانند است

دل چو خال تو از فراق رخت / با آتش غصه همچو اسپند است

هر که هم خوابه پری بوده است / پدری را که چون تو فرزند است

الصبا گو الصبا ... دیوان
که بسوزم وظیفه و زینت

جان ساغر بگیر و بوسی بخش — نرخ یک بوسه تا مگر چند است

دور قرآن طرح دیگر ریخت اینهم طوریکاست

فتنه از نو بپا انگیخت اینهم طوریکاست

دور از یار و دیارم کرد از پرویز نشش — خاک غربت در سرم آن ریخت اینهم طوریکاست

بر تنم گرد خش حسرت تاخت اینهم ابتی است — بر سرم در خاک محنت ریخت اینهم طوریکاست

یار اگر بر گردنم جا بازدرهای زلف — هر ضعاک از ستم آویخت اینهم طوریکاست

رشته عشقش بحلک کرده انجم بر کمر — رشته تاب و توان بگسیخت اینهم طوریکاست

غیر چشمش تا کنون نشنیده از مردم کسی — کز غضب ترکی دو تیغ آمیخت اینهم طوریکاست

از دیوان صاحب ... دیوان در ساغر بریم

کلک ساغر چند است بوصف آن دهان

انگبین با نوش شکر آمیخت اینهم طوریکاست

خانه‌ام همه شهر از وفاداران است — جز غم که اگر هست وفادار آن است

از غم نگلند دمی جدائی غم دل — چون بوی که با طبله عطاران است

گوینده مخور غصه همی چون نخورد — آنکس که جدا همچو من از یاران است

من جرم نکرده از چه رو می سوزم — آتش اگر از بهر گنه کاران است

من خون دل از دیده بدامن دارم — وز بهر طرف عشرت میخواران است

کو چشم من سوخته خرمن جوید — آن تشنه لبی که از پی باران است

من بلبل وقت خویشم آنا حکیم

ساغر که نه جای در سمن زاران است

درازی شب هجران و طول روز قیامت — نمونه ایست از آن دلفریب طره و قامت

زبان طعن و ملامت کشوده زنهر ناصح — اسیر عشق چه در بند طعنه است و ملامت

بزیر بار ندامت جهان روم من عاجز — که هیچکس نکند احتمال بار ندامت

بیا و جان مرا از ملال غم کن آزاد — که هیچکس نبرد جان ز دست غم بسلامت

مده ز دست کرم راه و رسم بنده نوازی — که خوش نبود بخداوندگار رسم کرامت

دل بجرم محبت ملال خلق پسندی — بیا که جان بکف استاده اند بهر غرامت

خوش ... کتاب ... صاحب دیوان
... علامت

معاد ساغر ازین باده مشکل است بمحشر

که می نیارد چشم انگیز نو از لحد بقیامت

تا مرا ای دل غنچه دیده یکامشب جا مانده است — نفغان دادم از خواه که خوش احوال است

شب هجران سزد ار روز قیامت خوانند — آنکه هر ساعتش از دوری ماهی سال است

چه سر زلف تو از موی تو ام مو بال است — ای مه روی تو از ناله روانم نالیاست

هست از چشم تو از چشم فراخم چشم — باده آئینه چشم تو ز عنبر خال است

از کتاب رخ و زلف و خط و خال ابروز — زده‌ام فالی و دانم که مبارک فالیست

خون هفتاد و دو ملت بیکی غمزه نگار — گر بریزد چه عجب هر مژه‌اش قتالیست

ساغر اندیشهٔ سودای وصالش چه کنی

یک سراوار خریداری یوسف زالیست

پیچ تریکه چو سیه چشم تو خنک آخریست — هیچ جلاد دگر چون خواری این کافر نیست

ز آتش آه منت دل نشود نرم چنان — آخر از آهن و پولاد دلت محکمتر نیست

بردم از جان تو گر مهر لب و دندانست — نیست یکدم که ز حرز غم او اندر زر نیست

سوختم ز آتش هجران و ترا پروانه — مردم از حسرت دیدار و ترا باور نیست

دل بیکشهر گرفتار تو گشته کجاست — آنکه مسکینت درین شهر بکی دلبر نیست

روح در تن دهد و عیسی فرخ دم — زلف ثعبان کند و موسی پیغمبر نیست

مست کردیم مگر ساغر از آن چشم که نه

در خود مستی ما رطل و خم و ساغر نیست

حرف الثاء

مراست باز مگر از دهان یار حدیث — که تنگ شکرم آورده در کنار حدیث

بکدامان دُر و یک بحر گوهرم طلبست — مگر که دارم از آن لعل آبدار حدیث

چو مار غلطم و پیچم که چو شبان دراز — چو بانگ کنم از آن زلف مشکبار حدیث

ز رنگ زهره چو کف الخضیب ساز درود — اگر نگار رسش از دست آن نگار حدیث

بگوش چرخ ز رستی رسد ترانه خلق — دگر بگویم از آن چشم پرخمار حدیث

بصد زبان یکی از صد هزار نتوانم — اگر ز حسن تو سانم یکی از هزار حدیث

کسی که قد و رخ و خط و زلفت آیدم یاد — فغان ز خلق برآید از این سه چهار حدیث

خزان غم بدل آید چو بهار نشاط — دمی که رانم از آن روی نوبهار حدیث

عجب نه گر شکر افشانم از سخن ساغر

که بیشتر بودم از زبان یار حدیث

بجز زبان چه فزایند مردم حارث — چه سود از اینکه گذارند ملک بوارث

غرض ز هستی ما بود طاعت ارنه بود — برآفرینش خوب و بدِ جهان باعث

حکیم از قدم و حادثم فسانه مخوان — که فرق می‌نتوانم قدیم از حادث

بدون رهبری این ره مپوی ساغر ز آنکه

ضرورتست پی وصل هر دو تن ثالث

منه بروی چنین زلف مشکبار عبث — که ای کسی تهد مار را بنار عبث

ز چهره جمع کن آشفته زلف را و مساز — پریش باز مرا قلب بیقرار عبث

بدور چین سر زلف تو خط باشد — که کس بهدیه نهد مشک در تتار عبث

مراست لعل تو آتش جدا ز خط و رخت — بیا مباد بسوزم ز انتظار عجب

چنین که بی تو بگریم عجب نباشد اگر — که سیل خیزد ازین چشم اشکبار عجب

سیاه غمزه مکش از پی خرابی ما — متاز ملک بدین ترک نی‌سوار عجب

بیا که دامنم از خون دیده گلزار است — چه میروی بسوی باغ و لاله زار عجب

برفت دلبر و دل رفت نیز از پی او — جدا ازین دو چه مانم درین دیار عجب

دلا متابعت نفس میکنی تا چند — که عقل را نتوان سوختن زین شرار عجب

خیال لعل لبش با دو جعد زلف مکن — ببوی مهره مرو در دهان مار عجب

بجوش ساغر ازین پس مکن که آخر کار

نیفکند سر شوریده در خمار عجب

نه تنها ساغر ازین ... صاحب دیوان ... عجب

حرف الجیم

ای گرفته ز نکویان جهان باج و خراج — خاک پایت لب پادشهان افسر و تاج

سپه غمزه‌ات آبادی ما ویران کرد — اینک از ملک دگر خواهد کت آرند خراج

سزد ار دعوی پیغمبری آرد همه عمر — هر که را بود شبی کعبه کویت معراج

پیش رفتار تو پست است فرازنده نهال — پیش رخسار تو تار است فروزنده سراج

قد برافراز و برافروز رخ اندر بستان — تا ز چهر و قدت آیند خجل سوری و کاج

عرق و سینه سیمین تو از تابش مهر — متمثل گهر غلطان بود و تخته عاج

روی گلگون

روی گلگون تو فروزد چو رخ روز فروز — موی مشکین تو تاریک بسان شب داج

تا شدم جرعه کش جام محبت ساغر — دلم از گوهر معنی شده بحر مواج

مع ... صاحب دیوان

با چنین لشکر انبوه فصاحت چه عجب

پادشاهان سخن گر همه آرندم باج

آنکه گیرد ز خسروان همه باج — دوشم آمد گرفته از سر تاج

مویش آنسان که یک لخت عبیر — رویش آنسان که یک سپهر سراج

طره چونانکه چنگل شاهین — چهره چونانکه سینه دراج

کرده چوگان ز آبنوس زلف — و اندر آن گوی از زنخ چون عاج

ای بدیدار تو همه مشتاق — وی بدربار تو همه محتاج

دلت از ناله ام نسوخت بلی — سخت باشد لطیف دل مزاج

صبر تا چند خواهی از دل من — شاه کی خواهد از خراب خراج

قامتت مانده لیک با کاج ولی — کرد هم آفتاب از بر کاج

تیر اگر از کمان ابروی تست — چشم کو مردمان کنند آماج

مطرب امشب چه نغمه سر کرده است — که ز بازار زهره برده رواج

ساغر این می بود بکام بلور — یا سراجیست در میان زجاج

باده چون ... صاحب دیوان ... ساغر

رنج بی بردم و در دست نیفتادم گنج

گنج گویند میسر نشود از بردن رنج رنجها بردم و ممکن نشد افزون گنج

کس بگنج رخ او دست نمی یابد اگر تا بمحشر کشد از مار سر زلفش رنج

غیرت سپاسش بر آن قامت چون سرو سرو بستان را بر بشد و الکاه شد رنج

دست و پا هرچه زنم بخت تر افتم بکمند بسکه در پیچ و خم زلف تو بندست شکنج

ابدل از گنج قناعت بکف آور گوهر که توان برد بهمراه ازین دیر سپنج

پنجه دهر قوی بازو بخت است ضعیف بی سبب رنج همی از چه دهی بر آکه رنج

بدر صاحب دیوان

آفت غمزه و غنج است اگر این ساغر

حرف

مکا

جان بدر می نتوان برد ازین غمزه و غنج

تن لطیف و مقال خوش و جمال بهیج اگر که دل نبرد از کسی آن پریست قبیح

نقاب گیر و ببر دل از آن زنخان لطیف سخن بگو و نمک پاش از آن لبان ملیح

بحیرت اندرم از روی و موی تو حیران که با هزار زبان می نیاورم توضیح

عبث ملامت صوفی چه میکنی زاهد که هست در کف جبر اختیار حسن و قبیح

مرا بیار جوان و می کهن بگذار که پیر میکده کرده است این دو را تصریح

همیشه آدمیان نند ذاکر رخ دوست که بر جمال نکو میکنند ملک تسبیح

بیا ببین که چسان در دیار عشق تو خلق هلال وار سر انگشت میکنند تفصیح

اگر

اگر بمذهب تو قتل عاشق است حلال نخست لب بگشا قتل من آر حکم صریح

قدرت لب رود درخت گر نبه داوم نسبت لب رود و ماه خس و شعله و آده ام ترجیح

عجب نیست ساغرا گر زهره گرد در رقص ازین بیان بدیع و ازین کلام فصیح

عجب از صاحب دیوان ابو عشق

کسانکه علت سودای جهان لب آرند

شنیده ام که ز شعر تو شوند صحیح

ساقی دمید صبح بیار از پی صبوح آن راح روح پرور و آن مایه فتوح

لذ دوش بکلید سحر باز کرد ساز فتح قلاع میکده از لشکر صبوح

بر مردگان حیات بیه جرعه ببخش شکرانه را که باده بتن در دمید روح

دم مغتنم شمار که در پیشگاه دهر بیفانده است ملک سلیمان و عمر نوح

از باده بهشت رو تو به خوشتر است تا زان می که شیخ کند تو به نصوح

هر حرف از خط تو بود آیتی ز حسن خطی ندیده تا کنون کس بدین وضوح

ساغر مکر صاحب دیوان ... کند

ساغر مگر ز عشق تو شرحی بیان کند

در شرح شرحه سینه اش آورد می شروع

شراب روح فزا ده بیار ساقی راح ازین چه باک که زنده کنی ز راح ارواح

در نشاط بهر سوی بسته شد باز آر شراب خانگیم کو بهر بود فتاح

بلوح سینهٔ ما غیر دوستی ننوشت / چو می نگاشت دبیر مشیت این الواح

معطر است مشام ز بوی انفاست / چو از نسیم ریاحین که مرور ریاح

سیاحت همه آفاق در زیارت تست / عبث روند در امصار مردم سیاح

کلام تست بشوری ملیح تر ز نمک / جمال تست بخوبی صبیح تر ز صباح

دلم بزلف تو پیداست از فروغ رخت / چنانکه در شب مهتاب صورت اشباح

بکام تجربت و فتوی خرد ساغر / اگر بخواهی راحت بخورد باید راح

مقام حکمت و دانش تمام صدق و صفات
مده ز دست که باقی ضلالت است و مزاح

[illegible]

در جوانی بیکرم کودکی که هست از عهد نبیح / ای جوان رحمی بپیران کن که رفت از دست

راح روح افزا عطا کن از جهاندار لعل / زانکه باشد زین کلید ابواب مستی را فتوح

بسکه شد گرم آید اشکم از سوزان جگر / بر عیون دارم قروح و بر جفون دارم جروح

خوش بود در بهاران خامه اندر بوستان / خامه از دست نگاهد خامه در وقت صبوح

توبه از می کرده ام استغفر الله العظیم / بارالها توبه کردم زین گنه توبهٔ النصوح

خواندم از خط آغبارت سر آیات حسن / راستی خط شعاع را بنا شد این وضوح

ایدل از دستت چه ساغر بر سر آکم که باز / انچنان گریم که از خاطر شود طوفان نوح

[illegible]

پریشان چشمم با تست اگر بالین و کاخ

حرف الخا

چشمم باشد چشمم پریشانم سنگلاخ

خار از گلبن نداند گر بباغ آید بسر / الکم چون من گلبنی افراخته در آن گل باغ

قامت سرو بهشتی گفتم و کردم خلاف / کز شبی مانند لبت خرما نخیزد از شاخ

دل ز مشکین خط تو دارم بپهلو ریش ریش / جان ز سیمین قد تو دارم به پیکر شاخ شاخ

تا جدا از شکرین لعل تو افتاده است دل / تنگ تر از چشم سوزن باشدش هر فراخ

خرگه عذرا نخواهد کرد دیگر باره یاد / بر سر کویت اگر وامق شبی جوید مناخ

آگوش سبب غزل ... لیک / نشنود گوشی ... اورا در کاخ

[illegible]

سینه از تیر نگاهت شده صد جا سوراخ / مردم از زخم تو ای ترک ستمگر مشتاق

مشرکم را بیطاقت ... دوران چو تو شوخ / کافرم رو ید اگر روضهٔ رضوان چو تو شاخ

بچه چو لاله ما تنگ بود وسعت دهر / ای خوش آن تن که نتکبد دل آلوده داغ

دست کوته کن از آن زلف دراز ای دل از آنکه / خواجه در بند کشد بنده چو بیند گستاخ

زقت ابرو و مژگان تو دوش داد نصیب / هر که گوید بدهم خنجر و شمشیر تو آخ

زیور کاخ بود گرچه گل و شمع ولیک / با وجود رخ تو نیست ضرر اینه در کاخ

ای ساغر نکند در تو اثر دین عجبست | کین صدنک آورد اندر دل سندان سوراغ

پی بهشت رخت افتاده ام اندر دوزخ

زآب می ریز برین آتش افروخته یخ

ای سلیمان ملاحت بخط زلف ببین | خلق زیر قدمت ریخته چون مور و ملخ

پای سیر تخت جمالت همه عالم هیهی | پا گذاشت [illegible] همه مردم بخ بخ

بارخت به که نتابد لعبت ماه بچرخ | با قدت به که نروید بغلط شاخ بشخ

جز سرین تو که بسته است بموئی کمرت | هیچکس تا بکنون کوه نبسته است بنخ

آن سر کیست که گوی خم چوگان تو نیست | کرا را که بود چون تو چنین زلف و زنخ

ساغر از صحبت ناجنس چو می پرهیزی

نشوی آدم اگر طی نکنی این برزخ

بکام [illegible] ترک [illegible] منه باغ | آتشم در زن از مهر بجز من منه باغ

[illegible] | از نمک زخم مکن تازه بجز من منه باغ

[illegible] | پا قدر بتوام دست بدامن منه باغ

پا گلستان ز رخت کرده ام از خون [illegible] | سر بسر داغ خود غیرت گلشن منه باغ

ترک [illegible] قد چو سرو | [illegible] منه باغ

از خدنگ مژه چشمت بکمان ابرو | تنم آورده سراپا همه روزن منه باغ

[illegible] خسته نگاهی انداز | تا ببینی مژه ات کرده چه با من منه باغ

خون [illegible] همه در گردن تست | نه همین خون منت هست بگردن منه باغ

دست مخ گیر که از پای فتادم ساقی

از نظر ساغر ازین بیش مفکن منه باغ

حرف الدال

تو مپندار که سیل مژه ویرانم کرد | یاد لاآباد که ویران غم جانانم کرد

سلطنت داشتم و هجر تو درویشم ساخت | [illegible] داشتم و وصل تو سلطانم کرد

هوس زلف توام در پی زنار انداخت | کفر شکر که چسان رخنه با ایمانم کرد

کشت [illegible] من از آب مژه شد سیراب | دیده فارغ همه از [illegible] بارانم کرد

قسمت این بود که در کوی تو میرم ورنه | چرخ بسیار گرفتار بهجرانم کرد

بود خال تو سیه روز و سیه روزم ساخت | گشت زلف تو پریشان و پریشانم کرد

بار چشم تو نگر [illegible] | که ز منقار مژه رخنه باستخوانم کرد

سر گلزار ندارم که گلستان ارم | دیده از خون جگر صفحه دامانم کرد

کرده ام گم ره مقصود شتابان [illegible] | که درین بادیه عشق آمد و حیرانم کرد

بعد عمری که دعایش بدل و جان گفتم | داد دشنام و [illegible] حسانم کرد

زود ساغر بکش این جام و فرو هل به سپهر

قصد بشکستن پیمانه و پیمانم کرد

چو ترک تو ملازا بروان کمان بستند   که از خدنگ مژه جان بردلان خستند

کدام کشور دیگر خراب خواهد گشت   که لشکر مژه‌ات صف بیکدگر بستند

توان نشست دمی با کسان که از مهرت   زکاینات بریدند و با تو پیوستند

زشوق دانه و دام تو مرغکان چمن   هزار مرتبه برخواستند و بنشستند

کجا شدند کسانی [illegible]   که از [illegible] جام باده بشکستند

سحر چه خواند خوشش این بیت مطرب سعدی   بحالتی که حریفان برقص برجستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار   برو بشحنه بگوید که صوفیان مستند

بدام زلف تو تنها نه ساغر است اسیر

که عالمی بسر گیسوی تو پا بستند

آنکه از منظر همی رخسار و قامت مینماید   تابها از دل همی ستاند و هوشم از سر برباید

قامتش مانند سرو ار در سر بستان خرامد   عارضش مانند ماه ار ماه از منظر درآید

هر که اندر خانه دارد این درخت گل ببویش   عود در مجمر نسوزد مشک در هاون نساید

با چنین معنی نهالی در همه بستان نباشد   با چنین صورت جمالی در همه عالم نیاید

۳

[illegible]

از دو هفته ماه را آید زبان در حسن و این   سالها از روی گذشت و باز بر حسنش فزاید

روز وصلم از شب هجرش فزون تر شد غم دل   با وجود اینکه شادی در جهان غم میزداید

سر بپایت میگذارم جان براهت می‌سپارم   عاشق آن باشد که تا جان می‌سپارد عهد پاید

عهد بشکستن ترا زیبد ولیکن مارا نزیبد   دام گستردن ترا شاید ولی مارا نشاید

۲

خلق میگویند [illegible] غزال آسا غزلخوان

بلبل از عاشق بروی گل نباشد کی سرآید

از بر جانان پیامی قاصدی گر در بر آمد   من بپاداشش سرگذارم تا بچشمم پا گذارد

هر که چون من در جهان باشد جدا از روی جانان   باید چون خون بجای اشک از دیده بدامان بیارد

آنکه از هجر تو شد از پا و درمان نکو شد   سنگ از دندان نخاید آهن از ناخن نخارد

دل طمع دارد طرب زان نخل قد می‌ندانم   کان نهال از بید کس چون سرو هرگز بر نیارد

پرده صبرم درید و پرده لطف بر نگیرد   رشته مهرم برید و بندم از دل بر ندارد

ای سحاب رحمت رحمی که جانم بر لب آمد   ظلم باشد ابر اگر تشنه چون من نبارد

رفتی و بردی قرار و طاقت و صبرم و لیکن   می ندانم عشق تو چند بدل داغ میگذارد

جز قد سروی ندیدم پای در دامن نشیند   جز رخت ماهی ندیدم کز گریبان سر برآرد

شد زبان خامه‌ام عاجز ز تحریر دهانت   کانچه باید در تصور خامه‌اش چون می‌نگارد

ایمن دل بین که بحر سنگ از درد ام خواهد
و آهن تر آن دل من که جهان دل کام خواهد

دیده از دوست نکیرم که زتیر غمزه فور | هر که منظور یش باشد دیدگان بر روی کمارد
گر کسی خواهد تمتع از درخت عشق باید | در کنار جویبار دیده معنی بکارد
سالک راه طریقت گر برد پا در حقیقت | تا نه در میخانه سر در پای ساقی جان سپارد
زاهد امنع شراب صاف از صوفی منشها | آخر این نخل کم بر پا کرده بار غم آرد

ساغر از می می نتابد روی هر کز فاحه اکنون ۲
ز کف ساقی شراب صاف اندر کاسه آرد

هر که زهر هجر نوشد از پی درمان نکو شد | کز زمین شوره سنبل هرگز از باران نکو شد
آنکه بر سر شور عشقش هست دست از جان بشوید | وانکه در دل سوز مهرش هست چشم از سر بپوشد
تشنه ام بگذر عرآید ای مسلمانان ثوابی | کشت چون بی آب ماند عاقبت زودتر بخوشد
تلخ کامان را بشارت شکرستان را اشارت | شد نباتی از نوای آن دلبر که شکر میفروشد
عاشق صادق مجنون را نشانه که از محبت بنالد | طالب معنی مدانش آنکه از هجرت خروشد
فرزانه آنم کز ملامت روی آرم در سلامت | هر که سودای تو دارد از ملامت کی بپوشد
من که رند باده نوشم پند واعظ کی نیوشم | نیست صادق عاشقی کو پند واعظ می نیوشد

ساغر از عهدت نگردد ور تو از عهدش بگردی
ترش ابرو می فشاند در زر دست تلخ نوشد

ولہ

تشنگان را به دهای نوشش این جام چند | ام مگر ز آتش می پخته شود خامی چند
اثر باده ببین کز پی یک جرعه فتاد | زاهد شهر شما از پی بدنامی چند
آفتاب قدح از مشرق خم کرد طلوع | صبح خواهد شدن البته از دوش ام چند
غیرتم می نگذارد که فرستم با غیر | ورنه پیوسته ام آمد بتو پیغامی چند
این چه ره بود که برد از تن ما تاب و توان | ما که زین ره نگذشتیم بجز کامی چند
سر د پیوسته مقیم در تو همچو گیه با ب | صبر ز نیک با ه بپیراسته و تو از بامی چند
جز بر دوست مبر ساغر این بعد نیاز | کر روا می نشود گر همه دشنامی چند

نیستند آدمی بیان بعیش بیع بر
کو فتاده است درین بادیه انعامی چند

باده خوش باشد اگر از کف جانان آید | خاصه اکنون که بهار آمد و باران آید
همه سرو و چمن از شوق سراپا چمنند | مگر از روضه بهشتی سوی بستان آید
اصفهان را ده از کاصدی از زرد حبیب | با پیامی بره از جانب کرمان آید
با وجود تو بروئی نکنم دیده اگر | یک بهشتم همه پر حور و غلمان آید
زخم اگر از تو نکو بینم که مرهم آرند | درد اگر از تو نخواهیم که درمان آید
با چنین صورت و معنی که تو داری همه خلق | راستی در نظم صورت بیجان آید

از غم پسته خندان تو باشد که بباغ — لاله از ناله با دیده گریان آید

گر ندارد هوس طرف عقیق لب تو — پس چرا خون بدل لعل بدخشان آید

چاره عشق بتدبیر نشاید ساغر — عقل بیچاره کزین مسئله حیران آید

گر برآید آنکه دو هفته برآید

نور تجلّی ز پای تا بسر آید

کاش که آن سرو رفته ام ببر آید — تا بتن جان رفته باز درآید

نشتر و خارست در دل و دیده — هرچه بجز روی دوست در نظر آید

گر بود غم ز گریه پس ز چه رو من — هرچه کنم گریه بیش بیشتر آید

شب همه تا صبحدم ستاره شمارم — بو که شبی کوکب مراد برآید

غم بپری گفتم از پی غمش آمد — غافل کز خطش اطا پا بپر آید (?)

بار فراقش چنان ببرد جان — خسته تنی را که کوه بر کمر آید

دل بکنم صید آن همای که بازش — طایر دولت چو بیضه زیر پر آید

ساغر اگر شوق تست این همه شیرین — تلخ بهجر و حکایت شکر آید

بتو صد هزار چندان که عتاب و ناز باشد — ز نیاز وصول وصل تو مرا نیاز باشد

سر اگر بپای کویت برود غمم نباشد — تو گمان مبر که از تیغ تو احتراز باشد

بخلاف من که از جانب کوی تست دیگر — همه را نماز گاه از طرف حجاز باشد

نه همین مرا کمند طمع از برای وصلت — چو کمند کعبه زلفت همه شب فراز باشد

همه کس طمع کند دولت وصل ورت آری — نه همین سبکتکین را هوس ایاز باشد

نه اگر بیاد تست ای بت بغداد نمازی — چه زیان که بر مصلی خواز آن نماز باشد

شب قدر میخورم باده که بیشتر در آن شب — بیخ گناهکاران در توبه باز باشد

تو که میروی ز چشمم پس ازین بگو چه سازم — بکه درد خویش گویم که محل راز باشد

با درازی شب فراق شب وصال باشد لیک (?) — گله زین غمم که آن کوته و این دراز باشد

اگر آب خضر خواهی لب روی ببوس ساغر — طلب ار کنی حقیقت به در مجاز باشد

دام تو یک روز بی شکار نماند — مست تو یک لحظه در خمار نماند

برقع ازین پس بماه روی میفکن — تا که بخورشید اعتبار نماند

خواهم از دل کنون بگیر که ترسم — دل بمن از چشم اشکبار نماند

عقل شناسم که بود ز جنون لیک — عشق چو پیدا شد اختیار نماند

پیش گلش ای خدای همچو من زار — هیچکس اندر زمانه خار نماند

گر برای دعوت لعل لبم | هیچ محبت بروزگار نماند

وانچه بجز مهر تست در دل سنگ | آنچه از جانب دوران

هست امیدم که پایدار نماند | با محبت روزگار نماند

دلبر آده دل اینان که طلب کارانند | مال مردم نتوان خورد که لنیا رانند

همه آشفته ز روی تو و موی تو شدم | روی و موی تو پریشان کن بسیار انند

گر تو از مجلس جان عمر دهندم فرصت | بسکه بد تو درین شهر هوادارانند

هریک از خال و خط و زلف و رخت دلبر ما | خنک آنان که درین رسته عطارانند

دست موسیت مگر روی ترا ای عیسی دم | کز زلفین سیه هر طرفش مارانند

کس نه شکر خوار و ترا است بلب | خالهای نمکین که شکر خوارانند

بار سنگین فراقم کمر عمر شکست | ای خوش آن حلقه که در خیل سبکبارانند

ای دل اندر خم زلفش ز هر جنبش در آی | که بهر گوشه درین بادیه طرارانند

محتشم صبر دوران ...

ساغر آنان نتوان برد بدر جان زین قوم ... باد

تو بغفلت در ایشان همه عیارانند

سلسل زلف بر روی نگارم آنچنان لرزد | که پیچان ماری اندر آتش از تیب جان لرزد

درخشان عکس رویش در فروغ باده گلگون | چنان لرزد که تابان مهر در آب روان لرزد

همی

همی لرزد تن ... از بیداری گوشه چشمش | که بیمار مردم از فتنه بلایی ناگهان لرزد

نه دائم صید دلهای قوی چون کرد این کودک | که در دستش ز ضعف بازوان تیر و کمان لرزد

مرا از شوق نشاط اندر بهار از بیم فصل دی | چنان لرزد که از باد خزان برگ رزان لرزد

بجز آنان که تا پند حمل کردن بار عشق | که از اندیشه اش ... پشت آسمان لرزد

زبیم جان بیار از محتشم ساغر همی گوید

مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد

اگر از گریه کم آید غم و امید نزاید | پس چرا این غم و یاسم ز فرو هیچ نزاید

آخر این گریه کند این دل ناری در آب | آخر این ناله دهد این تن خاکی برباد

کشور شادیم از لشکر غم گشت خراب | تو از این شادی اگر خانه غم باد آباد

نامرادی من از است مراد دل تو | نامرادی است مرا دم از این پس نه مراد

همه در خورد وصال تو بجز من آری | چکنم بخت بد این بجهان قسمت داد

شاد دل از لب شکر زدود جز خسرو | تلخ کام از غم شیرین نبود جز فرهاد

دل و زلفین تو یک لنگ و هزاران شاهین | مژه و چشمان تو یک صید و هزاران صیاد

عجب است ار بزد سیل سرشکم تبریز | کاملشم رود صفاهان شده شط بغداد

ساغر از آنجا که ترا مرغ دل افتاده به بند | بس شگفت است که رود نیش به یمنی از آد

هر که در خانه چو تو مونس و همدم دارد (وله) / هر چه عشرت بجهان است مسلم دارد

چو غم از تیغ فراقت بدلم زخمی زد / کاینک از دست وصالت همه مرهم آرد

خون مردم خورد از رنگ تو از چشم وفای / باید اول بر دل خسته مقدم دارد

دیو و دد کرده مسخر لب لعل تو مگر / چون سلیمان خط انگشتر بخاتم دارد

طره‌ات قاعده موسی عمران داند / دهنت معجزه عیسی مریم دارد

در جمعیتم از وصل تو بازست و هنوز / حال من زلف تو آشفته و درهم دارد

کو مرا هیچ نباشد بجز از وصل نگار / راحتی هر که ترا دارد همه عالم دارد

آرزو می‌کند صحبت حور و غلمان / هر که در خانه چو تو مونس و همدم دارد ۲

ساغر آفاق معطر ز سخن کرد مگر / بوئیا از تربت ارواح مکرم دارد

بارم آتش بدل از هر نفسی برخیزد / کاش ازین قوم بچاره کسی برخیزد

منم آن مرغ که از هر طرفم صیاد است / همه با آهو و دام و قفسی برخیزد

نتوان رفت ازین بادیه بی راه نمای / ای دل آهسته که بانگ جرسی برخیزد

من بجا ماندم و یاران همه رفتند و دمی / ننشستند که تا باز بسی برخیزد

دل ز بیم از خم زلف تو گریزد همه شب / همچو دزدی که ز بانگ عسسی برخیزد

چه تفاوت ز تو گر رفت رقیبی چو تو / شکرستان ترا گر مگسی برخیزد

ای دل از جور رقیب این همه فریاد مکن / صبر کن صبر که تا دادرسی برخیزد

ناصحا چند کنی موعظه ما سود کند / بلکس آن پند که از بوالهوسی برخیزد

کوه بهجرم کمر دست توان خست و شکست / پای درمانده کاش کسی برخیزد

گوهر آب کند آتش آه است ساغر / چه کند گر به است خشک خسی برخیزد

هر که بکوی حبیب راه ندارد / گر همه جنت بود پناه ندارد

هر که نشیند چو من در آتش هجران / کار دگر غیر اشک و آه ندارد

یک زمنش آگهی است اگر بحالم / بر سر آتش چو من گیاه ندارد

ترسم از آن چشم مست شوخ که او راست / مردم ما را بهم نگاه ندارد

پیش دو صد چشم بت دست دل و باز / زین همه شاهد یکی گواه ندارد

ملک ز چشمش خراب گشت و عجب نیست / بیشتر از دی کسی سپاه ندارد

با که توان گفت شرح فتنه ترکان / داد که این شهر دادخواه ندارد

سرو کنم نیم قدت که سرو چو قدت / روی سپید و دل سیاه ندارد

پادشهانم گدای دولت فقر اند / کانچه مراست پادشاه ندارد

ساغر اگر طالب سرای بهشتی
جز در سلطان طوس راه ندارد

اگه گفتی گل دماغ جان معطر میکند / گل نکرد اما گلابش کار دیگر میکند

کشور ما تاب یک آهو که فوج غمزه اش / هر یک آشوب صد دریای لشکر میکند

خانه را شمع روشن می نیارد گردش / شمع روی او جهانی را منور میکند

چون برافروزد رخ و قامت برافرازد بباغ / عشوه ها در کار سوری و صنوبر میکند

هر زمان کافتد بدست باد مشکین طره اش / کوچهای شهر را پر مشک و عنبر میکند

آه این جمعی که من می بینیم از آن ترک مست / ملک جان باد و دل و دین را مسخر میکند

هندوی زلفش از زنار بندم باک گفت / منکر اسلام را این زلف کافر میکند

صد ره دل خورد از چشمش فریب و بند دست / ساده لوحی بین که بازش قصه باور میکند

ساغرا شب ساقیم از جرعه دیوانه کرد / د ز
چیست یا رب تو بکاری می لب ساغر میکند

بلاست ظن ندارد کسیکه باده ندارد / ثمن حیات ندارد کسیکه ساده ندارد

حلال نیست مرا از دست ساعد سیمین / اگر باده رنگین حرامزاده ندارد

کجا زحال منش آگهی است خفته بکاهان / که با سواره خبر از دل پیاده ندارد

دلا کسیکه بدوست باده رخ و چشمی / بروزگار دگر احتیاج باده ندارد

ز تیر غمزه کشد بیگناه خلق ما را / خبر ز دشنه صدل امیرزاده ندارد

بدست ترکمان ساغرا چنین زه ندارد
بقصد کشتنم از چشم او اراده ندارد

دوش باد سحری زلف تو چون برهم زد / خواستم روی تو بینم گره محکم زد

شعله بیش زد حسن تو در روز ازل / از کجا عشق تو آتش بهمه عالم زد

بزن از تیر مژه زود و مزن بند زلف / نتوان عاشق آشفته را کم زد

الم تیغ زدن خسته بی دست نگار / نتوان است که بر زخم دلم مرهم زد

در سرآنجا که ملک از عظمت راه نداشت / آن همه نقش که دیدیم بنی آدم زد

محرم آنجا حرم آمد چو بنی آدم پاک / درد جانان را همه عشق آمد و بر محرم زد

پس بآدم غم جان گفت هر باید از آنکه / نقش عالم باید بر عالم زد

چون چنین است هم با دم غم دل گویم باز / خاطر آن آدم کش می نتوانم دم زد

شاه لولاک محمد که به جز جلال / تا کش سایه نه بیند فلک اعظم زد

دوش عید بهم تا دل شب ها بسحر
تا چو ساغر بهم از زلف خم اندر خم زد

دل اگر در خم زلف تو مشوش باشد — عجب نیست که پیوسته در آتش باشد

مبر از شهر برون این رخ گلگون بگذار — که ز عکس رخت این خانه منقش باشد

نقد قلبم که اندر محک قلب زنید — غالب آنست که چون قلب تو مغشوش باشد

پیروی میتوان کرد بنفس اما آنکه — توسن نفس بسی بدرگ و سرکش باشد

هر که را جهد شود غالب و دانش مغلوب — هیچ شک نیست که اندیشه مشوش باشد

همه کس قابل فیض ابدیست ولی — شرط آنست که در کالبد آتش باشد

ساغر از شعله ماه فراغت دارد

هر شبی کش تو وثاق کزینت مهوش باشد

حلقه بر زلف اگر آن طره غلام اندازد — ای بسا دل که در آن حلقه بدام اندازد

الف قامتم امروز نه تنها است چو جیم — تا بنون ذقن از زلف چو لام اندازد

بند از طره و تیر از مژه دارد صیاد — ز آشیان مرغ دلم تا زکدام اندازد

صوفی از آتش می سوخت و خامش گشت — پیر کیش دود حشیشی نه کلام اندازد

چاره وی نکند جز می دوشین حشیش — گر زش عشق تو یک جرعه بکام اندازد

ساقیا پخته و خام آنچه به پیش است بیار — که بیک جرعه اجل پخته و خام اندازد

مردم از چشم تو در شرب مدام اند بلا — فلق را چشم تو در شرب مدام اندازد

موی از

موی از روی بیک سوی کش از غالیه بوی — تیر یکتا مگر از صبح چو شام اندازد

تا که بر مشتری و زهره و پروین چه رسد — پیش روی تو سپر ماه تمام اندازد

دل ز بازی زلفت نگریزد مگذار — کش چو سرتیپ نگاهت بنظام اندازد

ساغر آهسته قدح نوش که ترسم ناگاه

شحنه تفرقه ما سنگ بجام اندازد

اگر بکام دل آن سرو رفته ام بر آید — دوباره نخل امیدم بکام دل به بر آید

کسی که از بطریق بهیچ پای نیارد — تبارک الله اگر این نهال در گذر آید

کمر برید و ملک باد در و پید بجو لدنه — چنین بسر نه دگر کس بسلاله بشر آید

نثار پای ترا جان نهاده ام ببر دست — ولی چه سود که ز دوست حقیر و مختصر آید

قد بلند تو دیدن توان ولیکن ندان چشم — که مردمان را از دست چو پا بسر آید

چه منظری که بغیر از تو هیچ باز نه بینم — ز آشکار و نهانم هر آنچه در نظر آید

چه خوش سرود مناسب شبی ز شیخ مغنی — گر... تا که از بار اثر آید

ضرورت است که روزی بکوه رفته نشست — چنان بگرید سعدی که سیل تا کمر آید

بسنگ خسرو اگر ساغر این غزل ببر آید

بطبع تلخ ز شیرین حکایت شکر آید

به رخ و زلف تو آشفته و مشتاق آید دل / هر پری روی که زین انفس و آفاق آید

آدمی نیست که با این همه معنی که تراست / همه گر صورت افرشته مشتاق آید

گر ملک نیستی ای حور بهشتی چه کسی / کآدمی را نه چنین سیرت و اخلاق آید

دفتر باغ مزین نشود جز نوروزی / کآیت روی توش زیور اوراق آید

طاق ابروی تو تا جفت کمان است دوتای / ای بسا پشت که خم در خم این طاق آید

سبک ای رو به تخرام که میترسم باز / خسته زین کوه گران آه جگرساق آید

دشمن است آنکه اگر زهر خورد از کف دوست / جان دریغ آورد و از پی تریاق آید

یا رب آن ترک حجازی که مرا شود دل است / امشب از بهر نوای دل عشاق آید

بالب تشنه درین بادیه ساغر چه کنیم
ابر رحمت نه اگر بر سر میثاق آید

ماه اسپند است ساقی برجه از جا چون سپند / ذره کاه زآن کتابه بر جهان از جا سمند

برجهان از جا سمند جام تا زآن برجهد / ز آتش سوزنده اندوه دل از جا چون سپند

چنگ سندان خای غم تخت استخوانم کرد نرم / نرم زنگ از شراب مرتفع کن این گزند

بند بپذیر ناصحم دیوانه دل عاقل نگرد / عاقل ار خواهی دوا زآن سلسله الفت آرند

آری آن مجنون که مفتون است بر لیلی او / سود مند افتد کجا چون شود در ریش بند و پند

مقبل آنانکه ز تیغ تو بعین ... خوش دل آنانکه ز تیر تو بسر میگردند

بر جگر لنگر ز عاشق راست چون الماس سخت / زآن دو مرجان لعل و یاقوت آنکه کافر شود منه

وحشی و انسی اسیر آدم آهوی تست / تا که زندان از ذقن سازی و از گیسو کمند

خیز خیزه دل چه می‌بندی به بند طره باز / ابر آن خود گرفتار کمند است ای کمند

آفرای پر رحم در گنبد سازی تا بکی / در چنین ویرانه کشور ترک تازی بخند

ترک غم ترک ستم کن ورنه بخت معتمد / شکوه سازم از آنکه کردی با دل این مستمند

آفریدون فر ... / گر نهیبش چیره بر شیر است دایم گوسفند

کامکارا تا ترا از شاهدان گل عذار / بزم باشد رشک باغ کشمر و راغ خجند

کیسوان زهره را تریخ چون کف الخضیب / آورد خونین گر آنرو مطرب ار بیخته‌اند

شیوه قدسی به ساغر که نقاشان چینی و روم و فرنگ
نقش سازند این غزل بر دو فرو کاغذ و پرند

کاروانان که سوی کعبه جان پی برند / در شتابند و زما گمشدگان بیخبرند

از این گبر و شان چه فریبند که فاش / غم بجای خوش آرند و بجوی بی‌ثمرند

حیف کین سرو قدان متمایل بر ردیف / میخرامند خوش و تازه ولی بی ثمرند

کوه در زیر کمر گر نشینی بستگر / این غزالان گرازان که بکوه و کمرند

نه همین خلخ زیبا پر آهم در شهر / خود زین شهر لیسی در پی زیبا پسرند

ولہ
دلم در شست زلف بشکسته پیمانه
[illegible] بچشم بخته پیمانه
[illegible] سکه‌ات بر دل
[illegible] کمان ابروان [illegible]
[illegible] شکسته پیمانه
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] چشم [illegible] پیمانه
[illegible]
دل [illegible] شکسته پیمانه
[illegible]
[illegible] ز دل [illegible]
[illegible] شکسته پیمانه
[illegible] از زلف
[illegible] پیمانه
[illegible]

نی سوآران که چنین حلقه ربا بند بناز | کاش ازین حلقه بجا نیز مراد برزنند
مال چه بود که کسی صرف کند در ره دوست | عاشقان از سر جان در ره جانان میکذرند
نبرد همت آن شاه و شانم که بهیچ | خوش عالم نخرند و غم عالم نخورند
سلطنت حق کسانی است که از پایهٔ فقر | پای بر فرق فلک خشت سیه زیر سرند
خنک آن قوم که با سلطنت کون و مکان | از دل و جان به بر تیر ملامت سپرند

دل از صاحب دیوان مسپنند
ساغر ارباب صفا از می صافی شکنند
تا بدانند که این طایفه مست دگرند

در سینه
یا رب این جمع پریشان که درین شهر درند | بوطن باز رسانشان که چو من دلشوند
از پریشانی این جمع چه پرسی ای شیخ | که ز هستی جهان و آنچه در آن بیخبرند
این گدایان که شهی از کلهی بخشایند | عجبی نیست که از هر دو جهان میکذرند
بحقارت منگر سر و پا این کذر کبر | سر پا بر زده بر عالم و بالا و سرند
مهتران زبر و زیر فلک شان خود مند | که نظاهر ز حوادث همه زیر و زبرند
همه گویا دخموش آمده با منطق طیر | بلکه از سر سویدای قضا با خبرند
این شهیدان که چون غرقه که بینی در خاک | کشته تیر نظر کشتهٔ کم آگه نظرند
راه چون راهروان رو که ترا پیش روان | چشم در راه که ز دوخته و منتظرند

بزش

[illegible]

نیش با نوش بهم بنگر تا عرضه دهند | آن دو عقرب که قرین لب همچون شکرند
خنک آن سلسله کز زین ور کهن | آخرهم القوم در نظر صاحب دیوان [illegible]
سعی دارند که تا نام نکوئی ببرند

ای خوش آن عمر که با باده بسر می‌آید | یا لب یار تو دل آرام بسر می‌آید
اگرت هست بر سودای دل پروائی | سعی کن تیر تو زین خانه بدر می‌آید
خبر بادش بدو عالم که همه عالم ازوست | پاکبازی که در آن گنج [illegible] زود
دست کوتاه ز تو شرست و ره کعبه دراز | سالک اینست که تو هستی بسفر می‌آید
با کمان ابروی خورشید رخی بوز زانک | کس بسوی دشمن بیچه تیر د سپر می زود
به هوای لبش ار رفت دلم نیست شگفت | مکسی نیست که دنبال شکر می زود

ساغر از اهل نظر نطق و نظر یافته است | در عرض صاحب دیوان [illegible]
چون دگر از پی ارباب نظر می زود | بار اورند [illegible]

دانم آنکس که چو خسرو شده در عشق استاد | که ز شیرین نبرد جان ابلاست فرهاد
هر کرا قسمتی از کون و مکان داد خدای | بمن سوخته جز عشق خداداد نداد
الله الله ز خلاف از من بیدل دیدی | که یکبار ببردی همه عهدم از یاد
سخت مژگان تو با سختی تنم کرد چنان | که نیارد کند از تیغ لبنان حداد
ز دلم

مژگان تو چنان است که تیر از آهن / ابروان تو چنان است که تیغ از پولاد

دل در زلفین تو یک خسته و صد بر طرار / غمزه و چشمان تو یک جسته بسته و شهری جلاد

اینچنین عقده که از زلف تو دارد دل / هیچ شک نیست که عالم نتوانند گشاد

آدم از روز تقدم بملک حسبت که دید / مادر دهر نزاید چو تو فرزندی زاد

عقل دانای درین مرحله سرگردان است / دستگیری رای عشق تو مکن ای استاد

کشتی افتاده بموج اندرو لنگر بگسیخت / بار الها برسان از طرفی باد مراد

گر خرابی مرا از غم سبب شادی اوست / شاد باش ای دل که خانه غم باد آباد

راست پیشه کن ای صوفی و در بشین زکجی / چند خیزی پی منکر که چه مبدا چه معاد

باش بر حق پدر ما که پدر فخر کند / زین چه حاصل که کنی فخر همی بر اجداد

ساغر از باده وحدت قدحی نوش و بنوش

پند پیران جوان بخت خردمند زاد

هر آنکس که در چمن تو با سرو چمان باشد / قرین طلعت حور و بهشت جاودان باشد

ز بیم خار و خاره ترک نتوان کرد گل را / که خار و خاره اش گیسو پر بند و پریشان باشد

مرا از تو بریدن چون مرو چون نال است از ناله / کنارم تا جدا از وصل آن سرو روان باشد

خدا را این چه بیداد است آخر که من تنها / دهم جان از غم و جانان بکام دیگران باشد

ترا ... معانیه در بیان آرد لطیفه دفتر / اگر کس را چو پیغمبر معانیه و بیان باشد

قدت بر سرو ماند سرو اگر خسر ... آرد / رخت بر ماه ماند ماه اگر شکر دهان باشد

دیار بی عکس عادت خود چو خط و قد دلجوست / بر زیبا پریشان اندر مهر و سرو روان باشد

جوان ابرو و مژگان هیچکس نشنیده کز عنبر / همه تیغ و سنان آید بجز تیر و کمان باشد

سبک کوه فراقم از کمر نگذارم و بگذارم / که طاقت کم از حمل این بار گران باشد

بوصف روی تو زان دفتر و دیوان کند [illegible] / که ارباب غزل از خوران تمام [illegible] نشان باشد

بهشتی جهان چون اعتباری نیست بس بهتر

که کس را بعد مردن نام نیکو در جهان باشد

انچه بر جان ز آتش رخساره دلبر میزنند / آب تر از ریسمان بگشت خشک اندر میزنند

از کمین [illegible] مژگانش مرا / چون سپاه شاه از کین تیر و خنجر میزنند

شکرین لب چونکه [illegible] از زبان / خامه آنهم از غضب حرف مکرر میزنند

چون فراز نو طراز آید بر آن بر نیته زلف / آتش اندر کاروان مشک و عنبر میزنند

نارون بالا بر آواز دوشبو [illegible] رقص / طعنه بر طوبی خلد و سرو کشمر میزنند

جامی دارد لعل جان بخشش اگر گاه سخن / لاف از اعجاز عیسای پیمبر میزنند

خانه دل هرچه از زلفش سر بردارم شب / بازمی بینم که حلقه بر در میزنند

فتنه آن زر که ترک تو به شهر در آورد
پنجه شیر فلک پنجه ز آهو بربود
جستجوی دل و جان جای کف پای تو گشت
و آب روی دو جهان خاک سر کوی تو بود

عیش جاویدان بود امروز در شط الکوب | می ندانم از چه مطرب راه شستر می‌زند
بس عجب باشد که تا صبح ابد آید بهوش | ساغر امشب گر چنین باده دست ساغر می‌زند

خاکش اندر آب باد و نارش اندر آب آنکه
جام می نی با خیال آب کوثر می‌زند

آنکه با سرو قدی جانب صحرا زده | گر همه باغ ارم بهر تماشا زده
راه عشق است خطرناک و در این راه مپر | چه صلاح است رفیقان بر دریا زده
سر اگر رفت بپای تو غمم نیست ولی | دل عزیز است نگهدار که از جا زده
آنکه سرباز سلطان بارادت کرده است | تا نزند سرش از در هیجا زده
ای سلیمان ملامت برات می‌رانند | گو سپه را که از این راه بیکجا زده
ده چه خوش گفته خواجه این شعر مناسب سعدی | که روا باشدش از نام زد دنیا زده
گر تو ای تخت سلیمان بسر باز این دست | رفت خواهی عجب از مور چه در پا زده
بار ساغر غزل آورده بدرگاه عطای | چکنند گوهر ار جانب دریا زده
چکنند مور که ران ملخی مکنت اوست | گر بدربار سلیمان بتمنا زده

از فرو ساغر [illegible] چکنند لؤلؤ ار جانب دریا زده

از چنین خون در غمت دل در عیون خواهد کشید | مردمان را مردم چشم بخون خواهد کشید

در چمنی

در چنین آتش بر افروز دو فراق راستی | آتش اندر جگر گردون دون خواهد کشید
سلسله زلف آن صنم زینسان که نماید بخلق | خلق را یکسر بزنجیر جنون خواهد کشید
چرخ دارم که با موی کمر کوه گرین | این پسر چالاک [illegible] خواهد کشید
عاقل جور نکویان هر کسی باشد ولیک | جور خوبان عاشق صادق فزون خواهد کشید
شاهد مجلس گر اینسان میزند بر چنگ چنگ | زهره را از پرده [illegible] برون خواهد کشید
عشق را گر غیرت اینسان است و قوت [illegible] | انتقام آخر ز عقل ذو فنون خواهد کشید

گر بهمچو سینه ساغر زناخن کوه کن
سالها خجلت ز نگار بیستون خواهد کشید

ماه فلک اینچنین جمال ندارد | سرو چمن هیئت اعتدال ندارد
قد و رخت سرو و ماه گفتم و پیداست | نامه ز رشک این دو خط و خال ندارد
سرو که افراخته است قامت موزون | شنید که اثر این کمال ندارد
ماه که افروخته است چهره گلگون | نور که اثر این جمال ندارد
صورت و لفظند نیکوان همه هیئت | هیچکس این معنی و مقال ندارد
شب همه کس در دعای حسن تو گوید | یعنی عجب از حسن تو زوال ندارد
نیست خیالش بهیچ در همه عالم | آنکه چو من غیر تو خیال ندارد

خون دل از دیده کو ببار شب و روز / آنکه چو من روزی وصال ندارد

چشم تو کز خون مردمان همه ریزد / در همه مردم یکی ملال ندارد

آنچه سزد دم کم است در صفتت لیک / ساغر ازین بیشتر مجال ندارد

وصف تو باید بحال گفت نه با قال / شکر خدا را [illegible] صاحب دیوان

آه که زین قیل و قال حال ندارد / حضرت صاحب [illegible] زاده

مشکین نبات خط تو دل از بتان ربود / ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود

تا غزل مهر و مه رخت از خط نوشته است / کس را ز مهر و مه نبود گفتن و شنود

دود خطت زده است بجان آتش ای نگار / آتش که دیده است که پیدا شود ز دود

عشاق را فزاید اگر غم ز خط یار / پس از چه شاد بهر دلم از خط تو فزود

بس عقده داشتم بدل از زلف [illegible] / خط تو [illegible] وا از دلم آن عقده‌ها گشود

غیر از لبت که رسته از خط که دیده است / کاید برون کار پدید از عدم وجود

ساغر حضور صحبت [illegible] طلب است / [illegible] غیبت

امشب [illegible] پرده غیب از رخ شهود / [illegible] قافیه بود

یاد باد آنکه پریش زیب بر و دوشم بود / بام تا شام شب و روز در آغوشم بود

سرو و گل خار تر از خار مغیلان بودم / تا بر بلبل رخ سرو قباپوشم بود

آن پری

آن پری زاده که بارفت که بر عکس پری / مایه تاب و توان دین و دل و هوشم بود

دوش از وصف دهانش سخنی خواست کسی / سعیها کردم و این نکته فراموشم بود

نه که امروز اسیرم که تو کز روز ازل / حلقه بندگی زلف تو در گوشم بود

فاش شد راز نهان من و تو در همه شهر / لیکن این پرده دری از لب خاموشم بود

ساغرا با شکر لعلش و حلوای کلام / دوش با [illegible] خوش طعم

وقت خوش بود اگر نیش و اگر نوشم بود / خوش از [illegible]

ترک چشمت نه اگر قصد جهانی دارد / از چه ابروی و مژه تیر و کمانی دارد

هم ز آیات خدائی ز جمالت پیداست / مختلف زان بتو هر بنده گمانی دارد

در فراخای جهان غنچه صفت تنگدل است / هر که مانند دهانم تنگ تو دهانی دارد

آنکه شوریده نشد بود در دل و شورش بسر / در جبین داغ و در سینه نشانی دارد

خنک آن پیر جوان بخت که بر وفق مراد / می دیرینه و معشوق جوانی دارد

از غم هر دو جهان در دو جهان آزاد است / آنکه در زاویه عشق مکانی دارد

سوره زار است صد مرتبه زان [illegible] / که نه همچون تو بر سر و روانی دارد

دلم آسوده نشد بین سر زلف تو که هست / همچو مرغی که ز بیم دشمن جانی دارد

حلقه در گوش مه و مهر کند از سر زلف / هر که مانند تو موئی و میانی دارد

هیچکس با غم هجر تو نتواند برد | گر چو کوه آهنش بکمر تاب و توانی داده

می بیارید که تا غسل بجلباب شب باز

سر بر داشتن سرو نهانی داده

اگر خدای بفریاد مستمندان رسد | کسی بداد کسی از جهانیان نرسد

در آستانش بود ماه و لیک چه سود | که دست هیچکسش پای آستان نرسد

ترا بلند جنابیست آستان جلال | که مرغ وهم بدو ... لامکان نرسد

گران مدار رکاب و سبک مساز عنان | که دست کس برکاب تو و عنان نرسد

بروشنی رخت ماه آسمان نبود | باعتدال قدت سرو بوستان نرسد

دمی بجوی دم را بشکر اگر ترا | جوین ز ... بلاهای ناگهان برسد

اگر چه زابرو و مژگان تست بیم هلاک | مرا مباد که تیری از آن کمان نرسد

مقام و پایه کس را زنیک و بد ... | کسی چه داند تا پای امتحان نرسد

چنان بلند ... پایگاه قبول

که در ... نرسد

مرا دو شاید بگیرم زآن دهن بکو شد | طالب مجهول بطلق هیچکس چنین مباد

بسته شده کاروانان ختا را یا که باز | جلیبی از آن طره باد صبحگاهی برکشاد

انداز

از در انصاف الحق مریم عهد خودست | پاک دامن مادری کین طلعت بزاد

سامری در ساحری شاگرد ... | چشم در زلفت ... ستاد

عاشقان را در جدال با ختن بخت نبود | ... کین بنا خسرو نهاد

همچو خسرو جام جم بر گیر و خون خم بریز | کاسمان جلاد جان قیصرست و کیقباد

نوح اگر روی بدوران با سلیمان دیگر | آتشت در آب خواهد داد و خاکت بباد

نی مرا آسوده داری یکنفس نی خویش را | ای دل دیوانه از دست جفاهای تو داد

کافری گر بر کسی چون ...

جز علی و پاک فرزندانش آری اعتقاد

جمعی که همه سلسله زلف تو گرفتار زند | جز شرح رشته خاطر چه بگفتار زند

باز آی که در بزم ... دم | در چنگ غم و غصه گرفتار و دچار زند

بخرام بباغ ای گل خندان که گل و سرو | اندر قدمت سر بارادت بسپارند

با روی تو بیجاست اگر شمع بسوزند | با قد تو بیجاست اگر سرو نگارند

نازند بیان کرد معانیت یک از بیت | تا حشر کمالات ترا گر بشمارند

چشمان تو کاشوب جهانند تشبیه | آهو بر کانند و لیک شیر شکارند

تا داد خود از دل بستانم و از ... | خوبان جهان با دل خویشم بگذارند

نزدیک غروب است و بیابان دوره   من مانده بتنهائی و یکدشت سوارند

یارب بسواران مجاهد که بکن رحم   بر ما و بر آنان که درین راه گذارند

ساغر مکن اندیشه که نومید نگردند   چونانکه غلامان در صاحب دیوان

آنانکه بجز حق بکسی راه ندارند   امید ببخشد در درگاه [illegible]

زنده شد آنکه بکوی بتی از عشق بمرد   کو بمردی خنک آنکس که ازین میدان برد

ای دل ار زندگی خضر پیمبر خواهی   بایدت پیش لب چشمهٔ حیوان مرد

غم دنیا مخور ای خواجه که از عمر عزیز   بر نخورد آنکه جهان را بدل شاد نخورد

رخت از میکده بسته است بمسجد صوفی   مگرش بین که در آخر ره تزویر سپرد

تلخ اگر شاهد شیرین لب شکر خنده دهد   تشنه آن نیست که تشخیص ز صاف از درد

بند طاعت فکند بر سر شیران غیور   هر که را آهوی چشم تو سگ خویش شمرد

شیر ما در عوض خون ز زبانم سر کرد   پنجه عشق تو ام پنجه ز بس سخت فشرد

سخت از سستی عهد تو ملولم الکاش   باز مهر تو غباریم ز خاطر میبرد ۲

مغ ساغر مکن از باده ازین بیش فقیه

که دم گرم من از سردی پندت افسرد

[illegible]

شام میگویم چو آید با مهم ماه اندر آید   بامم چون ناید ز در گو بیام اندر بر آید

اندرین

اندرین بوک و مگر عمرم بسر خواهد شد آخر   یارب این امید و یاس اندر بکس کمتر آید

هجر رخ و زلفش مرا روز و شب از زلفش سیاهی   تا چه از گردون سرگردانم آخر بر سر آید

خط مشکین میدماند باغ روی آتشینت   یا که دود عود و خال است آن که گرد مجمر آید

باد چو مشک زلف و عنبر خطت افشاند   کاروان از چین و تبت با عبیر و عنبر آید

گر عرق ریزد ز گلزار عذارت بر زمینی   تا قیامت زان زمین سنبل و شبنم بر آید

با چنین حسن و لطافت در میان آدمی   می تواند چون تو فرزندی دگر از مادر آید

چشمت ار بر قصد مردم خنجر از زلفت بیازد   بس سر که کشته تیغ نگاهت با کمان و خنجر آید

از لبش ساغر سخن نبود بس گر خواهی بدفتر   از لب صاحب سخن گر نیشکر آید

از نیه و از نیشکر حلاوت تنگ شهد و شکر آید

گفتم خطت در آید این دوستی سر آید   غافل که بر من از خط مهرت فزونتر آید

یارب چه دور زد باشد این دوستی که چندین   با هر دورش به نوبه بدی از راه دیگر آید

جز سرو قامت تو کاورده بار از مشک   نشنیده ایم هرگز سروی که در بر آید

شیرین نبات خطت خسرو اگر نباشد   پس چون بناز هر دم از تنگ شکر آید

گرده کهن همه چیز چون شد مکرر و باز   از قند تست تازه هر چه مکرر آید

حسنت قوی تر آمد خطت چو بر زد از نغ   قوت بطبع افزاید شعر ار چو لشکر آید

بوی خوش آرد لذو شکین خط بیاض تو | بوی خوش آرد آری باتش چو عنبر آید
نی صحبتش نیرزم چشم فی شبرتش بنوشم | باتو اگر که حورا با آب کوثر آید
گردت وپای ساغر خورد فی المثل به بندند | گردت و پای عشق صد ره نظره بندی
درکوی نازنینان با دیده و سر آید | در آستان صاحب با دیده و سر آید

کاش بار دگرم کوی تو منزل می شد | مگر بار دگر وصل تو حاصل می شد
کاش مرغ دل هجران زده ام اندر وصل | باز می آمد و در دام تو بسمل می شد
ای خوش آن روز که از سلسلهٔ زلف توام | دست و پای دل مجنون بسلاسل می شد
خنک آن وقت که با آینهٔ طلعت دوست | مردم دیده به هر لحظه مقابل می شد
کاشکی بار دگر کشتی طوفان زدگان | میگذشت از سر این بحر و بساحل می شد
کاش آن لحظه که از کوی تو می بستم بار | ناقه را پای ز اشک مژه در گل می شد
چه دگر نقش همی کردم بر لوح ضمیر | گر از آن جمله بجز نقش تو باطل می شد

گر ز ساغر خبری خواهی دیدم از ضعف
بر صاحب بمراد
بشکایت بدر خسرو عادل می شد

اگر ز آب مژه خاک تن بباد رود | عجب که آتش عشق تو از نهاد رود
بجز کسیکه نشاطیش در دل از غم تست | که آمده است درین خاکدان که شاد رود

بنای شادیم از بیخ غم آمده سست | بیار باده که بنیاد غم بباد رود
کار دوم زجفایت بداوری که بشهر | کسی نماند که تا کس برش بداد رود
تو اگر ز کبر این مکن ستم که بباد | شکوه و فر فریدون و کیقباد رود
فزون از این مچشانم در مذاق زهر فراق | که ذوق شربت وصل توام ز یاد رود

بوی یار بزن فال نیک ساغر از آنکه
بود که کوکب آمال بر مراد رود

آب بر سبزه روان کن که غم از دل برود | وقت آن است که اندیشهٔ باطل برود
غرق شد کشتی تن در شط غم باده بیار | مگرم کشتی از این بحر بساحل برود
دختر رز اگر اینگونه تصرف دارد | جاهلم گر نه دل از مرشد کامل برود
پیر با بیخودی و جاهل با خود دارست | خنک آن روز که پیر آید و جاهل برود
خوش بود کشتهٔ معشوق به هر حال ولی | نه چنان است که با غمزهٔ قاتل برود
در میان من و جانان تن من حایل شده است | کاش از این پرده برون آید و حایل برود
از قفا آیدم آن شوخ و من اندر تب و تاب | تا چو آید اگر از سمت مقابل برود
با جفا میرود و همره دل و جان زآن پی و پیش | اگر از دیده ام آن شکل و شمایل برود
دل کامل طلبت نکنم در دل خواهم از آنکه | در دست شاید به در خانهٔ این دل برود

[illegible]

تا خط و زلف تو آورد تسلسل به میان — ای بسا سلسلهٔ دل که به سلاسل برود

لیلی از منزل مجنون نگذشته است هنوز — مگر از اشک نیاز است که محمل برود

ای خدا دلبر من در بر این قافله است — مگذارید که این قافله غافل برود

ساغر از سبزه و آب است مرا عیش و نشاط — طرب آمیز هوا ... [illegible]

آب بر سبزه روان کن که غم از دل برود — عاقل ... [illegible]

آنانکه ز جام وصل مستند — وز قید فراق دوست رستند

چون دجله و چون محیط غرقند — بی باده و بی حشیش مستند

در باطن از این تمام پیشند — در ظاهر اگر بخلق پستند

تا دیده بدوست برگشادند — در بر رخ خاص و عام بستند

با بوسه از دهان معشوق — زنخ دو جهان بهیچ بستند

برخاست ز هر طرف بلائی — پروانه بپای او نشستند

هان تا نکنی گمان که آنان — میخواره و رند و خود پرستند

ساغر بدرستی و بتحقیق — کین طایفه زخوش از الستند

زان زود خم و ساغر و صراحی — چون تاک به ... [illegible]

سر بسته ببکید ... [illegible] — زنجیر علاقه ها گسستند

فی دو...

می فروشان زرخ جامی را که صد جان بسته اند — منت ایزد را که زرخ باده ارزان بسته اند

تنگدستان را بشارت باد از این سودا که سود — زانکه بر شکل از این ... سودای ... کرده اند

چشم مجنون بس که سیل آورد امشب زکوه — محمل لیلی مگر اندر بیابان بسته اند

دلبری دارم که ترکانش پی یغمای دل — صد هزاران صف بهر جانب ز مژگان بسته اند

بعد از این در خانه بنشینم که خوبان هر طرف — باز از زلف و ذقن زنجیر و زندان بسته اند

دیو زلفین پری بندش بکام خط و خال — آدم چشم مرا در دام شیطان بسته اند

دوش جانان بر سرم آخر فتاد از این ... دوش — زانکه جمعی دل بدان زلف پریشان بسته اند

سخت تر آید ندانم یا رب از ... — یا که بر جای دلش در سینه سندان بسته اند

جرعه چشمانم چو مجنون دل بمهر لعل یار — گوهر یا چهره مرا یاقوت در مرجان بسته اند

باده دریا جام کشتی دست ساقی بادبان — آه در اشکم باد و باران شان چو طوفان بسته اند

ساغر از جان آید باده است پس باز از چه رو

می کشان بر روی این مخزون عطشان بسته اند

باد آمد و کام دل برآورد — گوئی که بهار دلبر آورد

چون زلف و خط نگار بستان — از سبزه عبیر و عنبر آورد

چون گوهر ... سحاب نیسان — بیجاده و لعل و گوهر آورد

از ... ابر

از بهر نثار مقدمش دوست — بس شاخ که سیم و زر برآورد
سروی نچمد دگر به بستان — زین جلوه که شوخ کشمر آورد
قامت نبود که دلکش آمد ماه — سروی است که بار شکر آورد
یاد شکر لبان شیرین‌ش — شور عجبیم بر سر آورد
بس نقش زمانه بست اما — چون نقش نگار کمتر آورد

ساغر بمن امشب این ترانه زیرا که بوصف صاحب این یار
پی باده هزار ساغر آورد — مطرب غزل تر آورد

بگذار که تا یکدم دل خانه نگهدارد — بگذار دو برد آید برد آید و بگذارد
تا از غمت آگاهی دل بازدهد گاهی — دست از سر کوی تو بگذار که برد آید
در هر دو جهان یارا مقصود تویی ما را — در هر دو جهان ایزد شبها تو نگهدارد
پیکان تو نخاک اندر خفتانش در آتش در — الکس که ز تیغت سر در معرکه میخوارد
زلف تو و چشم من چون ابر بهم گیکن — آن ماه همی دارد وین کشمیر بارد
دل چون سپرد کویت هم بر تو سپاید جان — آری که سپاید کو بر تو به سپارد
دهقان فلک چندم بر کشته زند آتش — حاصل شود شاید هر تخم که میکارد
ای مشهش امل جوران گر کوه است قوی دوران — هشدار که از شیران این گرگ جگر خوارد

چون در وطنم خاطر آشفته شد ساغر
پژمرده دلم بر سر سودای تو دارد

گر بریحان خط مهم زلف چو سنبل شکنند — راستی را قاعده و در تسلسل شکنند
تشکنای کاشکی از زلف و کاکل گشودست — صد هزاران شیشه دل در زلف و کاکل شکنند
رهروان عشق را غیر از توکل راه نیست — این مسافت را اگر پای توکل شکنند
سد تدبیر و تأمل شکنند الا العشق — عشق آری سد تدبیر و تأمل شکنند
خاکیه از آن پایم اندر چشم دریا بار ریز — ورنه این سیل دمان روزی دو صد پل شکنند
بشکند بلبل از آن گلشن که یکره بگذری — زانکه از آب خجلت رنگ رخ گل شکنند

غم مخور ساغر که هر یک گلشنی آید بیار
خارها ایدرا که گل در جان بلبل شکنند

یارب این رو دست که آن لعبت زیبا دارد — یا بهشتی است که جا بر سر طوبا دارد
در نباید بتصور که تو تصدیق کنی — آن نکات و حرکاتی که بپالا دارد
خاج دارم بکلیسای رخ آن ترسا بت — هر دم آشفته دل از زلف چلیپا دارد
فتوی مفتی اسلام بدست است که گفت — مذهب آن است که آن دلبر ترسا دارد
بالطف خم گیسوی تو ای کعبه حسن — پیره زال دلم اندیشه سودا دارد

هرکه را جنس وفا نیست زیانها است بسود | که همه مال جهان لذت یک کالا داد

سوختم از غم و پروانه نزا هیچ آری | شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد

خامه اکنون که دوات آمد و ابیر دوان | پای بر چشم اگر باز نهی جا دارد

هندوی خال تو تا برد دلم دانستم | که هی ترک نه تنها سر یغما دارد

جز توام هیچ تمنا بجهان نیست بدل | هر که با تست بعالم چه تمنا دارد

دوش بر دوش سبو داشت کسی و میگفت | کر چه پیمانه خور از زین واقعه حاشا دارد

گو بزاهد بکذا الوعی کوثر در خلد

الکه یک شیشه بکام از می جلقادارد

دی در آیینه دل انچه مصور می شد | آتشی بود که از روی تو آتش بر می شد

پرده ها بود دل و با تو ز دل خون برفت | تا چه پرفت اگر این پرده فراز می شد

قامت در چمن دیده چنان بود که راست | تا نظر بود همی سرو و صنوبر می شد

دوش تا صبح ز زلف تو نسیم سحری | باز می آمد و این خانه معطر می شد

میگذشت از لب قند تو حدیثی و مرا | بو شیرین زبس آن گفته مکرر می شد

بود در پرده و مه پیش رخت نوز نداشت | فتنه آن وقت که بی پرده برابر می شد

تا توانم نگرت روی که دید درست | کاش با خاک رهت دیده مخمر می شد

مرا از صاحب دیوان تبریز ملکی افزود
که همکس ز تو یک کونه تقاضا دارد

چنین همی خواست مگر باد صبا اصفهان | که ز شیراز از آن زلف معنبر می رسد

ساغر از چشمه حیوان لبش همچو خضر
چه بکام بود اگر خشک لبی تر می رسد

دوش در کوی تو آشفتگی برپا بود | بس بهر حلقه زلفت ز دل غوغا بود

بسر زلف درازت که شب کوتاهم | روزگاری بنظر با تو شب یلدا بود

مرغ دل باز نیاید بسرم چندی را | زانکه از زلف تو اش سلسله ها برپا بود

اجر شبهای فراقت سبب بخشش گشت | ورنه هر جرم که کردیم خدا دانا بود

جوی اشکم چه کند با آتش سودای چشم | باید امروز روان در طلب دریا بود

یارب آن روی که دیدم چه بلا بود مگر | که بچشم همه می آمد و ناپیدا بود

هیچکس را نرسد خورده بزیبائی دوست | که بزیبائی او کس نتوان زیبا بود

بخط و خال و رخ و ابرو و چشم و لبش | هر چه دیدم بحقیقت همه جا بر جا بود

ساغر از عشق اشارت شد و استاد قدیم
ورنه با خواجه و شیخ این غزل بابود

باز بلبل با هزاران صحبت گل میکند | غنچه میخندد که فردا این سخن گل میکند

از گلش هر خار می آید بپا یک یک بچشم | می نشاند همچو مژگان و تحمل میکند

باز تبریز نه از جانب دیوان فاخه
که زمردم نشناسش همه گوهر شنید

باکه یارب می توان گفتن که آن یار عزیز … هست اندر چشم چشمش و تغافل میکند

گر بسوزی رخ نظر آورد زلف چون سنبل … کار مقصد زلف یار آن جعد کاکل میکند

از دم آن مشکین خط و سیمین بناگوش آن نگار … خون ناب اندر دل سوری و سنبل میکند

وز لب چون غنچه و روی چو گل اکنون به باغ … عشوه های تازه اندر کار بلبل میکند

ترک غمزه اش چون ز جا خیزد به یغما زنگری … کشور هوش و دل و دین را چپاول میکند

یک بره یار حقیقت آنکه اندر کار عشق … مصلحت بینی و تدبیر و تامل میکند

تشنه ساغر از ساقی همی دارد خبر

پس چرا در گردش ساغر تعلل میکند

چنان در مجلس این شب یارست که جانانه بیرقصد … که کوه با شره آتش نشسته است در کاشانه برقصد

که همین جلوه آورد این عروس امشب از هر سو … می و مینا نی و مطرب خم و خمخانه بیرقصد

از آن باده و زان ساده درین میدان گشاده … یکی افتاده دل داده یکی مستانه برقصد

مگر روی پری دیده است دل در حلقه زلفش … که با فرزانگی امشب چو خم دیوانه بیرقصد

بزیر باره باره زلفش آن آباد رخ بنگر … ندیدی آنکه گنجی در دل ویرانه بیرقصد

عجب نبود اگر قصد کس از پیمانه نوشیدن … غلام شور آنم که به پیمانه برقصد

عجب نی آنکه دل بسته بزلف تست و از هر شانه … بر عزم شب ز خط شوق مشتاقانه برقصد

بیاهیار

خوب
ای بیدل صاحب دیوان ظهوری [illegible]
ز مشتاقی که [illegible] کار میکند

از دوانه

یا هشیار تا محشر نخواهی دید از مردم … اگر رقاص چشمانت چنین مستانه برقصد

ندانم خواند مطرب باز از ساغر چه در مجلس … که می بینیم در و دیوار و بام و خانه برقصد

همانا خوانده مدح از صاحب دیوان که از ذکرش در

ملک اندر فلک با سبحه صد دانه بیرقصد

گاهی که آن لب نمکدانش بر من او فتد … مانند آتشی است که در خرمن او فتد

گر چه ز تیر غمزه اش افتم عجب مدار … از تیر غمزه کشته هم و بهمن او فتد

زانسان که تیغ و تیر زنند از ابرو و مژه … بس جنگها بر خلقش همه در گردن او فتد

چشم که او فکندش بر تمام تن … چون بر دلش رسد همه بر آهن او فتد

یوسف اگر ببیندش آن خال در زنخ … در چاه یار دیگر چون بیژن او فتد

باور مکن که همچو رخش در همه جهان … یکگل ز نوشخساری در گلشن او فتد

گر زد در عشق این بود دولت جمال … نام و نشان ز رفتار و گفتار او فتد

با این فصاحتم عجب آید که از سخن … خواهم چو وصف حاجب ابروان او فتد

ساغر کرا نشین نه ای نه از این چشم

از راه دیده دل همه در دامن او فتد

اگر نگه نگاه است دلدار مقصود … خوی خلق چو یوسف طلب و خلق چو داود

کشتم به تیر ناز [illegible]

سستی مکن ای دل که بود کوه امل سخت
مردانه بزن پا که بگیر دامن مقصود

با پرده بزن پرده توحید که امشب
بر وفق مرام است روان کوکب مسعود

تا چند دهی پند من ای بیهده گو شیخ
بیرون نتوان کرد ایاز از دل محمود

افسرده مگردان دلم از آتش غول باز
نارد بخلیل ار چه خلل آتش نمرود

جز خون درون قوت روان نیستم آری
روزی نتوان خورد جز از قسمت معهود

ای از لب تو صحبت کوثر شده مهجور
وی از رخ تو آیت جنت شده مردود

بر روی تو در کوی تو دوش ار چه دل ماست
یک دیده ز مار خم زلفین تو نغنود

فریاد که نتوان ز غمت کرد ازین بعد
کز حسرت دیدار توام دیده بیالود

تا دود خطت سر زد ازین آتش رخسار
دارم همه شب تا بفلک داد ازین دود

ساغر مگر از لعل لبش باز سخن راند
که جرعه دل آبرو عمر شد که آلود

ساغر ز لب صاحب دیوانه چو نوشی
کن خامه بدفتر همه لعل و گهر آلود
ح

آن سهی سرو روان چون بر من می آید
جان رفته است همانا که بتن می آید

با رخ چون گل و زلفین چو سنبل که ز پا
بچمن سوری و بکیاغ سمن می آید

همه سرو چمن امروز چه مانند بباغ
مگر آن سرو بهشتی بچمن می آید

تازه معشوق بود آن بسر آید ارزو
وکالیه که ز معشوق کهن می آید

طوطی

طوطی از هوس رهوا با همه شیرین سخنی
لب شکر شکنش چون بسخن می آید

جامه تقوی زاهد بدرد چون بخرام
با قبای زری آن سیم بدن می آید

پای دل لغزد هم از رفتن آن سینه سیاق
همچو موری که ز نزد آنت و لگن می آید

جاه و زنجیر بکرده است به بیژن هرگز
انجه بر سر عزالزان زلف ز رقن می آید [2]

نامه صاحب دیوان رسم از تبریز
یا مگر نافه آهوی ختن می آید
ح

گر مرغ دل امشب باز یاد گلستان دارد
که با این بی زبانی هر زمان صد داستان دارد

هر انفس با که گل خار است اندر دیده از هجران
کجا خرسند دل از دید باغ و بوستان دارد

من از دلبر شکایت دارم و خلق از رقیبان نیز
من از گل نالم و بلبل فغان از باغبان دارد

گر چه من بسر شوری کسی دارد که می بینم
نوای دلکشی امشب درای کاروان دارد

ز لیلی سالها بر لیلی رفت یک مجنون دراین لیلی
دو صد مجنون سرگردان [illegible] بدوران دارد

گر موی نسیم آورده از جانان ببستو غم تم
که چون چوبیم کنارش مشک و عنبر در میان دارد

چه در بند قفس باشد گرفتاری که با دامش
بهر شاخی هزاران جای فریاد و فغان دارد

همان عاشق که خورسند است از معشوق پیمان فش
خداوندا نگهدارش که عیش جاودان دارد

زبان از گفتگو مانده است ساغر از غم جفتم
خوشا مرغی که در کنج قفس هم آشیان دارد

بو صف صاحب دیوان دعا گو باشد شادمان
خداوندا نگهدارش که عیش جاودان دارد

باد هر گه که بر آن زلف معنبر گذرد — کاروانیست که با طبلهٔ عنبر گذرد

گر نه امروز گذر کرده از آن طره نسیم — پس چرا بیشتر از پیش معطر گذرد

از قضا میگذرد یار و رود صبر و قرار — تا چها میرود گر ز برابر گذرد

با چنین قامت و لب گر گذر آرد بهشت — نه عجب حور اگر از طوبی و کوثر گذرد

بر سر تربت پرویز برد رقص کنان — تا ز اندیشهٔ شیرین و شکر درگذرد

ایدل از داد قضا باش رضا زانکه کسی — نارد از حادثه امر مقدر گذرد

ای پسر وقت غنیمت شمر و عمر عزیز — ورنه عمرت ببطالت همه آخر گذرد

عمر آن است که در بندگی آرند بسر — عمر آن نیست که در خواب سراسر گذرد

هم مگر نامهٔ اعمال تصدیق در حشر — بعطا و کرم خواجه قنبر گذرد

ورنه با این همه عصیان که تواند که بحشر — یا بخشاید عفو بر در داور گذرد

نه گذشتن نتوانم نه همی [illegible] لب لعل — آدمی نیست کز آن چشمه کوثر گذرد

ساغر از قند لب [illegible] — خوشتر آن است که این قصه مکرر گذرد

همه انصاف بده [illegible] که [illegible] گذشت
[illegible] منظور کنید

ملک دارا و سکندر چه کند طالب دوست
عاشق از مملکت دارا و سکندر گذرد

آب چشم و آتش دل خاک تن بر باد داد — باد جان اندر سلامت خاک تن گر شد بباد

چون سر اندر

ز دست ار

چون سر اندر پای غم شادی شدم چون بکه — لشکر از غم گو بمیر و شاه باید شاد باد

از نمد پارهٔ کلاه فقر باشم بی نیاز — از کلاه شاه افریدون و تاج کیقباد

عاقبت باید شود شاگرد ابجدخوان عشق — از در عقل ار که میباشد بهر فن اوستاد

حل و عقد آفرینش را ملک مالک گذشت — کار کن آدم کش آمد در کف این [illegible]

صوفی و زاهد چه باشد عارف و عامی کجاست — بنده آن کش این همه دارند اعتقاد

منعم از رندی مکن ناصح که در آغاز کار — کارفرمای عناصر در وجود این فطرت نهاد

چون کنم با این عمل کاندر بغل دارم نهان — آشکارا چون بسنگ آید بمیزان معاد

اندران بزمی که هر کس را بلایق می دهند — غیر سنگ اشک خونین ساقیم چیزی نداد

شمع روئیا سوخت پر پروانه دارم از فراق — یارب این آتش که من دارم نصیب کس مباد

با چنان معنی بر او جب ممکن است ار چون توئی — در [illegible] فرزندی که تکس نزاد

جز مرادت هر که بجوید مراد اندر دو کون — در ره عقل از مراد خویش گردد نامراد

نفس کش ساغر که گویند این جهاد اکبر است — غازی آن به کاور و با تیغ پر و اجاد

این نصیحت نامه از من یادگار است ای عزیز
رستگاری خواهی از بسیار اندرزم بیاد

در دیگری چو [illegible] نزاد
این نصیحت که [illegible]
اندرز [illegible] موعظه

زینسان که زلف یار خم اندر خم او فتد — روز و شبم عجب اگر در هم او فتد

هر که از شراب عشق خیزدش بر روی | مانند چو لاله که بر او شبنم اوفتد
ای دل به پرده راز غم جانان نگاهدار | باشد کزین میانه یکی محرم اوفتد
ازانکه شادی از غم رخسار دلبر است | گر در بهشت آرمش اندر غم اوفتد
غیر از تو تاکنون نشنیدم که اینچنین | نسل پری ز صلب بنی آدم اوفتد
جز صبح چهره تو که با شام زلف تست | نشنیده‌ام که روز به شب توام اوفتد
عقرب شنیده‌ام که ز دی اوفتد ولی | زلف تو عقربی است که از روی دم اوفتد
مهر از نقاب شب نکند چهره آشکار | گر پرتوی ز روی تو بر عالم اوفتد
بتراش خط ز عارض و بخراش خاطرم | مگذار خار خس به گلت همدم اوفتد
در رفتنم بهانه ازین بیشتر مجوی | کاندر وفای عهد چو سیف غز کم اوفتد

هر سست عهد را نشکیب اغیبان مکن سخت
کمتر کسی بدام چو من محکم اوفتد

ساغر اگر چه مرد فراوان بود ولی
مردی بسان صاحب دیوان کم اوفتد

چون مگس شکر لبانم آستین افشانده‌اند | باد چو آنکه از لب انگبین افتاده‌اند
یارب از خاک سر کوی حبیب آید نسیم | یا که مشک از گیسوان حور عین افتاده‌اند
جان نیاز آن گدا مردم که در اسلام و کفر | پادشاهانش به تاج و نگین افتاده‌اند
سر نثار آن خداترسان که با خلق و کمان | خلق با پای جهان خواهد از صدق و یقین افتاده‌اند

خاک راه

خاک راه و بنده درگاه آنم کز شرف | گرد نعلینش ملایک از جبین افشانده‌اند
حیرتی دارم کم از آن دونان که با طبع بلند | دست بر کوثر براهی پارگین افشانده‌اند
غافل این بیچاره مردم بین که با گرگ اجل | جان و سر اندر ره شیر عرین افشانده‌اند
ای فرشته رخ اگر حور پری زادت نزاد | بر گل آدم یقین ماء معین افشانده‌اند
لاله روئیده است با ترکان مست خشم خلق | از سر پیکان چو سیف تیغ کین افشانده‌اند
خیز و بنشین بر سر چشمم که با زیب مردمان | ارغوان با لطف را در یمین افشانده‌اند
ای غلط گفتم که از بهر علاج درد دل | زنگ خونین لعل‌های دلنشین افشانده‌اند

باده باید خورد ساغر از کف آن ساقیان
کز نقابت جرعه بر چرخ برین افشانده‌اند

صاحب دیوان [illegible] بود دست
یعنی [illegible] افشانده‌اند

انچنان آتشم از عشق تو بر جان افتاد | که بیک شعله دو صد خرمن جان داد بباد
بجز از زلف تو از دست که نالد دل من | که از آن سلسله ولوله در شهر افتاد
چه تفاوت چو به گوشت نرسد فریادم | که گذر سازدم از کشته چون فرهاد
این چه قهر است ندانم که گرفتار غمت | نشود در همه عمر زمانی آزاد
یارب این گوهر نزاده برین طلعت پاک | قل هو الله احد دیده بدبین مرساد
آب و رنگ است بر آن چهره گلبرگ طری | یا بود آتش نمرود به باغ شداد

یکنفس غم مباد از غم دل در دو جهان | لذت غم روی تو هر کس که ندارد دل داد
گر چنین قند و نبات از شکر لب ریزی | باید البته به بندند دکان قناد
کشتی از تیغ و کشتی خلق جهان معذور است | که تو هر کار کنی عین صلاح است و سداد
حل و عقد دو جهان بسته به یک غمزه تست | نرهم غمزه تو بستگی ما بگشاد
الله این دایره عشق و محبت که کشید | یارب این قاعده مهر و محبت که نهاد
ای به قافله زین بادیه غافل ز راهنما | بکره الخضر طریقت بکن از ما امداد

ساغر از باده بکن خانه غم از بن بر کن
کین بنا سست کش از آب و گل آمد بنیاد ۲

در دل ارباب صاحب دولتی بطلب کام که دوست
هم از این [illegible] قبله ارباب مراد

روشنی روی آفتاب ندارد | تیره کی طره ات سحاب ندارد
کشت جان با وجود چشمه چشم | هیچ نشان احتیاج آب ندارد
از اثر زلف و چشم مست تو مردم | در همه شهری قرار و خواب ندارد
حال مرا در غمش مجوی از آنکس | کز غم جانان بجان عذاب ندارد
کی به لا آدمی تنی کند اقدام | آنکه بعالم دلی خراب ندارد
قد و رخت سرو و مه نگویم از آنرا که | سرو بر از شک و مه نقاب ندارد
هر که بسودای زلف تست معلق | دل عجب است از پیچ و تاب ندارد

خون

خون جهانی فرو بریز که با تو | روز قیامت کسی حساب ندارد

رخصت [illegible]
اگر جواب [illegible]

نامه هزاران نوشت خامه ساغر
وز تو یکی تا کنون جواب ندارد

رویت از تیره خط روشنی دیده زدود | آتش آری ببرد روشنی دیده زدود
گفتم از صبر کنم چاره مگر درد فراق | کم نشد درد به هر قدر که در چاره فزود
چه وجودی تو که پیدا و نهان هر چه هست | همه گشتند با امید وصالت موجود
نبد یکبار که توان کرد بغیر از تو گذشت | آشکار او نهان جز تو بعالم معبود
مادر دهر لیسی زاد بگیتی فرزند | که چو تو باز مگر زاید و نامد بوجود
راه برکوی مقصود نیابد همه عمر | هر که را جز ببر کوی تو باشد مقصود
با وجود من و تو شاید اگر لفظ آیند | قصه لیلا و مجنون و ایاز و محمود
چه ردیف زنخ تو گفتم اگر ادرا بود | از در موسی عمر انداید و درع داود
رو و ابروی تو تا قبله و محراب دل است | بت پرستند اگر بر تو نیارند سجود
برد در قبله هفتم چو سپیدی ساغر - | ~~سپیل [illegible] آر [illegible] مسعود~~

اول از هجر حبیب دولتی [illegible] فقود

الحذر او نذ خلوت بوداع آمده ام
اگر انعام کنی وقت کرم باشد و جود

ای روی تو چون آتش و موی تو چون دود / بازآی که از هجر تو آتش بدل افزود

از واقعهٔ یوسف و داود نخوانند / تا خلق چو یوسف بعبوت حلق چو داود

بازآی که از بهر نثار قدمت چشم / کرده است همه روی زمین را گهر آلود

شاهانه همی سجده کنند بر رخت آدم / رویت بفلک خیل ملک را شده مسجود

محمود بود از لب تو گر همه دشنام / گفتار ایاز است بلی کیسه محمود

یکروز بشهر از مه رخ پرده برانداز / تا خلق بجویند دگر کوکب مسعود

لعل تو مسیح است و خطت رشته مریم / خال تو خلیل است و رخت آتش نمرود

ساقی چه می آلوده ندانم دگر امشب / کز هوش برفتند چنین شاهد و مشهود

در خور تو چنین باده بجز ساغر کس نیست / برمن هله ساقی بده آن بادهٔ معهود

از خوردن می گرچه قوانی بشد از دست

لیکن نتوان داد ز کف دامن مقصود

از نوع امور صاحب دیوان
بالله که مرا دل تو حیف کرده نمود
صح

کسی که شاه بخلق و بخلق درویشند / سر از دو کون بدر کرده اند و [illegible] درویشند

غنای پادشهان شان بچشم فقر حقیر / همی نماید و در هر سرای درویشند

چو دیده اند بلا و جفای هجران را / دگر ز هیچ بلا و جفا نیندیشند

بیا که نیست مرا از تو رو صحبت خلق / که با وجود تو بیگانه اند اگر خویشند

زنو دیده

زنو دمیده خطان زخمی آرزومندم / که مشک اگر بگذارند مرهم ریشند

از آن دو مار که آری دمار دیده برون / عجب نباشد اگر مردمان بتشویشند

ز دست غنچه بر آید بغیر سر دادن / اگرچه بر تو نثار آورند کان بیشند

بجز تو هر که ستایند عابدان نماز / ندانم بچه آئین و ملت و کیشند

مجوی نوش و مزن نیش بر جگر ساغر / که سالکان نه پی نوش و نه پی نیشند

خوشا کسان که بسیر و سلوک هر مقام
بسان صاحب دیوان امیر و درویشند
صح

چشم بد بین ای صنم از ماه رویت دور باد / یا ز دید زمرد زلفت چو افعی کور باد

لاف شیرین عسل گر باد هانت بر زند / زهر جای شهد جاری از لب زنبور باد

تاک اگر دهقان نه بنیاد تو نشاند بتاک / خون بجای می همی اندر دل انگور باد

در نخواهد کرد با چشم تو هم چشمی بدشت / چشم آهوی ختن چون چشم تو رنجور باد

با وجود ماه رویت هر که بیند چهر مهر / از پریشان بینی چشمش چو زلف شب دیجور باد

در نیالاید رخ اندر پشت پای آسمان / همچو رای تیره بختان اختر شب بی نور باد

گر بر طوبای بالایت [illegible] همچو سرو / تیشه اندر ریشه سرو و نهال طور باد

گر بیاید حور غلمان و پری زاید ملک / ناظرم بر دیده اگر غیر از تو ام منظور باد

مام دهر و دایه گردون چو تو پرورد و زاد / گو بزهدان وجود انباشته کافور باد

هر نا بذیرا که ذکر از زلف ورزد از خط دوست / نیست مجمع و ر از جفای نیش مار و مور باد

هر که را در دل غم و در سر هوای کوی اوست / همچو ساغر از شراب معرفت مسرور باد

وانکه در دنیا و عقبا جز تو ناکرد اختیار

با تو هم در روز محشر و آل پیغمبر محشور باد

هر که در سر هوای ماه بی روی تو بود / شادمان چون نامه غمخانه ازو دل چو باد

۴

بیگه زین همه ترکان چو تو ای سرو بلند / تا رو و زلف تو [illegible] دو کمند

سنبلی سازد غدار که نکرد کوتاه / دست امیدمن از دامنت ای سرو بلند

مو بمو شرح پریشانیم از زلف بپرس / گو چنینم دل سودا زده افکنده به بند

خاکم این آتش غم داد به باد آب بریز / ورنه نه خونم کرده ان بکبرانم چو سپند

بتن آسای خو کوی تو کردم سر خویش / چابک از جاجه و چوگان زن و بر باز بجنبد

هجر روی تو مرا ای گل خندان تا کی / داغ موی تو مرا ایمه کنعان تا چند

دشنه هجر توام رشته جنبش ببرید / تیشه عشق توام ریشه دانش بکند

کشته روی توام پا سبلیم تیغ مکش / بسته موی توام بیهوده ام بند مبند

ریزدم خامه بنامه همه از آمه عبیر / بر گرفته است مگر از خط ⟨صاحب⟩ جانان پیوند

سخن از قند و شکر رفت از آن لب مطرب / به که بسازیم مگر سخن شکر و قند

گر نه روی پریم پرده زخود ساغر باز / پس چرا بسته نگار از خم زلفم در بند

آنانکه دل

ما نیک خلقان و دنیا و دل دور

آنانکه دل بزلف تو در بند بسته اند / زان روی ~~[illegible]~~ زجان گذشته اند

یا رب مباد آنکه شوند از غمت پریش / جمعی که از وصال تو خرسند گشته اند

پیراهن دلم مکن از دست جور چاک / کش پود و تار خود بهوای تو رشته اند

نخل محبت تو چسان بر کنم ز دل / کم محکم این درخت درین باغ کشته اند

خال است آن بر آتش روی تو یا خلیل / عمداً و باره به آتش نمرود هشته اند

خوبان بدین نمط که دل از خلق میبرند / از نوع آدمی نه مگر حور یا فرشته اند

مژگان قد آتش لشکر بیاض روی / خطی برای قتل خلایق نوشته اند ⟨صاحبش⟩

ساغر ندیده است به پیرمی تو کس / گوئیا گلت ز خاک در شه سرشته اند

مهدی امام عصر که از تحفظ عدل او

شیران ز آهوان همه جا پا برشته اند

هر که به حلقه آن زلف قمر شوش باشد / همچو ماری است که افتاده در آتش باشد

جمع خاطر را از آن زلف پریشان چه خبر / خبر آن راست که زین حلقه مشوش باشد

خوش از قلب تو بر نقد صفا نیست محک / امتحان کن که زرم خالص و بیغش باشد

خوش نباید ز خط آن دو لب چون شکرش / هر که را میل نبات است و شکر خوش باشد

گلگونه است مگر چشم مرا از مژگان / که ز خون دل از آن چهره منقش باشد

عشق با عقل نیاید ز چون عزت و حرص — چکند راکب اگر مرکب سرکش باشد

ساغر از باده نشاید بریغ اگر سر رودم

خاصه چون ساقی بزم این بت مهوش باشد

از غم بازماندگان بسکه ز دیده آب شد — مردم دیده مرا خانه چو دل خراب شد

ز آب سرشک متصل ماه رخم غریق شد — ز آه درون منفصل برغ هوا کباب شد

بیکر من چو دانه در چرخ و زمین چو آسیاب — آه بدانکه در کام حلق تو آسیاب شد

آخر صبح روشنم گشت ز شام تیره تر — تا که بمهر چهر تو زلف سیه حجاب شد

از پی بستن دلم و ز پی خستن تنم — ار غم زلف دلکشت سخت تر از طناب شد

خواب شبی از خیال تو قطع شده است روز و شب — آه که رفته رفته ام قطع ز دیده خواب شد

نیست گناه من گهی گر بخطا روم از آنکه — طره پیچ پیچ تو ستر ره صواب شد

از خط و خال تو یکی نکته فزون نگفتم — لیک بزبان مختلف ثبت و صد کتاب شد

از لب و چهره و چشم تو مستی ساغر است و بس — تا نبری گمان که مست از همه از شراب شد

خوش از این باد وزان عنبر بهار بدل آرام آید

کو پی از طره مشکین دل آرام آید

مژده بوسه و پیغام حبیب آورده است — خنک آن پیک که با بوسه و پیغام آید

بر

خبر از نیزه یکی روز بر آن راست که او — بامدادش نظر از غم دل شام آید

خط لبی خلوه باید که مکر لعل لبی — لب بانکام و درد دل ناکام آید

جز نهال قدت ای سرو برومند بباغ — سرو هر گز نشنیدیم گل اندام آید

بجز چشم تو اندر بر آن طره و خال — نیست با دام که با دانه و با دام آید

ساغر از در که سلطان نجف دور مباد — مرد باید بدر مرد نکو نام آید

کیست آن کس که ز درگاه کریمش هر چیز

روز بدر روز با خلعت و انعام آید

تا ابد باد شکین طره محبوب باشد — خاطر جمع پریشان چون دل محبوب باشد

امر در صبرم مکن ای مدعی در هجر جانان — صبر در هجران نیارد گر همه ایوب باشد

که عزیز مصر داند حالت چاه ای یوسف — من همی دانم که حق بر جانب یعقوب باشد

بر سر آنم که زین پس سر کجایی زر فشانم — هم مگر این ارمغان در پیش او مرغوب باشد

گر همه زشتی کنی مقبول باشد از تو لیکن — خوب رو باید که هر چه او در عالم خوب باشد

غالب آمد آتش که گر کس پنجه از تو بالله — پیش بازوی سیمینت موریان مغلوب باشد

گر نظاهر چو روم از تو لیک نزدیکم بباطن — طالب آری هر کجا باشد بر مطلوب باشد

خود گرفتم شرح هجران بر نگارم کیست رافع — هم مگر بادی و زد تا حامل مکتوب باشد

باده در بزم صاحب دولت — خوش باد خاصه چون ...

رفته رنجی بیت که گره حق و دیگر — خادم صاحب دولت در زمانه ...

امچو گل صاحب دولت ... — روز در ... خلعت و انعام

صاحب بران ار فضیح ... نو
هر جا ساغر ... محبوب ... بند

هر زمان از بیکسی ساغر چه مینالی که مارا
زآه و اشک و ناله و غم کهیان منسوب شد

از وطن تا بار یار مهربان بربسته اند — سیلها هر سو ز چشم مردمان بربسته اند
رخت تا سوی سفر بربسته اند شهر را — آتشی کو بهر زخم هاش یکبان بربسته اند
تا مگر دل از قبایل کم افتد از قفاش — محمل اندر استان را نا کهان بربسته اند
از در تاب و توان تکلیفم ای ناصح مکن — کز غمش بر من در تاب و توان بربسته اند
هر دو چشم چنان بردار شرکه بند از دو خیال — تخت بلقیس است در باد وزان بربسته اند
ساربانا محمل لیلی سبک میران بجی — زانکه مجنون را بدل بار گران بربسته اند
کاروانا اند پی آهسته رو کاندر قفاش — یکجهان دل کاروان در کاروان بربسته اند
پرده از رخ بر فکن تا مدعی از دعان کند — کافتاب پر بر سر سرو روان بربسته اند
تا که سر زد خط فرمانیم ترکانت چه باز — زابرو و مژگان بجا تیر و کمان بربسته اند
دلبرا از رفتنت شکر که مردم ز اشک و آه — هر طرف طوفان کشتی جهان بربسته اند
پا بمردم بیک را جان بر سر دست امید — صف چو ساغر هر طرف پیر و جوان بربسته اند
هم نثار نامهات راز اشک خونین هر مژه — چشم در ره حاصل دریا و کان بربسته اند
هم ز شوق و ذوق خط صاحب دیوان ز چشم — بر در و دیوار گلگون پرنیان بربسته اند

از رفیقان وطن هیچکسم یاد نکرد — ور گشتاپه دل غمدیده ما شاد نکرد
یا ز یاران وطن هیچکسی باز نماند — یا که از هیچ بدم هیچکسم یاد نکرد
باز خم کرده هر آنچه از سر کین دست سپهر — از پی تربیتم سیلی استاد نکرد
وانچه کرد آتش هجران بتن خسته من — با آتش و خاک غم آب و دم باد نکرد
وانچه از تیر مژه غمزه تو کرد بغزالست — عشق شیرین بکه از تیشه فرهاد نکرد
ایدل از دهر درستی مطلب کین معمار — هیچ ویرانه درین غمکده آباد نکرد
شادمانم که بد و نیک جهان در گذر است — چه غم ار کس پی دفع غمم امداد نکرد
جا بجا بین که در آمرزش خود مفتی شهر — ساخت صد مسجد و یک میکده بنیاد نکرد
خنک العاشق صادق که همی خندد خنده — پیش شمشیر بلا داد سر و داد نکرد
ناجوانمردم اگر شکوه کنم از صیاد — گرچه روزیم ز بند ستم آزاد نکرد

کرچه با چاهب دیوان ... داد
اندرین مهر ... چاره بیداد نکرد

ساغر از دست غمش ناله و فریاد مکن
بر تو با او ست گر از ناله و فریاد نکرد

هر که داند یکی گل اندر کف بپا صد خار دارد — هر کجا یار است آری صد هزار اغیار دارد
ایدل از لعل لبش خواهی میکان سر زلفش — گنج آوردن بدست البته رنج مار دارد
جمع باید داشت خاطر در پریشان زلفش ار چه — صحبت آشفتگان آشفته کی بسیار دارد

هر یک گل صد هزاران نیش خارم هست در دل | خرم آن باغی که دردی گلبنی بی خار دارد
بر خیال پور غرق افتادم اندرین بیابان | می ندانستم که اینجا گرگ آدمخوار دارد
روز اول کان خدنگ غمزه دیدم یار گفتم | تن چه باشد این هما با استخوانم کار دارد
میکشد پیوسته دل بر سینه اش رخت وندانند | هست بر هر مرد دانی شیشه اندر بار دارد
از خیال آهوی چشمش شبی چشمم نخسبد | این کسی داند که در پهلو شب بیمار دارد

صوفی از می زاهد از زر هست در سر زند و ساغر ۲
پس چه جوید این دو خاطر خرم و سرشار دارد

بی رویی دلارام دل ارام ندارد | ارام دل انکس که دلارام ندارد
گفتی که دل ارام ندارد و ز دلارام | آری ز دلارام دل ارام ندارد
از دست سر طره اش ای دل ز چه نالی | آن کیست که این دانه بر آن دام ندارد
غیر از دهن و چشم تو بر آن قد موزون | نخل جهان پسته و بادام ندارد
غیر از سر گیسوی تو در راه شب هجر | آغاز ندیدیم که انجام ندارد
کو بی خبر کشتنم آورده ز کویت | ورنه ز چه قاصد سر پیغام ندارد
نومید لب است اگر تو حرف نگوید | ناکام دل است اگر ز تو کام ندارد
باز آی که رفته است دل و طاقتم از دست | کس تاب غم این همه لا کام ندارد

در عشق

در عشق تو در شکم اگر نام بلند است | کو باش کسی ننگ از این نام ندارد
از حسنت ار افزودن خط کاست غمی نیست | آن کیست که صبحش ز عقب شام ندارد
باور کن صاحب ز بهشتم نبرابلیه
با بدوی وی از باغ بهشتم نبر ابله | کین پخته بعالم هوس خام ندارد

ساغر بکجه ارتید کنید نیست درین شهر
کز وا همه شیخ کتابی کف جام ندارد

هر شب کمان ترک غارتگر سر پر جنگ دارد | اسمان هم از کواکب دامنی پر سنگ دارد
آری انکس را که کوکب سرکین است به پیشانی | چون کسی خیزد بخصمی آسمان هم جنگ دارد
مهر رویش زهره را تا در طرب بر هم نسوزد | خامه انگشت که اندر چنگ آئینه چنگ دارد
یارب از وصل دهان یارش از هجران رها کن | در فراخای جهان هر کس چو غنچه دل تنگ دارد
لعل و خط سبز و خوش آیند بسبزه ذوق و شوق دارد | زلف و چهرش همچو برگ و لاله آب و رنگ دارد
اینچنین بوید کمان نارسم قماری عود آرد | یا چنین چشم نه بندام تتاری رنگ دارد
شمع لیلا میکشندم پند مجنون میدهندم | نی بدین کار و انم تا جرس آهنگ دارد
نام خرم افسانه شد در ننگ و آرام ز غیرت | عاشق صادق کجا پروای نام و ننگ دارد
بخت یار الحق کرون رخت درویش است و مسکین | تا که از خاک در میکده جهان او رنگ دارد ۲
هست کافر نعمت ار ساغر بجوید جور در گوش | تا بر ایمن ماه گلفام و می گلرنگ دارد
تا شود به لعل رنگ و بار رشوه و شنگ دارد

خاموشش ۲

انکه با یاد لبت باده خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیش تر نکهت پشت کمان هر که نکرد — بار زنجیر سر زلف تو بر دوشش باد

گر بنفشه ز خط بندگیت تابد روی — حلقهٔ سلطنت زلف تو در گوشش باد

سوسن ار وصف دهانت نکند راست چو غنچه — بزبان طعنه ازین غنچه خموشش باد

باغ اگر لاله نروید بهوای رخ دوست — فتنهٔ چشم بتان نرگس مدهوشش باد

هر که از باده فزون آورد کم از جام جم است — خونم ار زان لب ضحاک خورد نوشش باد

منفصل شد ز ازل غم ز گل با کلهش — متصل تا ابد سرو قباپوشش باد

هر که آغوش گشاید بتمنای کسی — شاهد بخت شب و روز در آغوشش باد

شاه کیخسرو اگر راحت ز سخن جوید — رنجها در طلب خون سیاوشش باد

فلک ار یک مجتبا گر افتد از جوش — خم او آب آتش و بر باد فنا جوشش باد ۲

ساغر از عمر همی وش نمانید خوش بود
یارب لاله بسی گیره چون قدوشش باد

بنده لعل تو دندان چنین که است پدید — کس ندیده بمرجان نهفته مروارید

کهربا است ز جزع عقیق از آنکه ترا — ستیزد از لب یاقوت رنگ گشته پدید

شکر است بحرف وصل گشت بخوی تو — نمک شده است بمعدن و لیک شکر نکنید

ده خیر جوش خوش [illegible]

تا بلند چنان است پایگاه وصال — که در لیسمان خیالش بر آسمان نرسید

ز ترک هندوی تو فتنه همچون کسب جهانی — که در سفره امن و امان بهم پیچید

دلم بجز خم گیسوی تو پناه نیافت — تنی بغیر سر کوی تو سرای ندید

نسیم اگر کسی شاخ گل بدست آرد — بیا ستاده ام انکه بر لرزان بید

بیا که پشت ورخم ز ابروان و قامت تو — بسان قوس قزح شد ز غصه زد و خمید

چگونه وصف تو گویم که با خیال تو نیست — مرا ز دست تحیر مجال گفت و شنید

کدام لاله با رایش رخ تو برست — کدام سبزه بزیبایی خط تو دمید

کلید عیش صبا یک لذت است ساغر کم
بیار باده که او رست صد هزار کلید

هر که با طره آن حور پری شان باشد — یک خبر دار ز ما جمع پریشان باشد

ای پری چهره لبشر چون تو نباشد ور است — بدرو ما در بهشت از حوری و غلمان باشد

بجز آن سینه که چون دام سلیمانست نبود — سه ندیدیم که در چاک گریبان باشد

داغ از لخت جگر طشت عقیق است مرا — تا ترا عقد گهر زیب چه مرجان باشد

همچو عیسی دهنت زنده کند مرده ولیک — همچو آب خضر اندر دم پنهان باشد

ای سپرده ندانم بچه صد شیرین — که شکر ریزی و لعل تو نمکدان باشد

مرا [illegible] دیدن امید [illegible]
که از [illegible]

لب تو تنگ نبات است و سخن بار شکر | گر نبات و شکر از چشمه حیوان باشد
باز ترسان نگه از دیده ز گلزار تو داشت | گر براهش همه جا خار مغیلان باشد
ای طبیب دل پر درد خدا را مپسند | که بمیرم من و در دست تو درمان باشد
هر که سرگشته گیسوی تو شد چون شاعر
همچو پرگار درین دایره حیران باشد

[illegible]

باز در ناله بلبل اثری میباشد | که از آن در دل هر گل خبری میباشد
هیچ سنگی نیست که روش زر و آتش سیماب است | هر که اندر طلب سیم بری میباشد
پادشاها ز ستم کشور درویش متاز | با خبر باش که اینجا سحری میباشد
یا رب امشب ز فلک مهر برآمد بزمین | یا درین خانه نزول قمری میباشد
گر نه خورشید جهان است جمالت ز چه روی | پرتو روی تو بهر بام و دری میباشد
عجب آن است که در پرده و در همه شهر | حسن تو [illegible] هر رهگذری میباشد
بکش آن لب و بر بند میان تا دانند | که ترا نیز دهان و کمری میباشد
من بدل بازی معروف و تو در طنازی | حکم قسمت بهر کس هنری میباشد

صاحب دیوانی [illegible] و تو در جور بلا
هر کسی را بود [illegible] میباشد

بر سر [illegible] غم و بار تو [illegible] طاقت بلا
بجهان هر شجری را ثمری میباشد

یا شکوه

نه شکفت آن قد و رخ را زلف اگر گلزار باشد | هر کجا سرو است و گنج البته آنجا مار باشد
گرچه کار از دست رفت و جان بلب آمد ولیکن | مرد میباید که تا جان میدهد در کار باشد
بر سرم باز آ که عمرم بر سر آمد از فراقت | یار آن باشد که روز بد بفکر یار باشد
با جمالت تا رسیم شمع کاندر لاله سوزد | با نهالت خار چینم گل که در گلزار باشد
تا بکی در روز بینم مهر و در شب ماه و انجم | فرخ آن صبحی که طالع از رخ دلدار باشد
ای خوش آن روزی که بعد از تیره شبهای غربت | دیده ام روشن چو صبح از دیدن دیدار باشد
تا بکی بر باد رفتن آب و هوای آن یار و دیاران | ز آتش عشقم بباید دیده دریا بار باشد
قصه خونین دلان با طره مشکین غزالان | خواهی آگاهی اگر بگذر درین طومار باشد
با خم زلفش مرا دل با چه باشد حالت دل | حالت آن یا کشته مردی که پای دار باشد
صحبت دل همچو لاله نیست ممکن هیچکس را | تا بکی بر کز خوش آن نرگس بیمار باشد
تیر مژگانش بتیر رستم دستان نماند | تیغ ابرویش چو تیغ حیدر کرار باشد

تیر مژگانش بفلک [illegible]
تیغ ابرویش [illegible]

کام ما از شهریار باده عزت چشان در کام ساغر
تا نه در پیش عزیزان ذلیل و خوار باشد

هر که مروت کیش خویش ندارد | خاطر درویش را بریش بد آلود
شه که نخواهد صلاح ملک و رعیت | گرگ بجای شبان بمیش گمارد

خط معقرب بزیر بار سیه زلف — از دهن مور و مار نیش بر آمد

قابل اسرار دل کسی است که با دوست — خویش ز بیگانگان خویش شمارد

باخبر از سر ما ز باده نباشد — آنکه ره عرش از خیش سپارد

ناخن عشق است تیز مزد خرد را — سنگ بدندان بگو که ریش نخارد

ساغر از اندم که شیوه سخن آموخت

چو بخت همیشه به پیش نهاده

ساقی ازین باده آتشم بجگر زد — تا ز رخ این آب راه رنگ دگر زد

شب بر آمد بیمن دولت زلفش — خیز مغنی که نغمه مرغ سحر زد

گرد دهن رُست تا نبات خط دوست — خنده لبش خنده‌ها بشهد و شکر زد

دامنت از خون لبالب است ندانم — تیر دعای که آستین تو بر زد

چشم تو چون ز ابروان کشیده کمان گفت — ترک فلک میتوان به تیر نظر زد

خواستم از دام طره آت بگریزم — تیر نگاهت دلم براه گذر زد

فرق نیاید هلال کرد ز عقرب — مهر تو از بس ره ستاره شمر زد

شب شد و سرگشته‌ام که برق حوادث — خار و خس آشیانه‌ام بشرر زد

در بر رویش ز مویش ابدال غز — ریش برو یا بگو که برق به پر زد ۲

بیت ۲ ع آلد نشاط صاحب دیوان
بهر کم در که بیشه به پیشین نیز آمد

۳ دفتر ابن بدیع صاحب دیوان
ز نبیذ المعنه با نخج گهر نفد

ولہ

کسی که در بزم آن نازنین نگار آید — دو کار طرفه از آن و تن آشکار آید

ز بیم عارض من غیرت خزان گردد — ز شرم چهره او حسرت بهار آید

چنانکه خلق دمادم گمان کنند و بگاهست — که خون من همه اندر عروق یار آید

علاج عشق بدم سرد طبیبان نیست — نخواه ساغر و می خون کشت این بکار آید

نه هر درخت که دهقان به پرورد در باغ — رسد گهی که دماند گل و بهار آید

بدست گیر از بابا قاقان بر خیز — که ملک و دولت ازین شیوه پایدار آید

چنین مساز بریشانی بطره خویش — خیال (بهان) که دل شدگان را شبی قرار آید

از آن بترس که روزی ز دست تو ساغر — برای شکوه بر میر کامگار آید ۲

خدایگان معظم حسن شه آنکه سپهر

بروز بار بریش بهر زینهار آید

هر شب که ز آهم بفلک ناله بر آید — روی تو ببوی تو مرا در نظر آید

گویند غم از گریه شود کمتر و دیریست — هی گریه کنم از غم و هی بیشتر آید

بارد اگرم ابر مژه بر سر کهسار — نبود عجب از سیل زنها تا کمر آید

یاران وطن هیچ ز ما یاد نکردند — ای وای بر آنکس که چو ما در سفر آید

خوش وقت غریبی که بهر هفته و هر ماه — از کوی مهش نامه و پیکی بسر آید

۲ جناب صاحب دیوان که از کمان چنین جم
بروز بار بریش بهر زینهار آید

ای لعبت سرمست کنارم مده از دست — تا از تو هنوز کام دل تنگ برآید

وی سرو گل اندام از آن لب پسته دلم — تا چند مرا از مژه خون جگر آید

تصویر دهانش نکند هیچ کس و میانش — گر عمر درین نکته خرد را بسر آید

گو ره نکند زلف درازش ز دهن دست — مارست و بلا مار بگنج اگر آید

جوشیده نبات خطش از قند شکرخنده — مورست و بلا مور به تنگ شکر آید

گفتم بدلدارم کی آید بدل آرام — گفتا ز خطم هاله چو گرد قمر آید

چون سر زدش از چهره خط آشفته تر ساخت

با سبزه بلی خوشتر گل در نظر آید

چه تفاوت بنوازد اگرم یا بگدازد — بنده آن است که با نیک و بد خواجه بسازد

تا دلم دستخوش چو بتان گشت و بتانش — نیست کاری که ز آهی تنم از غم بگدازد

کافر زلف تو از آنکه کند رخنه بایمان — مدعی باشد اگر دین و دل از دست ببازد

رخ برافروز که خادم چو تو شمع نفروزد — قد برافراز که دهقان چو تو سرو نفرازد

سرو بوبانه که با جلوه بالای تو بالد — ماه گویانه که با چهره زیبای تو نازد

ساغر از شرم نگوید غم دل در بر صاحب

گو بمطرب که بچنگ این غزل امشب بنوازد

حلقه زلف تو شاهانه مرا حیران کرد — ای لب سلسله کین و آره سرگردان کرد

نقش ایجاد ز میکرد چو نقاش وجود — گوئیا پیکرت از سیم و دل از سندان کرد

عقل دانا که لبی شعبده طینت عشق — بازی چشم تو از زیرکی نقش نادان کرد

بجز از من که ز چشم تو سیه روز شدم — خود ز سودای کریمان که دگر نقصان کرد

قسمتم خون جگر آمد از آندم که قضای — هر کسیرا البسر خوان نعمت مهمان کرد

ای توانگر بگدا اکبر و مناعت مفروش — آنکه درویش مرا ساخت ترا سلطان کرد

بعد ازین از مژه منت نکشم نیز ز سحاب — که بیک چشم زدن داغ مرا غلطان کرد

زاهد ار منکر حسن است و محبت بگفته — کافر عشق کجا پیروی ایمان کرد

بنده بنوا نوا گر خواجه وگر بگدا نوا — غیر تسلیم و رضا چاره نکو چتوان کرد

ساغرا دوست چو در ساخت هند است چه باک

دور اگر دور سپهرم ز در ایران کرد

شوخی

شده ز دست مرا حاصل عمر و گنم ...

یک بتبریز دیگی جا بهند بستان گه

لاله ام سینه پر شکم لقبان ساغر

ساعتی ایکه ... خانه دل ویران کرد

باد نوروز وزید و گل امید دمید — صبح شد خواجه بکن ساز صبوحی زنبید

بزم شه رنگ ارم شاهد و ساقی همدم — می بر تا بدم یار بگفت است و شنید

خوش بود باده بطرف چمن و پای سرو — به ... باده بباغ سمن و سایه بید

باده باز آر که عید است و رسیده بهار — کرم همواره بهارم ز تو میباشد عید

که هر فشانی ز لب و لعل بریز اندر جام ‌ ‌ خامه اکنون که ز ابر است روان مروارید

نوجوانا من از رهگذر زمان پیر شدم ‌ ‌ پشتم از بار فراق تو چو زلف تو خمید

این چه غم بود که تارم همه از جان بگسیخت ‌ ‌ وین چه ره بود که خارم همه در دل بخلید

کرده عزم سفر آه چه سازم چه کنم ‌ ‌ که بهر لحظه فراقی بجهان باید دید

رحم کن بر من دلسوخته سیه بخت [illegible] ‌ ‌ که بدین مهر یکی خواجه غلامی نخرید ۲

سیم و زر غیر ز خود اکنه ندارم ساغر ‌ ‌ که مرا جایزه آمال ز جناب برسید

از پا شکست سیم و زرم نیست بدست

که ز درگاه عطاء تو ساغر برسید

عشق میخواهد ترا در دستی همی دستان نماید ‌ ‌ عقل میخواهد که تا دشوار دل آسان نماید

لاجرم سودای عقل و عشق با هم [illegible] نماید ‌ ‌ بنده آنم که فردا این و آن نماید

زینهار [illegible] دل بر [illegible] ‌ ‌ کادمی را همچو من حیران و سرگردان نماید

عقرب و مار خط و زلفش [illegible] ‌ ‌ کز مه و خورشید که عقرب که ثعبان نماید

گر چنین عارض فروزد عالمی برهم شود ‌ ‌ ور چنین گیسو گشاید کشوری حیران نماید

درد دل گفتم طبیبان را و کس باز گفتند ‌ ‌ اینکه میگوئی مگر عیسی دمی درمان نماید

ناگهان هاتف غیبی ندا در داد ساغر ‌ ‌ چاره درد ثنای صاحب دیوان نماید

یارب از هر آفت اندر هر دو عالم گوش دارش ‌ ‌ کز فتوت چون حسن با بنده احسان نماید

تمام شد

تا ماه من بسرو قد شمشاد و ریحان پرورد ‌ ‌ بیهوده باغ و بوستان لاله و سبزه دهقان پرورد

بستان و باغم سر بسر خاک است و خار اندر نظر ‌ ‌ بر قامت آن زیبا پسر تا باغ و بستان پرورد

سنگ است در سینش و [illegible] ‌ ‌ یا جای دل [illegible] در سینه سندان پرورد

لعلش گهر وارید تر [illegible] اگر ‌ ‌ خورشید تابان در جگر یاقوت و مرجان پرورد

لب چون بگفتار آورد شکر بخروار آورد ‌ ‌ خوی چون برخسار آورد گوهر بدامان پرورد

گر کوه [illegible] از طرف کان بنماید آن سرو روان ‌ ‌ از شام صبح آرد عیان در کفر ایمان پرورد

هر دم که آید در سخن جان بر فزاید در بدن ‌ ‌ آری چو آن [illegible] هر جان پرورد

تا رتنم [illegible] محکم شد و [illegible] ‌ ‌ جز [illegible] در دهر یکی صد تار کتان پرورد

زنجیر زلفش کرد هم بسته است [illegible] غم ‌ ‌ تا چهرش از خط دمیده آن [illegible] پرورد

زخمش همه مرهم نهد دردش همه درمان دهد ‌ ‌ زخمی که مرهم آورد دردی که درمان پرورد

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

تا ابر بسم گل دل بغم نشاید داد ‌ ‌ بیار باده که بنیاد غم دهم برباد

زنخت و دست جهان مرد و راه بند کشید ‌ ‌ اگر اسیر کنی حاضرم وگر آزاد

هزار قرن گذشته است تا کنون که منم ‌ ‌ یکی چنانکه توئی مادر زمانه نزاد

حدیث لیلی و مجنون بروزگار نماند — ازآن زمان که تو شیرین شدی و فرهاد

بپای زلف سیاه تو موسپید شدم — بیا که شصت گذشته است و میرسد هفتاد

بروزگار غمت سالها بسر بردم — بدان امید که امروز سازیم دلشاد

پلاس فقر بزیر تن لباس کنم — که اختیار ندارم اگر جم است و قباد

مکن ملامت رندان بعاشقی زاهد — که خوب و زشت خدا در نهاد جمله نهاد

در آر فرو بند و می بخور ساغر

که روزگار در عافیت بکس نگشاد

گر چون چراغ بیاید با ما نفاق درآید — با آنکه او که دوست با ما که اتفاق درآید

جز سرو قد جانان شاغر بباغ و بستان — کاهی ندیده نعیم که نسیم ساقی درآید

صبرم ببرد از دل هوشم ربود از سر — آن شاهدی که بر کف کاسه شرابی درآید

سرگشته ام چو پرگار آشفته ام و پریشان — تا زلف و ابروانت این جفت و طاق درآید

آن شب که راز گفتی از آن دراز گیسو — دانستم این حکایت بوی فراق درآید

شاید اگر بریزند آبش بروی آتش — آن کس که دل تبانش از اشتیاق درآید

قصد طلاق دنیا کرده است شیخ و ملا — گر شیخ پیش دنیا قصد طلاق درآید

شاه است دلربا گر ماه تا بماهی — یکسر بزیر فرمان پیش رواق درآید

از یک

از یک نوای امشب دیوانه گشت ساغر

از بسکه بر سر اندر شور عراق درآید

آن خنده لبت که دل در چین زلف جا کرد — زان آهوی ختن کو نهان درآید

گر ندیدستی میان پرنیان آتش نظر کن — آتشین رویش نگر که اندر پرنیان ها درآید

سلسله شرکت نبی حسینیا اگر گفتم بجرأت — کافرم گر در دو عالم چون خدای همتای درآید

دل زسرمایهٔ ارادت یافت کالای سعادت — ای خوش آن تاجر که این سرمایه و کالای درآید

نیم از سودای مویش گشته ام رسوای عالم — عالمی را این سیه چرده چو من رسوای درآید

چشم مردم خواب را ببرد و خواهد گفت آخر — کو دل شوریده زلفیان شورش و غوغا درآید

این چه چهره است و چه گیسو وان چه چشم است و چه ابرو — کو زهر یک صد هزاران واله و شیدا درآید

باغبان چون قد جانان سرو خشان در گلستان — زانکه میگرد و بلایم هر که این بالا درآید

سنت ... ساغر ...

کامران آن کس که در خیل سگانش جای درآید

ساقیان امشب بکام باز آذر گر ریختند — گوییا جامی شراب ... لب ساغر ریختند

لیک از این شادم که این آن آتشی اندر دیش — دشمنان در قصد جان پر آذر ریختند

هیچ بالا چشمش انگیزد بلا سر در بخلق — تا چه در آب و گل این ترک کافر ریختند

چه دهان یار تنگ است تو بدل پنهان ... — از چه یارب طرح این روزن محقر ریختند

باده از روی تو مستم یا بعدادش هر آن — باده من بیش و باده غیر کمتر ریختند

بود دیوان من از وصف تو مشحون پیش از آنکه — طرح نظم و نثر انفس ... اختر ریختند

کن سخن جانا مکرر تا که پندارند خلق — بکمان حلوا ایشان قند مکرر ریختند

کرد شیرین و معطر کلک ساغر بزم شاه

تا نه پنداری که از تو مشک و شکر ریختند

الکه چون خورشید تابان روی تو در نظر آید — هر دم از هجران بجسم آتش جان سوز در آید

باز زلفش محکم اندر پنجه و آید تهی دل — همچو آن کودک که در کف مرغ در دست آید

با شبم روز است تا هم چون ... یار با هم — هر که با آن مهر تابان است در شب روز آید

زینهار ای دل ازین ترکان غارتگر حذر کن — خاصه آن ترکی که بر کف ناوک دلدوز آید

گفتمت سیر ساغر با سپهر و ماهرویان

با سهر کس کز خلایق اختر فیروز آید

چه جا باز از آن زلف پریشان کردند — کین همه دل ها دور گشته و حیران کردند

گله از بخت سیاه خود و زلف تو کنم — یار جهان ... پریشان کردند

تا ان دو کافر که تو اش نام نهادی زلف — بر صنم باشی که بس رخنه بایمان کردند

هندوی خال تو و جادوی چشم تو بکر — غارت دین و دل از گبر و مسلمان کردند

بارد هر چرخ ... لعل و گهر شام و سحر — تا جدا ... لب ... کردند

بدو چشم تو که چشمان من از چشمه دل — محنت آباد تن از هجر تو ویران کردند

از قضا و قدرم ... — که بدل روز وصال ... هجران کردند

تیرهای مژه ... — که بنجر ... جوشن و سندان کردند

لطف ... که مرا با تو ز عهد ازل است — که بدان آیه ام ایجاد دل و جان کردند

کز تو تا دور شدم کور شدم دیده خویش — بین چه بارور ... این چشم ... کردند

دست من کوته و دامان جلال تو بلند — زان سبب روز و شبم سر بگریبان کردند

ساغر از قطب جهان داد دل از هجران خواه

که هم مشکل ازین سلسله آسان کردند

حرف الذال

ای صبا از من ببر جانب دلدار کاغذ — هم برای من بیار از آن پری رخسار کاغذ

کشته ام بیچاره یار سر زلفش خدا را — بر طبیبم بهر صحت بر ازین بیمار کاغذ

تا نویسی شرحی از احوال مهجوران بجانان — ای بریر عنبرین کلک انگه بردار کاغذ

بر نویس اول سلام و زان پس از درد جدائی — گر صد دراین باب بنویسی بر بسیار کاغذ

تا بداند خون بجای اشکم آید از فراقش — بر نگارش این کرت با دیده خونبار کاغذ

غزل از صاحب دیوانی ... خوش ... نماید
که ... قلم ... [illegible]

آری آری باید از خون جگر باز کتابت | هر که میباید نویسد همچو من بر پا کاغذ

از چو اهل شاد کن یکبار ساغر الکارا

از پی چندین سؤال و از پی صد پا کاغذ

برسان ای مجلس مرا شراب و نبیذ | بیار خادم ایوان مرا کباب و نبیذ

مرا ز باده دوشین خمار با لب راست | برای دفع خمارم بده شراب و نبیذ

مراست وقت ترشش چه چیز خوش هر جایی | سماع و شاهد و لبتان کمل و کلاب و نبیذ

دلم ز صحبت ابنای روزگار گرفت | ندیم خیز و بیاور مرا کتاب و نبیذ

غم زمانه عذابم دهد بیاور جام | که تو کان نشود در جهان عذاب و نبیذ

لب از نبیذ نزند تر ز اهد خشک | که مشکل است بهم نخص بد لعاب و نبیذ

روم به میکده ساغر کنون که بر در او

حرف — الرا

شده است تعبیه بالکه کرتراب و نبیذ

ز ... صاحب دیوانی ... ساغر
که تعبیه است ... شراب و نبیذ
ع

خاطرم غمگین و دل خونین و چشمم اشکبار | چون نباشد کز برم سوی سفر رفته است یار

هفته بیش از فراق و رفت و رفته است | با همه رویش جهان هر ساعتم سالی هزار

خلق میگویند از هجرش قرار و صبر کن | غافل از آنکه مرا نیست در غمش صبر و قرار

از شب هجرم بجسم ناتوان دانی چه رفت (لا اقوم) | آنچه آید بجزمان را برق از رعد شمار

ای لب لاله گر یک چوبی ویران کشته است | من چه سان کنم کز غمش صد بحر دارم درکنار

اگر می پرسی ز من احوال جان و دل بهی | عاشقان را نیست جان و دل مرا معذور دار

گشت جان در پنجه عشق جهان سوزش اسیر | شد دل اندر حلقه زلف گره گیرش دچار

ای صبا از من بگو آن فرو سیم اندام را | جوا گر چو بلا بیا یا بر سر چشمم گذار

با فراق تو بسازم چند و گو نبینم بساز | در غمت تا کی ببارم اشک و گو نبینم چار

ای برادر هر که آب تقوی خواهد چو | گو همی چون من به سوی میخانه کرده پیار

سالک راه طریقت العزیز من کسی است | کاو دور و جانب بر مغان خمار وار

ساغر ار خواهی حیات جاودان از من نیوش

گو به ساقی مبهم ... برخیز و جام می بیار

سالک راه طریقت صاحب دیوانی خوب
کز حقیقت شد ... معانی اختیار
شرح ... ولایت ...
... روز و شب ...
ساغر از ... دلم از ...
بر ... دل نثار
ع

ترا تا سرو قد آورده گل بار | مرا دیده بدامان است گل بار

ترا تا هست بر شنگرف زنگار | مرا بر زر همی سیم است درکار

ز گلزار رخت بردارم از چشم | ز مژگان بادام اندر دیده کان خار

ضرورت نیست اظهار محبت | بلا شرط محبت نیست اظهار

ز پای کوی تو سر بر ندارم | عبث بر سیم و پایم بند مگذار

خدارا یکزمان برخیز و بنشین | دلم را یک نفس بگذار و بردار

بیا جامی بده جانی بر آسای — که دارم مجلسی خالی از اغیار
مکن از گریه منع من که ساغر — گرفتارم گرفتارم گرفتار ۲

جدا از حلقهٔ زلفش چنانم
که اندر آتش سوزنده مسمار

جدا از صاحب دیوان چنانم
که اندر آتش سوزنده مسمار

عکس رخ تو تافته در ساغرای پسر — یا آب و آتش است بیکدیگرای پسر
نالد دلم بسینه چو سیماب بر رخام — ما را چو دست بر کمر ساغرای پسر
از آدمی لطیف تر استی مگر ترا — غلمان و حور بُد پدر و مادرای پسر
گر همسری بیایدت البته بایدی — آرند بهر تو ز پری دخترای پسر
از عشق ماه روی تو باشد که آفتاب — [زرغبار] ناکرده نشسته است بنجا کسترای پسر
مُردم بیا و زنده کن از بوسه مرا — بهر رضا و خاطر پیغمبرای پسر
در اشک و آه بنگر اگر آتشین تنم — بینی در آب بر شده نیلوفرای پسر

ساغر از آن شراب که داشت بدوش بود
هشیار می نگردد تا محشرای پسر ۲

بر خیمهٔ سحاب صاحب دیوان از این سبب
امروز تربیت نکاشته درد و دفتر است

تو مپندار که دارم سر سودای دگر — یا بجز وصل توام هست تمنای دگر
گر اگر میرودم بر سر سودای غمت — بدو صد [illegible] که نگیرم سر سودای دگر

از در خویش

از در خویش مران بی سببم باز که نیست — بجز از کوی توام منزل و ماوای دگر
ای طبیب دل بیمار مرا وا مگذار — کامشبم درد فزون است ز شبهای دگر
می نهم پای بسر چشم که اگر رشتۀ — بر سر چشم اگر رنجه کنی پای دگر
دلم از عشق تو خون گشت و نمیدانم گفت — که بجز لعل توام نیست مداوای دگر
نخرم گر تو متاعم کس دیگر نخرد — که ندارم بجز از مهر تو کالای دگر
تا بکی خون دل از رسوایی مردم گیری — که نگشتند بجز از چشم تو رسوای دگر
هر چه دل بود بگیسوی و رخ تو بیغما بردی — میروی از چه دگر از پی یغمای دگر
کو دمی از آمدن معتمد آگاه نه — که بهر روزه روی از پی دعوای دگر ۲

از در پیر مغان می نتوانم شد دور
ای نیست عاشق کز خدمت مرغوب بدار

آسمان قدر منوچهر سترک آنکه سپهر
همچو ساغر ز در ش می نرود جای دگر

از در صاحب دیوان نرود بجای دگر

بجز از عشق تو زین پس نکنم کار دگر — نروم از پی کار دگر و یار دگر
پیش از اینم دل اگر بود گرفتار کسی — بعد از اینم نشود جز تو گرفتار دگر
بس بود بار غمت بر دل بیمار مرا — از فراقم مبر بار منه بار دگر
با گل عارض تو بود بچشمان عزیز — بعزیزان مکن این بار دگر خار دگر
مشک ارزان شود ار زان سر زلف — چه عجب زانکه زچین ساختی تار دگر

چون غلامان تو در زلف تو ام حلقه بگوش / تا نگوئی که مرا هست خریدار دگر

مو بمو گر بشکافی دلم از جز زلف / جز پریشانی از او بر نشود کار دگر

ساغر آر زر که دیده است گلستان رخت / تا کنون دیده نکرده است بگلزار دگر

زانکه یار دو جهان دیده در غیبت اگر
مردمان بار نمایند بخسار دگر

ولی و دیده
گل رخت ... [illegible]
همچو ساغر نکند دیده بگلزار دگر
زانکه با روی خوش ... [illegible]

نه از وجود حشیشم خاک بهتر شد باد آخر / نه از آب شرابم گشت اندوه کشت شاد آخر

لذین آب و علف چیزی نیفزودم بجز سستی / اشتران چه خواهم از این بیداد داد آخر

نه از برنج کنم یاد و نه برنج جست برم از دعا / نصیب من نه شد آنکه داد همین اعتقاد آخر

نصیبی نیست جز بستان برا زهرست جز جلیت / بدین دو سلسله کافر هم سازم اعتماد آخر

ز سودای علایق ای کجا با تا سر سواد آخر / شبی از رسا دیگه یزدان اندر انکیسواد آخر

کند تقلید از مفتی بنای داد و دین ویران / چه تقلید است بالاتر بگو از اجتهاد آخر

تهمتن بیان اجل رو بهین تن از گردی ثلث بالله / ببین تا بر فریدون کشمر چه رفت و کیقباد آخر

بدنیا چو حل و عقد کار نیست در عالم / ز دست دستیارانش چه فریاد و چه داد آخر

بدو گم خواست طالع اول بدام بست و با آخر / اگر گفتا دهم و این ولی داد آخر

بعد ... بعد از تا مراد بیمار کونا کوه / رهد کز کوکب مسعود روزی بر مراد آخر

تو هم کر نبود از جان دگا ترغمم خواند / ببابم شکوه میکردم که مام از پدر زاد آخر

دگر زاد هم چرا آن بستان بچهره ستاده / الهی با بشیر مژده خواهد بکام برنهاد آخر

مرا چکم تر آید بیخ غربت از سکون ساغر
بکرتا شوق از تنبیه تحرک بر کنیاد آخر

شدم از دست لعل جانا ز هجر ... [illegible]
ببین یا ما چه کردم ... [illegible]

امشب رفت و ببرد از من دل و صبر و قرار / ای دریغ از آن قد و رخسار و چشم پر خمار

ای دریغ از آن دو مار زلفکان پر شکنج / کزچه هر شب زان دو مار آید دو صد بر من دو مار

ای سحاب مرحمت بر تشنه کامان غریب / اندرین وادی تو آب و گیا باری ببار

همرهان بگذشتند و مرا بگذاشتند / لذ پیاده غافل است آری بگو بچه و سوار

تا خم جو است چنان نالم که باد اندر خزان / تا بگل دوست چنان گریم که ابر اندر بهار

چند باید ... بچشم مهر و ماه / روز و شب چشم ... تا بچرخ گردون کار

رفت و بردی زرقم تاب و توانم صبر و سکون / کوه آهن را کند آب آتش این هر سه یار

هم بگر روزی جدا از چشم کم آید جوی خون / ~~خیز ... ای سرو قامت پای بر چشم گذار~~
سرو من نه پا بر او با اندر سر

بعد از این در شهر ننشینم جدا از تو بلا / تخت نشینم ... در شهر با ... یار

لاجرم خیمه زنم انگیز بر دشت و کوه / سوگوار و بیقرار و دلفکار و اشکبار

از غمیس خاطر ... که گشتیم از تو دور / گاه گاهی خدمت دیرین ما را یاد آر

... [illegible]

ز ابروان لیکه کمان داری و از مژگان تیر || دل تباه کردم که چنینم کنی از غمزه اسیر

نه همی آدمی و حور و پری صید تو اند || که آهوی چشم تو شیر فلک آید بنخجیر

کجایان منکر ای شه خوبان بغرور || رحم کن رحم برین مشت گدایان فقیر

کشتگانند به کند شود ... مران || بشهیدان خوای شست عنان بخت بگیر

کفر زلف تو مرا رشته ایمان بگسست || ور نه من هیچ در اسلام نکردم تقصیر

قد برافرازی و رخساره برافروزی و زلف || باتش اندازی و حیرت کنی از بوی عبیر

جز سر روی تو کز زلف توش سلسلهاست || نشنیدم کسی ماه کشد از زنجیر

دوش در واقعه از غنچه باز شکر میخوردم || برگشا قند لب و خواب مرا کن تعبیر

چاره عشق بتدبیر محال است حکیم || عقل داند که بتقدیر نشاید تدبیر

دست و پا چند کنی از پی تغییر قضا || یکه بتدبیر تو تغییر پذیرد تقدیر

هر چه جز عشق سرایند بجانم منیوش || هر که جز دوست ستایند بکیشی مپذیر

دلم از غربت و حرمان احبا بگرفت || آه ای جان مپسند اینهمه یار دلگیر

خضر صاحب و بنولم که خود بهمه فهم
پایه قدر و را و هم نیابد بتصویر
صح

ساغر اشب که از خامه فرو میریزی
بانوسی صفت نطق و دل و دست اسیر

بازآ ای لیسر که مرا عمر شد بسر || تا از تنم روان نشده جان بیا بسر

بکیز

پرهیزها بسبب مکن از زن که با توام || هست آن محبتی که پدر راست با پسر

مانند ماه و آینه رو و تنت اگر || بر ماه مار باشد و در آینه حجر

زلف است و خط بگرد رخت یا زده است دور || عقرب بروی مشتری و هاله بر قمر

خونین دلم ز خط تو شد ریش تر بسیار || بهر علاج مرهم از آن لعل چون شکر

دیگر کسی حدیث رطب ناورد و لب || تا این لطیف میوه ترا هست بر شجر

شبها مرا نه با لب و دندان و چشم تست || هر شب بلا فم از مژه لعل و در و گهر

شهری بیاد لؤلؤ و مرجان درج تو || میزند هر شب از مژه یک آسمان درر

ساغر بصفحه باز گهر می پراکنی || گوئی بیاد در است ترا نامه و خبر

گوئی ز کلک صاحب عالی دهد خبر

گوئی بلعل یار سخن میکنی دگر

اینکه کمتر می نگارم نامه زین دلگیر نگار || می نیارم دید دست دیگری بر دست یار

گر چه راه بادیه دور است و آفت بیشمار || در چه دزدان در کمینند و بلیت بیشمار

میروم با می کشنده با گریبان گریش || پای بندهای برادر و ستم از دوان چهار

سنگ و خار این بیابان با دل و پهلوی من || قطعه شیشه است و سندان صحبت دیده فگار

من بکار خویشتن معذور و مجبور از بنیم || پس چرا پیش بلا آیم همی بی اختیار

چون سگ ای ... جز می ... جهان || می نکرده یافت و در این کو ... نگار
در که طبیعت ... || ... سالان

نی پیاده مانده همراهان سوار در راه دور | یکه پیاده میتوان رفت آگه با سوار

زینهار از گردم زلفش که چون یاد آیدم | نوش زنبورم اگر در کام گردد نیش مار

جز خزان خط و غیر نوبهار حسن تو | ترکان هرگز ندید ستم خزانی با بهار

در میان بحر غم کشتی شادی گشت غرق | هم مگر باد مرادی آرد و لطف احد بر کنار

سفر از بی فی نخوان آب انده سوز را

کاتشم افروخت بر جان فرقت یار و دیار | صدر کبار

بگذا مین طرف ایماه ترا است عبور | تا سر و جان کنمت فرش ره و شمع حضور

سر و جان ریزمت از سیم و زرم نیست بدست | چکنم چیز دگر نیست جز اینم مقدور

بس عجب آیدم از اینکه بغیر از غم دوست | چیز دیگر بتواند که دل آید مسرور

حیوانیست که در جلد بشر جلوه کند | آدمی زادهٔ نادان که نداند منظور

است اندر نظر و نیک چو من بینم نیست | علم الله ندانم که بود این چه ظهور

آنچنان رفته اندر دل من گز سر ناز | نروی از دلم الله بمیر در رو بد حور

لیکن این حال محال است که از دل بروی | دارم امید که هم با تو کنندم محشور

چه بیائی چه نیائی بروی یا نروی | منکه در بند تو باشم چه غیاب و چه حضور

چشم بد دور چرا چشم تو بیمار شده است | جای چشم تو مرا باد دل و جان رنجور

بیم از مار سر زلف تو باشد ورنه | انگبین میرسد از تنگ لبت چون زنبور

ساغر از بند تو گر نگشد معذور است

همه دانند که مجبور بود الله معذور

شب فراق اگرم خواب در نظر است و سمور | چنان بروز بر این شب که شخص زنده بگور

برون شو از دل من ای خیال زلف بحجیم | که بوی مشک خوش آن کار زخم را کند ناسور

مگر زادن فرزند چون تو ایکه کردند | بروزگار در ارحام مادران کافور

براستی که بغلمان و حور ناظر را | نظر دریغ بود با وجود تو منظور

دم تو آتش طور است و در شگفتم از او | که مرده زنده کند بر خلاف آتش طور

بغیر زلف تو و خط تو ندیده کسی | که جا بر آتش سوزنده مار سازد و مور

مرا بسینه فزون تر ز شوق گردد نار | ترا بچهره همی تا فزون تر آید نور

دمی ترش ننشینم گرم ز شیرین لب | هزار تلخ بگوئی و افکنی صد شور

بهر چه حکم کنی حاکمی و من محکوم | بهر چه امر کنی آمری و من مامور

~~شده بود در همه عالم چو مهر و ماه بلند~~

تو از نکوئی و ساغر ز مدح ساغر صاحب کمالیست شهور | چو مهر و ماه به هر شهر و در جهان مشهور

مدهوش جانم که خواهد بست ور هشیار | چون نرگس مست تو نیم هیچ خبر دار

نکهت و سنبل حسد گر دیده دلم ات
تکیه بر نگهت توی گر نگهد
تمکین گفت تو

آن مه ز حجره چو بیرون بیاید
سعد ز رونق از شهر و ملک او

باشد مگرم پای گدایی سر چشم — بر پیشکش مقدم تو گشته گهربار

از چار طرف لشکر ترکان تو اما تاخت — تا خاطر آشوب کشته در این معرکه ناچار

با طرهٔ تو تا سر و سوداست دلم را — آسوده ز بازارم و ناپوده ز دینار

از چهره و زلفت نگرد زاهد این شهر — بر باده و زنار دهد مصحف و دستار

تا شد هر از آن چشم شده مست ندانند — لاله [illegible]

[illegible] خاک سر کوی چه است و یا باده خلار ۲

می و معشوق و هوای چمن و فصل بهار — بد و صد اشت بهشت ار رزد [illegible] بیزار

هر که را هست از این چار [illegible] — گو دل [illegible] در کف [illegible] هشیار

تا به بستان بود این سرو روان ای دهقان — سرو و سوری و صنوبر ملب جوی مکار

بلکه هر تازه نهالی که نشاندی در باغ — خیز بر باد و سراسر زبن و بیخ برار

ای که [illegible] خوشه مقصود درو تا زنیلی — باز در خرمن امید فم از [illegible] شرار

طاقت هجر ندارم دگر ای مونس جان — مگذر از من و بازم بغم دل مگذار

همچو ترکان [illegible] — با تن [illegible] مرا یا نفسی [illegible] قرار

بجز از چهره و لبت [illegible] — نگاه از غار [illegible] از مار

مردم [illegible] شده بینم [illegible] — که نیاز ندگیان [illegible] بیم از بیمار

دی شد و نیست ز فردا خبر امروز بنقد — ساقیا هر چه میسر است بیار باده بیار

غم ایام مخور باده بخور ساده بجوی — که بشادی بخور [illegible] ایام به بین گفت و گذار

خیز خرم [illegible] ایدل و افسانه مگوی — از سر فتنه بجدا پای بکش دست بدار

ای که تا کی هوس خام کنی چند ای نفس — [illegible] دل از قمار [illegible] بکنار

ساغر از آذری [illegible] — رحمت ار خواهی آسوده که امید مدار

صحبت وصل مجو تا نکشی رنج فراق

نشنیدی که بود از پی هر خمر خمار ۲

مهر گذشت از زمین ماه [illegible] از نیسار — خیز و بکف ای نگار جام هلالین برآر

بلبل مجلس بنال گلبن محفل بحال — ساقی ایوان بخیز باده گلگون بیار

پیش خداوند هوش عمر دمی بیش نیست — ای پسر هوشمند وقت غنیمت شمار

صحبت پیر و جوان گر چه نگیرد بهم — جان پدر هوش دار صحبت ما [illegible] کار

صبح ندانم ز شام شب نشناسم ز روز — زلف و رخت تا شده است غیرت لیل و نهار

کوه نزدیکی من شکر و سیمین سر سنگ — تا نگر تو لان فصل خزان و بهار

پهلوی سیمین تو تا که سمین شد چو ساق — پیکر رنجور من شد چو میانت نزار

چاره عشق و فراق صبر و قرار است لیک — روی تو و موی تو [illegible] آفت صبر و قرار

از دو لبان در جهان گشت ز مردم نهان | فتنه و آشوب کرد ترک تو تا آشکار

جو زقن و چهر تو در غبغب تو کو که دید | سیب بسیمین هلال ماه بمشکین حصار

بار رخ و خالها جهان از نظر این و آن | عود بر آتش بسوز نیل بعارض گذار

بوی تو آورده است باد سحر با که باز

خاک بسر غر شده است حامل مشک تتار

حیثش و باده ام طاقت رفتن بر دند و هوش از سر | برین آب و علف باید زدن اکنون آه زهد آذر

بشو و آیینه دل زنگ اندیش از آن آبی | که تا بر هم زنی چشم آید از پای برا از سر

اگر خواهی که با غلمان و حور اندر بهشت آیی | ز شیطان هوا و دیو نفس ای اگر خواهی بگذر

نشاید با وجودی دمی با دیگری بودن | که دارد بو الهوس هر روزه دل با دلبری دیگر

اگر انصافه چون فرهاد خسرو را نبود داند | که شیرین تلخ دارد کام دل از شور شکر

ز دنیا و ز عقبا از من ای عابد چه میپرسی | که هرچه اندر دو عالم با وجودش کم گذشتم از خاطر

چه گویم با وجود قامت و رخسار و لعل او | حدیث طوبی و باغ جنان و چشمه کوثر

الا ای باد شبگیری اگر بویی ببکوی | ز من بر کوی که دلبر بیا و این غم از دل بر

ز تار طره آن تا تار چین بویها گر آید | شود کاسد ببازار ختا مشک تر و عنبر

چنین رخسار و قامت گر تو میبینم عجب دارم | که تابد ماه از جیب و بروید سرو از کشمر

مده از دست

مده از دست ساغر جام و از خاطر مرشد

که جان و دل بعیش و عشرت از شاهد و غر

شور ها دایم لب رنگین آب تلخ خوشگوار | زان لب ای شیرین لبر کو هر فشان شکر ببار

در چشم شاهد امشب چو دم افزون زد و ش | ساقیا دور سرت گردم مرا مغرور دار

تا لعلت سر سبز شد از نسل خط اکثر زلف | چهره ام برگ قران شد دیده ام ابر بهار

چشم مست کرد هر دم روز که شور افکند | کافرم گر در جهان یکتن بماند هوشیار

با سر زلفت قراری داشت دل از دست رفت | رحم کن آخر به افتادگان بیقرار

تا بود فرقت بخور رس خامه بکه انجام گل | خامه با تو خط جوانان خامه اندر سبزه زار

بزم شد از رشک مینو ساخت مطرب این غزل

ای غزال از موی نافه بر سر ساغر بیار

غزل

بزم صاحب از رشک مینو کرد مطرب این

ای غزال از موی نافه بر سر ساغر بیار

صبح دمید الصبیم مبیکساره | جام میم ده که نشوی رستگار

بر صبوح و شب جامی بیار

می ده از آن پیش که از دست غم | آب برد آتش و بادم غبار

هجر رخ و زلف تو دائم ربود | از دل سودا زده صبر و قرار

خواب و خمار شبم از دست برد | رفع کن این زحمت خواب و خمار

دم بغنیمت شمر امشب از آنکه | نیست بفردای جهان اعتبار

شرح نیارم بتو از صد یکی تو بی انجمن کنند بر همه روز کار
رنگ وفا دادی و یاری بکن که خورشید چو تو ناپایدار
تجربه آموز زمن ای عزیز تا پس ازین برد توانی بکار ۲

ساغر از زیور دیوان خویش
خواهی این شور بعدی نگار

جلوه سرو و صفای گل و سبزی بهار — القدر ذوق نداد که تماشای نگار
تیره بلند رخ خورشید و فضای فردوس — هر که را شاهد یکه در بر و شمعی بکنار
تا بصبح ابد از خور سخن گویم و خلد — گر مرا دست دهد با تو شبی گفت و گذار
انچنان آتش عشق تو ام افتاد بجان — کز تف آهم در خرمن چرخ است شرار
چه عجب گر رود ام صبر و قرار از دل و جان — رود موی تو برد از دل و جان صبر و قرار
هر خم از زلف سیاه تو شکسته است بهم — قیمت مشک ختن رونق بازار تتار
بد و هندوی تو بس پیل تنانند اسیر — بد و آهوی تو بس شیر دلانند شکار
چار عقرب تو برخ از پی دوش آوردی — داشت ضحاک اگر خود بسر دوش دو مار

ساغر از باده نه پیچم رخ و ننشینم تلخ تا که از جام جیحون منکر
حرف
کر بیار دسترم سنگ از این نخت حصار الزا

یکتا بی تکنی یادم باز — بجوابی تکنی شادم باز
کند سیل مژه کهسار تنم — اشک کوئی شده فرهادم باز
داد بر باد و بکند آه و سرشک — خرمن هستی و بنیادم باز
ایکه گوئی منشین در ره عشق — خواستم خیزم افتادم باز
که برد تیهوی دل جان که بود — آهوی چشم تو صیادم باز
تو تمنا گفتم سخن از بوسه کنی — هر دو در اندیشه هفتادم باز
امشبم ناله ز گردون بگذشت — نرسد چون بتو فریادم باز ۲

ساغر از غربت بصره است غمین
باده ده از خط بغدادم باز

ز هجر مهر و مه رویت ای صنم بت شیراز — مرا است شمع دل و جان همی بسوز و گداز
نوا و شور مرا بیش ازین مگر خواهی — که از عراق و عجم رو بجا کرده بحجاز
بآن خدای که زین جور که آفریده ترا — بحسن و سیرت و سان بی شریک و بی انباز
که کوتهم شده تا دست از سر زلفت — بجز نیش بپیچم چون مار در شبان دراز
من از نخست ز آخر شدم خبیر — توان شناختن انجام کار از آغاز
ترا بجود همه ناز و ستمگری و عتاب — مرا بعهد همه عجز و فروتنی و نیاز

درین راز و انبار زمیکین گوش هوش
بزن جاه باد چشم ... از دم بدوز
چشم بنش از هم ... جب دوکن بدوز

حسام الدوله که نهم پاس عدلش همه آسوده اند
از دربند تا بخومه و بصره از تاباج و توز

۲ ز وصف صاحب دولت کنون که ساغر
وزین نه بیان فنون فرقی قافیه مساز

منم و دو چشم سیاهت و دل تو زلف کجت
حدیث آهو و شیر است و کبک و چنگل باز

مگر ز چشم و لب تو حکایتی گفتند
که ماند بس هر از سحر و عیسی از اعجاز ۲

بکفر زلف تو دین داد شیخ ما بیچاره ولیم
تراد کرچه توقع زرند شاهد باز

بدور خط تو شد شیخ شهر تقوی سوز
بعهد چشم تو شد میر شرع میکده ساز

مگر که قبله و محراب روی و ابروی تست
که سوی این دو همه سجده آورند و نماز

مرا چو غم که بجای صفا جفا کردی
که هست یکسره محمود کرده‌های ایاز

دلم فتد ز سر زلفت ار ببای چه باک
اسیر دام تو شد شد از نشیب و فراز

کنونکه یار سوار سمند شد ایکاش
رساغرش بسرایند مطربان باواز

همین بس است که کشتی تو عاشقان بجرم
دگر بپیکر این کشتگان سمند متاز

وگرنه شکوه بریم از تو پیش یار خدای
که هست باز ز عدلش بپاکیان دمساز

نگاه حضرت عباس کش بقامت نغز
قبای جود و فتوت خدا کرده طراز

امید ساغر پشت ملل پناه دول
گروت شرع نبی را بکار خوا اعزاز ۲

بر بندگان خواه شاه خود ترحم کن

کر چون تو هست کسی یاد خلق بنده نواز

ازین گیسو که افشان کرده باز
جهانی را پریشان کرده باز

ز چین زلف عنبر بیز مشکین
جهان را عنبر افشان کرده باز

بزلفینت که هر موئیش از آنم
طناب گردن جان کرده باز

کزان زلف و ذقن بگشود دل را
بزنجیر و بزندان کرده باز

بنا میزد که از گلزار رخسار
سرایم را گلستان کرده باز

قدست این کامده از تو برفتار
و یا سروی خرامان کرده باز

چرا آشفته کزین زلف و بنا گوش
میان کفر و ایمان کرده باز

دعا گفتم که دشنامیم گوئی
بیا بر گوش کو که احسان کرده باز ۲

ز قند لب مکرر گوهر افشان
که لب لعل بدخشان کرده باز

مگو زغم از سفر ساغر که چون یار
دلم در کوی جانان کرده باز

امشب بزای عشق چه اخگر زده باز
کز سوز دلم در فلک آذر زده باز

زد دیگر صبح است در ای رخ خورشید
کاشب ز رشکم برخ اختر زده باز

بطره و چشمش دل و دین داده ایم
سودا زچه با مردم کافر زده باز

جو نیک تو که اول شکنی عهد من امید دست
با آنکه قدح از همه آخر زده باز

شادم که بر دغ غم ای خسرو اوان
از جام می سد سکندر زده باز

بخ بخ چه خوش از آب رخ و لعل می آلود | آتش بدل چشمهٔ کوثر زده باز

نشست و قد افراز به بستان که سرانید | طعنه بقد سرو و صنوبر زده باز

این حجره ز بوی تو معطر بود امروز | یا آتش سوزنده بعنبر زده باز

که ساغر شکنی که دل عشاق | با توبه مرو توبه که ساغر شکند باز

ساقی مگر این دور چه ساغر زده باز

نشسته زچه ای سرو سیمتن برخیز | که باد غالیه بیزست و ابر گوهر بیز

بیا که گلشن آفاق گشته وحدت زار | اگر چه در نظر انفس است کثرت خیز

مگر ز موی تو تاری بریده شد امشب | که مغز جان حریفان شده است عطرآمیز

شبی که صبح وی از آفتاب روی تو نیست | هزار بار کنم یاد روز رستاخیز

بدین نگار کف از خون خلق میریزی | نخست خون من از دست خود بیا و بریز

دوا ز دست تو باشد شراب درد آلود | شفا ز لعل تو باشد جواب درد آمیز

مرا گریز ز هر قید و بند مقدور است | ولیک محال بود از کمند چون تو گریز

بر آن سرم که چو خار افتمت به پای عزیز | اگر امان دهدم آسمان بعمر دراز

مکن ستیزه به پست و بلند دهر حکیم | که ناگهان زندت بر بساط سنگ ستیز

چو گوشواره بگوشش و چو زلف بر گردنش | چو خار دامنش و چون خاک راه در آویز

هلد کرادی

۲

از چشم تو شهر است بکفایت مرا امروز

بر اشک من [illegible] ترک ستمگر زده باز

بلند اگر است [illegible] صاحب دیوان

[illegible] بکوثر [illegible] باز

ع

هلدک گردش چشم تو شور و ساغر

اگر که کاسه درین دور آمدی لبریز

زاغ زلف تو بود از تیهوی دل را شهباز | حکم کز نکنم قصهٔ دل باشه باز

ماجرای سر زلفت همه شب گویم و نیست | رفع این غایله ممکن بدو صد عمر دراز

همچو محمود بصد افسر دارا ندهم | اگرم دست دهد خاک کف پای ایاز

موی از روی بگیسوی کش ای نور خدا | تا محقق بحقیقت نکند حمل مجاز

پایه ناز تو انقدر فراز آمده است | که بران پایه بعمری نرسد دست نیاز

روی از پرده عیان ساز و مکن پرده دری | ورنه افتد بدر از پرده عشاق تو راز

با وجود رخ و زلف تو عجب میدارم | که کند واقعه تا تار ز چین و طراز

اگر سنگین و سبک کرده عنان از رکاب | کشتگی نندبره خش بانداشته تبا ز

مطرب از نغمهٔ شهناز ز ساغر برخوان | به هوا ریتا ز

این غزل را که توان کرد از و بر شهناز

ای نشینی بکجای شه خوبان طراز | تا سر انجا نهم از دست بپا انداز

وقت رفتن نگذشته است بجان تا گیسو نکنم | دست کوتاه شبی از سر زلف دراز

روی تو کعبه و خالت حجرالاسود است | باز بیچاره روان شیخ طریقت بحجاز

در [illegible] کعبه مقصود [illegible] حجاب

عزم خضر [illegible] صاحب [illegible] ساز

طراز نام شهر است

[illegible]

روی ابروی تو تا قبله و محراب من است   بت پرستم اگر آرم بسوی کعبه نماز

زاغ زلف تو که شاهین شکن است بپرم   آه اگر باز نگردد پرم از دام تو باز

ترا جمله مطیعیم و رعیت ملکا   سوی ما بیهده با این سپه غمزه متاز

لازم حسن اگرچه همه ناز است و غرور   در ره عشق اگرچه همه عجز است و نیاز

لیکن این حال محال است که صبر از تو کنم   رحمتی کن بنیاز من و کمتر کن ناز

با نیاز من و ناز تو شگفت است بسی
که چو ساغر بتوانم بتو گشتن دمساز [2]

صاحب دیوان بگزید [illegible] زلف مشوش [illegible]

انجمن آرای من امشب کجا رفته است باز   ور چنین بزمم گر او آید بیابد امشب طراز

تا کدامین منزل و محفل ز قد و زلف اوست   رشک کشمیر و کابل و دهشت چین و طراز

با چنین حالت اگر نائی نوائی سر کند   زهره را بیرون فتد از پرده چون عشاق راز

در نیابد هیچ پایان شب هجران بسر   همچو اندر دست کوتاه من از زلف دراز

با قد و زلفش خمیدم قد و پستم شد درست   هر فرازی را نشیب و هر نشیبی را فراز

عشق آن سلطان بود کاو داده شه محمود را   چون غلامان حلقه در گوش سر زلف ایاز

آفرای آرام جان باز آ که بی طلعت ترا   دل بدام غم چو تیهوئی که در چنگال باز

گر بافراز قد دلبازی سر افرازم شوی   در میان سروقدان تا قیامت سرفراز

از نود و سوم

لذت دشنام است مطلوب و ز مشتاقان دعای (مقبول)   در تو استغناست مقبول و ز محتاجان نماز

خرمن بیچارگان باشیم از این آتش مزن   کشور آوارگان بیش از این ترکتاز

اشتغالم [illegible] دیوانم [illegible]

ساغرا امشب یار با ما جنگ دارد تو صلح جوی
گر چو شمع جان نمانید دیده در سوز و گداز

از یاد برده سوز غمم شور رستخیز   ساقی ز فضل خود آتشم آب ریز (بیا و بر سر آتش)

تا صبح بر نداشته از شب رخ نقاب   هر صبوحی ای بت مه روز جا برخیز

طوفان نوح میرود از تنور چشم   یاران حذر کنید ازین آب فتنه خیز

گفتم گریزم از تو در آمنی روم   غافل که می نیاورم از کوی تو گریز

~~پیوسته باد بر گان خارم بدیده کان آ~~   گر با تو یوسف است مراد و ز فقط عزیز

موقوف اگر چه پاینده [illegible]

خاطر بیاد کعبه کوی تو خرم است   چونانکه حاجیان را ز اندیشه حجیز

ای دل ببوی رویش از آن طره سر متاب   بر دست باش کآتش سودا است تند و تیز

گوئیا ز چین زلف بتان آوریده اند   باد بهار را که چنین است مشک بیز

~~ساغر بنوش باده که جز باده هیچ نیست~~   ساغر ز کوی صاحب دیوان مرو که نیست

مردی بروزگار که با غم کند ستیز

لذت نخورم چنانم که پس از عمر در آن   هم مگر باد بر آن کوی کشد خاکم باز

تا مرا کوته از آن زلف دراز آمده دست | هر شبم قصه از آن زلف شده است دراز
آن کبوتر که در بند بود کی داند | حال کبکی که اسیر است بسرپنجه باز
قصه عشق من و حسن تو از یاد ببرد | خلق را گیسوی افسانه محمود و ایاز
تا تو بیگانه شدی هیچ کسم باز نگشت | که ز لعل تو بپرسش باز کنم حقه راز
آستینم ز در چشم بسازید جدای | که مرا بس شده این شیشه خونین غماز
تا مخالف شدی ای ترک جهان زار شدم | گر نوا شور فکندم بعراق و بحجاز
چو تو بسیم ز نوشتیم کتاب | پرش از آن زکدایان که برد عرض نیاز
یاد من هیچ نکردی و ز تو بود شگفت | که من الله تو کسرا نکرفتم دمساز

مکرا بروی تو کعبه است و یا کوی عطات
که جو ساغر همه کیم مهر و مه آرند نماز

بنشین که ترسم این لب شیرین شهد خیز | چون قامتت بپای کند شور رستخیز
در هر دیار یار عزیزی بگیرم آنکه | یوسف بهر دیار که باشد بود عزیز
نخجم عجب ز عقرب زلف سیاه تست | گر دشمنی بماه کند پنجه ستیز
با آفتاب روی تو خورشید کس ندید | آری کسی که ماه ندارد از شبها تمیز
در مسجدم وقوف و بتخانه ره مباد | از کعبه تو روی کنم گر بسوی حجیز

نوالی

مفروش شیره و ارم و از تیغ کین بکش | من آن نیم که آورم از خوبان گریز
ای دل بسوختی و دو صد بار گفتمت | غافل مشو که آتش عشق است تند و تیز
تا نامه بجا مانده بگفتارم یک امشبی | ای دل شرر مفکن و ای دیده خون مریز
ساغر بزد و سرخ جهان دل فرو مبند | کآشوب شوهر ندعروسان پر جهیز

اول سخن که پیر خرد گفت با جوان
گفتا که از معاشر نادان کن احتریز

زان شانه که بر طره پرخم زده باز | جمعیت پر سلسله برهم زده باز
زافروختن رخ آتش و زافراختن قد شور | در دایره عالم و آدم زده باز
کن مرده دلم زنده بشکر از که پهلوی | در معجزه بر عیسی مریم زده باز
بر زخم دلم دارو بلا انگیز و بر آمیز | تا خلق بدانند که مرهم زده باز
بخواهش دل ابریشم و لطافش خط خویش | کآشوب بدان فتنه بعالم زده باز
در تنگ شکر گنج گهر باشدت اما | حاشا که ز لعلش خاتم زده باز
از ترک تو مردم بفغان شد که امروز | کم گم شده تشنه و نم نم زده باز
مانند بغداد شه از زلف شبه رنگ | تا تکیه بر او زنگ بکی و جم زده باز
کهف الفقرا آغا کز فقر غلامیش | در گوش شهان حلقه محکم زده باز

ساغر زنیا خامه هم رشک فشانیا
تا دست بر آن طره پرخم زده باز

ای نسیم سحر از کوی که می‌آئی باز — وز کجا کرده‌ای ای مرغ سلیمان پرواز
مگر از شهر سبا نامه بلقیس ترا است — که دو صد نافه چین زیر بغل داری باز
راستی شهرت عشق من و زیبائی دوست — برد از یاد جهان قصه محمود و ایاز
تا بود با نظرم طاق دو ابروی تو جفت — کافرم گر بدر کعبه کنم چشم نیاز
نازکم کن ز ترش ابرو منشین تلخ مباش — تا ز شیرین دهنان یکسره باشی ممتاز
تا مرا روی پرستش تو زیبا صنم است — چه حرم خرده بپای تو چه زنار
زهره بر رفق فلک‌های بگوید از زنگ — چون بدان ساعد سیمین زنی ای چنگ نواز
عقل مجنون شود از شور طرب برخیزد — بر نشینی چو تو لیلی زبر هودج ناز

خاک سنبلستان آتش صفتم داد بباد
آب رخ خواهی ساغر بکن آهنگ حجاز

حرف السین

زیب کدام حجله بود یارب این عروس — تا سر چو شمع زیر مشش از بهر پابوس
خواتون بزم خلد اگر این حور بنگرد — پوشد هزار پرده برخ از در فسوس
شمشاد در خرام ندیدم جز این پری — خورشید را به بام ندیدم جز این عروس

شهر اصفهان است ز صاحب حسن دلهای ساغر
انچنان است که جم بر در بوم شیراز

خیز ای پسر که مرغ سحر از ریاض قدس — فریاد میکند که بنالید چون خروس
برخیز و بنده وار ره کوی خواجه پوی — کآمد شه ستاره برآورد زنگ آبنوس
آنجا که سلطنت بگدایان دهر خدای — بهرام بر در بود و آستانش کوس
یکدم نمیروم که جدا از آن لب چو لعل — از رنج دل بنالم بر رود سندروس
تا بوسه در ملائک هفت آسمان قدوم — ساغر قدوم صاحب دیوان همی ببوس

ساغر بصدق در که پیر مغان ببوس

آنچنان کشته‌ام از روی تو حیران که مپرس — در شکنج سر زلف تو پریشان که مپرس
بخیال نگه مست توای گلبن ناز — فتنه‌ها دیده‌ام از نرگس فتان که مپرس
از کمان خانه ابروی تو بس خورده‌ام تیر — آنقدر زخم بدل دارم و بر جان که مپرس
منکرا آن رخان بهم دو انای بیان — در ثنای تو چنان لال و نادان که مپرس
زان دو مارم که دو مار آمده در زلف پیچان — همچو عقرب زدگان زارم و نالان که مپرس
آنقدر اشک فشان مردمک چشم امید — آرزو میکندم آن لب خندان که مپرس
رنجها دیده‌ام از آن خم گیسو که مگو — زخمها خورده‌ام از آن صف مژگان که مپرس
شده تا دست غم از زلف درازت کوتاه — زحمتی میکشم از محنت هجران که مپرس
خیز ساغر که چو کردی لب ایثار از فخر — زینت سرا برده‌ام آن فیض بیدردان که مپرس

پا نیازی بی‌طلبی از در شه روی متاب　　زیبد ار در تنگ ضرا بجوئی ولبه عیا

کش جهان را طبع جز بصوابت بجان که برش　　کو درا با پی خیالات نیز دارکه برس

گوشه خلوتی از هر دو جهان ما را بس　　صحبت محرمی از کون و مکان ما را بس

کهنه باده و تازه حریف و بوتاق　　در همه عمر خرابی پیر و جوان ما را بس

گر ز اسباب جهان هیچ نداریم چه باک　　همتی از دم صاحب‌نظران ما را بس

گر چه از موی چو مو شد تنم از هجر میانش　　داغ و رنجوری آن موی میان ما را بس

چه غم ار گردش دوران بخلاف آمد پیش　　گردش جام می و چشم فتان ما را بس

تن اگر پیر شد و باد خزان برد بهار　　گل چهره و قد السرو روان ما را بس

داد بر باد اگر آتش غم خاک وجود　　جان نماند که آب رخ جان ما را بس

ساغر آزاده که از خواهش و تن آزاد　　خدمت و بندگی شاه جهان ما را بس
پیر مغان

نقره‌داده و ~~همیشه عیان آن یار فراخ~~

کش فهم سازی سید و نهان ما را بس

اول بهار دشت از این دهر پر هراس　　تا یک برو آب تهی با پی اساس

بال فرشته گر همه تعویذ جان کنی　　زین دیو تشویش چشم نمکین بجز هراس

از فرق فرقدانت اگر پایه بر شود　　غره مشو که چرخ بود پایه ناشناس

تیر چو صد پیمبر علی گفتن بار چهار
که از نور حضرت پیدا و نهان ما را بس
آنکه همواره بر او صاحب و فن گو به
جای او تنها در دو جهان ما را بس

(margin) زینت کارت که گهی که مراد و خویه
به نیکو هادیه داده‌ام از صاحب و آن که برسد

هر دو روزه

هر دو روزه عمر سرای سپنج چند　　پژمان کنی چاره زرشش سوی فتوح

خواهی اگر ز عالم غیب آگهی بگیر　　احوال زندگان را بر مردگان قیاس

شکرانه چو ایمنی و نیرو عافیت　　پیران ناتوان را جانب بدار و پاس

ساغر بخواه جام از آن پیشتر که دهر
جای شراب زهر فرو ریزدت بکاس

تن شریف نهان در میان ژنده پلاس　　تفاوتی نکند هیچ از لطیف لباس

مقام اگر نشناسد توانگرت درویش　　چه غم خوری تو برو قدر خویشتن بشناس

براه پست و بلندی بسی است سالک را　　تو باش صابر و کوته مکن زبان سپاس

دلا دران ذقن از سر بنه هوای خطش　　که مور لنگ نیاید برون شد از طاس

درازی شب هجران و کج پلاسی او　　بگیر از رسن موی جان ستانش قیاس

هوش باش که در جوف آسمان و زمین　　چو دانه تو که افتاده شد اندر آس

طمع بسنبله مزرع فلک ساغر
مکن که هست وراز هلال آفت داس

فقیه مدرسه هر که که میکند تدریس　　گمان کند که بود در فنون علم ادریس

هزار حرف بطاعت بنیم جو نخرند　　از آنکه هست بنایش بخلق و تلبیس

(margin) پیرانه خود چو صاحب دیوان بود ار پاس

(margin) حوالت چو بی‌وفا نکو ...
که است ... جای ... کرده عکس

توانگرا بهل این باد نخوت از سر خویش | اگر بهی طلبی باش با فقیر جلیس
چه جای آنکه ملک بشدی شدی انسان | بخاک آدم اگر سجده کرده بود ابلیس
ترا که خوان فلک کاسه بدست گداست | زحرص کاسه دریوزه روزگار ملیس
گسست تا نگزد رشته حیات مزدی | چو پیره زال فلک پنبه بخیل مریس
چنان بدهر بکن زنده یادگار از پس مرگ | زنیک نامی باشی بهر دو کون رئیس
امید جود مدار از جهانیان ساغر | که وقت جود اگر کان و بحر است خسیس

بغیر آه دمادم زکس مجوی پناه
بجز سرشک پیاپی بخود دگر انیس

تنگ تر باشد فراخای جهانش از قفس | طاق اگر از جفت خود مرغی نشیند یکنفس
سوختم از تشنگی ساقی خدا را باده | مردم از افسردگی مطرب بفریادم برس
ای که ای سرو روان ما را مران از باغ وصل | تا گزیرست این گلستان از وجود خار و خس
با وجود دیدگانم کور باد اگر بنگرم | برکشیم در جهان چون مردمان بوالهوس
گاه دزدد دل گاه ببرد دین و دل از غمزه ات | طره طرار تو هم دزد و باشد هم عسس
لاف زیبائی مزن ای سرو با بالای دوست | زانکه زیبائی بود مخصوص آن بالا و بس
شد نهان از چشم مجنون محمل لیلی و باز | جا بگاه پای اشتر جوید و بانگ جرس

بغیر آه و ولایت زکس مخواه پناه
بغیر صاحب دیوانی مجو ز انیس
تحفه

خاطر افسرده است و دل مرده است و مغز و ارم ز انگه
صاحب دیوانی نبود و به گوشه مجلس نفس

غم مخور از بی کسی ساغر که با عالم کس است | آنکه غیر از پاک یزدانش نباشد هیچکس ۲

گر همی خواهی هما گشتن ز استخوان لب باز
ورنه تا خاطر بحلوا می کشد باشی مگس

بیا که از همه آفاق گشته ام مأیوس | بیار باده که عمرم گذشت با افسوس
بگو سخن که بغیر از کلام تو نبود | بهیچ خاطری هیچ گفته مأنوس
چه طرف بست تو نبید از آن توانگر مرد | که نیستش بر و روی غیر کبر و عبوس
کسیکه زمزمه این سیاه چشم شنید | چگونه گوش کند بعد از این بر ترانه کوس
بنال بلبل مجلس برقص کبک و ثاق | که هست نوعروسی تا وقت بانگ خروس
ز عیش وصل تو ام کهنه غم فرقت از یاد | چنانکه تازه جوان راز نورسیده عروس
چه قبله که بروی تو میکنند نماز | یهود و گبر و مسلمان و ارمن و مجوس
اگر ز زلف و ذقن سنبلم آری و زندان | هزار مرتبه آمد دل شوم محبوس

ببوس ساغر از این آب دیده چشم امید
از این دو هیچ ندیدیم غیر آه و فسوس ۲

ابغیر صاحب دیوان ببر ز خلق تمام
هر دل بهر که بپیوست شد از وی مأیوس

بر آن سرم که از این پس بکس نگیرم انس | که هست آتش سوزنده در ضمیر انس
ولیک چاره که ار روی خوب نخوی نکوی | بهیچ حیله نیارم که بر نگیرم انس

بیا که روز ازل جز کلام شرع سروش | نخست از تو بر آمیخت در ضمیرم گوش
بعهد مهد مرا دایه شیر مهر تو داد | بوقت رفتن جان یک رهوز شیرم نوش
اگرچه الفت با کلفت است جفت و لیک | برون نمیرود از دل اگر نمیرم نوش

زفقر فقر شدم ساغر اختیار ملوک
ازان نبود همه با صحبت فقیرم انس

حرف الشین

چه رنج داد است ای ترک قباپوش | که ما را اینچنین کردی فراموش
زهجرت چاک شد پیراهن صبر | کنون باز آی ای سرو قباپوش
فراموشت مباد العهد و میثاق | که با ما کرده‌ای گر چه گل از تو بیهوش
نخواهی بستن ار دلها بزنجیر | پس از چه هشته‌ای از زلف بر دوش
توازشو خر مز از چشم تو بیمار | تو از باده فزا از روی تو مدهوش
ز زلفت می‌نتابم رخ که استم | بجشمانت غلام حلقه در گوش
دلم میجوی و قول خصم مپذیر | سخن میگوی و حرف غیر منیوش
چو روزم روشن آید کلبه تار | شبی گیرم اگر تنگت در آغوش
بسفر رحم کن ورنه شکایت | برم پیش خدای دانش و هوش
پناه ملک و ملت صاحب الله | که زد یک ستم شمشیر از جوش
سهر که صاحب دیوان زد و شمم | چراغ زلیق کرده است خاموش

الکرم

بیاد داشت شکفت صاحب دیوان
که بر جبین [illegible] پر ابیه [illegible]

صح

اگر در عشق شد افسانه عالم رازش | دله چه تفاوت کند از سرزنش غمازش
می نیارم بسر صدق گذشت ار چه زتیغ | همچو منصور بدارم که عیان شد رازش
هر کسی را بکسی دیده مرادیده بر اوست | که بخوبی نبود در همه شهر انبازش
خو گرفتم که نخستین شدن بخت ولش | زان سر کوی برد جان که ز دست نازش
با چنین مایه که رویم زر و اشکم سیم است | بس شگفت است که با خویش کنم دمسازش
آن کبوتر که بود دام قوافش راحت جان | بی سبب بند بپا از چه گذاری بازش
یا رب این راه که ما راست چه پایان کام | که بمردیم درین بادیه در آغازش
چه ستمها که بدل ز آفت زلف تو رسید | آه از آن کبک که مخانه بود شهبازش

گرت از دست بر آید بدل و جان ساغر
خیز و بر پای ارادت سر و جان در بازش

گفتم از ناله کنم نرم دل سنگینش | ناله‌ها کردم و از دل نشد آخر کینش
زیر سنگ است نهان سیم کسان از ورا است | دل چون سنگ نهان زیر بر سیمینش
چشم و زلفش کشدم هر دو دلم تنها را | بند صد مرتبه بر تا شکند شاهینش
زان سبب خون دل از دیده بر او میبارم | که چرا سر زده از روی خط مشکینش
کاروان گو که نیاورد گر از مصر شکر | که نباتی عجب آورده لب شیرینش

[illegible]

رفتم ز کوی من بدر صاحب دولتی بجاه
از کوهیان بدر هر بار به تملیکش

اگر در فصل خزان خون رزان می‌نخورد — ده بشارت برد بعد مه فروردینش

هر که دیده است بهشت رخ دلجوی قدرت — که درآید بنظر جلوه حورالعینش

جمع اسلام بیکجا بکند مفتی شهر — کفر زلف تو اگر رخنه کند در دینش

بوسه‌ئیش نخواهد ز تو ساغر آخر — شاد مکن ببکی بوسه دل غمگینش

تا کنم باز نثار ره جانانه خویش — طرفه کاریست مرا با دل دیوانه خویش

هر دم از خانه همی بر سر راهش از غم — میکنم باز فراموش ره خانه خویش

چشم گریان من احوال مرا گفت بخلق — ورنه ظاهر نشد از من بکس افسانه خویش

منم آن مرغ گرفتار که با صد حسرت — گشته‌ام دور هم از دلم و هم از دانه خویش

جای پیرم خود اگر بنده گزارند بپای — نکنم دور از سر پیمان و ز پیمانه خویش

کو زرم غم همه عالم کند از فتنه خراب — دارم آباد ز می تا غم و غمخانه خویش

معنی آدمی آنکس بنیست که در هر صورت — آشنای همه کس باشد و بیگانه خویش

ساغر از آب بقا مطلبی گو که ترا

بسیار زند بخاک در جانانه خویش

از آن که بدید مژدن لنچه ز ریش — ندانم این چه مذهب باشد و کیش

اگر انیست رسم زهد و تقوی — بگو نوبت زن آرد نوبتی پیش

پریشان آنچنان استم ز زلفت — که جمع آورده‌ام امید و تشویش

خوشا حال دل آواره مردی — که آسوده است از بیگانه و خویش

بگو حرف از لبان شکرینش — که میگردد فزون زخم از نمک ریش

ترا از دوستان هر دم دو صد نوش — مرا از دشمنان هر دم دو صد نیش

ترا نوش و مرا نیش آفریدند — چه تقصیر است ما را از کم و بیش

بگو مطرب به آهنگ نی و چنگ — که ساغر می خورد از غم میندیش

غلام حضرت شاهم که انجا

رود یکپایه دولتمند و درویش

دل چنان است بزلف تو گرفتار و پریش — که خبر نیستش از حالت بیگانه و خویش

با تنم اشک چنان است که دریا بخراب — در دلم آه چنان است که آتش بحشیش

ای دل احوال تو از غیر مجموع زلفش — آنکه جمع است چه دارد خبر از حال پریش

با جفای تو ام انجیر و خوبان خوش از آنکه — ستم سلطنت آسوده تر آید درویش

پس از این پیش تو آمد شد من شود آسان — زین رقیبان که روانند ترا از پس و پیش

با تو از دوستی خلق ندارم امید — با تو از سرزنش خصم ندارم تشویش

عاشق آن نیست که اندیشه کند از بد و نیک | سالک آن نیست که افسرده شود از کم و بیش

گر عبادت بخلوص است چه مسجد چه کنشت | در حکایت ز حبیب است چه منبر چه کنیش

ساغر اندیشه اسباب جهان چند کنی | نتوان از پی یک نوش خریدن صد نیش

ایکه دل ز آتش غم هست چو دیگت جوشان | آب تا بر سر آتش فکنی باده بنوش

غم ایام مخور باده بخور ساده بجوی | شادی از مطلب گفتمت اندرز بنوش

ای پری روی بپذیره شو و بفروش سخن | که مرا دوش بگوش این سخن آمد و بردوش

مست از باده همه عمر همی باید بود | که از این خانه بدر می نتوان رفت بهوش

ایدل از سختی و سستی جهان باک مدار | که به نوش به نیش است و بس نیش بنوش

زند کاید که بهر کش همه اندیشه رود | خیز تا از عدم آریم وجودی بآغوش

بر جاهل سخن عشق مفرمای حکیم | عاقل آن به که در این قوم نشیند خاموش

راز بنهفته و آشفته از کف راهد | آه اگر از سر این کاسه بگیرید سرپوش

اینچنین شور که در آلود بنا اسطرب ما | عجب است ار نشود زهره بگردون مدهوش

عجب از مرد میانش که نشد خسته ز بار | که همی چند فرو دل خسته آتش افکنده بدوش

ساغر از غمزه ترکان حذری باید کرد | که بیک چشم زدن حلقه کنند ت در گوش

۱ دو کرم چه سکینه امروز بشکر بخشایش | که جان من بتن آمد صدارت بخشش

۲ سخن ز تنگی دهانش شکسته آید از آنکه | سخن درست نگنجد بنار زبان دهنش

۵ منی که خار بچشم ز رنگ رفت اگر | میان باغ ببینم کنار نسترنش

۶ جلوه دیدم [illegible] | که خفته غیر بپهلو و دست بر بدنش

۴ بجرم [illegible] گذشت عمر و باز مرا است | امید آنکه گذارند بیلوان بمنش

۹ دران شبان که ز با صبح نیست عاشق را | خوش آنکسیکه [illegible] صبح انجمنش

۳ اگر برده سرآیند معجزات درست | [illegible] شوق [illegible] گفتنش

۸ هران غریب که چون من مقیم کوی تو گشت | عجب نباشد اگر یاد ناید از وطنش

۱۰ براز هزار غزال است این غزل ساغر | اگر قبول کنند طبع میر خسرو [illegible]

نمیدانم چه باده خورده ام دوش

که امشب می برندم دوش بر دوش

کمان باز است دوش از بار خجلت | ز بس شرمنده کاری کرده ام دوش

نیاید ز [illegible] دارم که چشمش | ز مردم برده صبر و دانش و هوش

کمند گیسوانش بند در بند | کمان ابروانش گوش تا گوش

نهاده این هزاران دل بپهلوی　　کشیده آن هزاران سر در آغوش

ز جام جم بکام عیش نخست　　بسازم گر فتد از کاسه سرپوش

چنین کز آتش عصیان بسوزم　　عجب گر آب آمرزش کنم نوش

ولی با این همه آتش نجوشم　　همی تا دیگ رحمت میزند جوش

خدا اندک نگر بسیار بخش است

منال از جرم ساغر باش خاموش

بسکه تنگ است و لطیف است بر خود دهنش　　نشنود هیچکس الا بتکلف سخنش

می ندانم بود آن خرمن گل یا که بدن　　یا که روح است مجسم شده در پیرهنش

عرق اندر ورق لاله و گلبرگ طری است　　یا نشسته است خوی از باده بروی و بدنش

تا چو دلوش سر زلف چو رسن کس نیست　　که نیفتاده از آن دلو بچاه ذقنش

باور از بخت ندارم که بدین زیبائی　　بگذارند درین شهر حریفان بمنش

نیست ممکن که شبی تیره کنم روز فراق　　مگرم دست دهد طره عنبر شکنش

ای دل از آب مژه نقش رخ غیر بشوی　　الحق جز نقش رخ دوست بدیباچ تنش

بکره ای گلبن مشکین سوی بستان بخرام　　تا نثار تو کند سوسن و سرو و چمنش

باغبان سرو بدست افتد و گل بار دگر　　گر ببیند قامت و رخ روی سمن و چمنش

چه عجب عارض اگر در نظر آید گلزار　　الله چون من رخ تو دست گل انجمنش

رفت ساغر بسفر از کوی بت ناچار　　نگر آن ساغر بیرون جب دولتم گوید

یاد باد آنکه سر کوی تو بودی وطنش

با قد و خال و خد و ابرو و خط چشم و لبش　　گوی چوگان سر و تن گشته برای چون غبغبش

قصه کوتاه کند از لب شکرین خسرو　　گر شد افتد بکف این شاخ بلند و رطبش

نه هم اندر عجب افتادم از این روی بدیع　　آن که باشد که ترا بیند و ناید عجبش

ساکن زلف ترا شب همه روز از شمع رخت　　خنک آنکس که بود ماه رخ و شمع شبش

بر را پوست بدرد به تن از نیز نگاه　　زینهار ای دل از آن آهوی مشکین سلبش

تیر و تیغ زند از ابرو و مژگان چشمانش　　هرکه گر میکشد یار و ندانم سببش

هر که در تاب و تب از زلف و رخ گشته بدین　　هم شود مرتفع از زلف و رخ تاب و تبش

آنکه زنجیر و زره کرد تواند پاره　　هم تفاوت کند از پرده کیش و قصبش

باده چو می خمخانه وحدت ساغر

نیست اندیشه زدر بار عصیر عنبش

اگر تو حور و ر آید بخلد همچو سروش　　شود چو زلف تو غلمان غلام حلقه بگوش

ز ناله مرغ سحر افتد به سینه خراش　　شبان تیره ز هجرت کنم چو جان خروش

بیک نظاره ز کف رفت بخت جز را | سکون و صبر و دل و دین و عقل و طاقت و هوش
بیار باده و کن صحن صفا روشن | که از ملک رسد از غیب بانگ نوشانوش
کسیکه منطق مرغان سرود و فهم نمود | بوصف تنگ دهان تو لال گشت و خموش
سخن به پرده ازین بیشتر مگو حکیم | بروی خوب نکویان که گفت پرده بپوش
دلا اگر چه محال است دید عنقا لیک | بهر قدر که توانی بقاف عشق بکوش
ز دود دیگ دلم از سحاب گرد گراغ | شبی که از غم زلفت در آید اندر جوش

عجب که روز قیامت بهوش باز آید
کسیکه گشته چو ساغر ز بوی می مدهوش

بهوش ساغر اگر باز آید عجب است
ز عشق عجب دیوانه جز که شد مدهوش

بطره

انکه بعاشقی نهاد او بجان سلامتش | قصه یا دو خبر است از تو کنی ملامتش
وانکه بدوستی دهد دست ارادتی بکس | پای ز ره نمی‌برد سرزنش و ندامتش
انکه بلندی قامتی دید و خضار قرقتی | که بخیال بگذرد واقعه قیامتش
شور شیخ شهر زد آتش فتنه در جهان | ناله من بی‌نوا هم سوختم از شامتش
کردم حکمت اقتضا کین همه اختلاف شد | صوفی و این سلامتش زاهد و آن شهامتش
وقت رحیل شد دلا خیز و بیاره برند | که بلای خوش است اگر نبود قامتش
گر لب لعل آن پری خون جهانیان خورد | نیستم آدمی اگر خون نکنم غرامتش

ماه بر

ماه منیر آسمان رشت ز پیش طلعتش | سرو بلند بوستان پست به پیش قامتش
گر تو بدین روش روی سوی چمن خرامان | سرو ز پا در او فتد با همه استقامتش

ساغر از آن بجبهه زد داغ محبت ترا
تا به میان عاشقان فرق بود علامتش

ساغر از غم نیست همی محب دور کو
از پی مرگ باشد این نام نکو علامتش
ع

انکه ز پرده شد برون راز و نشد ندامتش | پرده خویش میدرد هر که کند ملامتش
هر که مطیع دوست شد نیست خیال دشمنش | وانکه هلاک عشق شد نیست غم سلامتش
بار نه عشق میتوان کرد مخالفت ولی | بر نتواند آمدن هیچکس از غرامتش
سرو سهی است قامتش سرو سهی اگر بود | زهره و ماه و مشتری آینه دار قامتش
آب حیات میخورد دل ز شکرین نبات خط | چشمه خضر باشد از لب پر کرامتش
از در حکمت آفرید ایزد ذات این بلند قد | ورنه نداشت اگر هیچکس از قیامتش
طاقت استقامتم نیست ز زلف فتنت | نیست بیان بیرون جان طاقت استقامتش

۲
ز آن سر فرو صاحب از بوستان دور
سرو ز پا در او فتد با همه استقامتش
ع

ساغر از آن به پیش تنگ آمد و سر سرد و جان
تا پس مرگ باشد این نام نکو علامتش

زلف کتب ماه من دیر آمده من بر سر راهش | زخشم آخر فتادم از فراق روی چون ماهش
سبک میرود از جا و به مژگان تهای کوتاهش | که میترسم فتد خاطر ز مژگان بر سر راهش

مرا که دیده و دل می‌رسد بر گرد گلگونش | که چون خسرو هزاران دیده و دل هست همراهش
ز سودای جنونم چاره جز زنجیر زلفش نه | خدا را ای پرستاران ز زلفش سازید آگاهش
کشیده تیغ ابرو را ندانم چیست منظورش | فکنده بند گیسو را ندانم چیست دلخواهش
ازین بیش ازبهشت و کوثرم قصه مخوان واعظ | بهشت [illegible] و کوثرم کوی وی است و خاک درگاهش
بزلفش گر همه تنها نه هر سر در بند فرمانم | غلام حلقه در گوشند هم درویش هم شاهش
خیال زلف از سر دل نمی‌سازد برون جانا | علاجی کن برین فکر دراز و دست کوتاهش

وا از آن رو هم تیر تر گرفتار صاحب دیوان
که دشوار است آن زینت ازغیبش بود در کارش

بریز آبی برین آتش بسوز از مهر سرغرا
بترس ای سنگدل از آب چشم و آتش آهش

اگر خار است با تو گلزارش | با سبب از چه می‌کنی خارش
اگر در بند عشق تست اسیر | چه تفاوت کند ز آزارش
حیف کآسوده از گرفتاری | نیست سر گرم غم گرفتارش
گرچه با بلای او بلای من است | یارب از هر بلا نگهدارش
خواهی ار سرفرازی ای دل خیز | سر بپای عزیز بسپارش
نگلد نی بخرد یوسف | اگر چون منی شود خریدارش
همچو آدم ملک شود مجنون | بگذری گر بر پری پندارش

دل جهان بی‌قرار طره تست | که تو گوئی مگر زده مارش
خواهی ار جان بدر برد ساغر
بیش ازین در فراق مگذارش
زانکه دیر است صاحب دیوان هست در مرتبه غمخوارش
م

بزیر زلف سیه آفتاب چهره مپوش | مباد کو فتد از تیرگی بخلق خروش
دروغ گفتم ترسم که از فروغ رخت | جهانیان همه سوزند رخ بزلف بپوش
مترس گرچه چو موئی بروی مه جوشان | سپند را نتوان گفت کز شراره مجوش
غلام زلف سیاه تو آدمی و پری است | همه ز مهر و مه از زلف تست حلقه بگوش
اسیر غمزه بغراب تو گشته‌اند طیور | شکار آهوی مست تو گشته‌اند وحوش
عجب که صبح قیامت بهوش باز آیم | چنین که نرگس مست تو داردم مدهوش
بیا که با گل روی تو بلبل طربم | بصد هزار زبان گشته است لال و خموش
در آن حریم که محرم بغیر آدم نیست | چه جای دیو که سوز زند پری بگوش
نصیحتی کنمت ساغر از در تحقیق | نیوش پندم و بایاد دوست باده بنوش
بیاد صاحب دیوان همی پیاله بنوش

اگر چه دامن مقصود در کف بخت است
ولی بقدر ضرورت تو پای دار و بکوش

قاصد یار گو که تا جان بقدم فشانمش | در دو مردمک چشم آرم و بنشانمش

بانک جرس فتاد و من باز روانم از پیش — راه نفس بریده و باز از پی کاروانش

دل ز چنان بگرویده است آن سر زلف خم بخم — کآورم از هزار فن فرصت دستانش

ایدل در هند مرو شاد بجان و غم مخور — بخت اگر مدد کند سوی تو می‌کشانمش

دانم اگرچه دوستی اشتر جان من بود — لیک چیانم ای پدر ترک نمی‌توانمش

از بر سرو قامتش وز سر کوی دلکشش — منع دلم مکن که خود بلبل بوستانمش

از پی فهم آن دهان نکته دقیقم و میان — تن همه چون میانش و دل همه چون دهانش

گاه بپای بند از آن گیسوی چون کمندش — گاه نشان تیر از آن ابروی چون کمانش

ایدل ساغرا اگر توانی بیا در گذر از جهان که من

خون جگر همی خورم تا چو تو میهمانمش

زلف تو سرکشی نمود فتنش — بند بر پا چه اشتئه چو منش

دل که ویران سرای گنج صفات — بیخ و بن از در جفا مکنش

و آنکه در زلف تست حلقه بگوش — بر جگر نیش مار غم مزنش

هر که چون من غریب کوی تو گشت — نکند یاد هرگز از وطنش

و آنکه تا بد سر از اطاعت تو — بند از طره بر گلو فکنش

ایدل الله حبیب هر چه بچشم — آیدت آن بت است در شکنش

خبر درگاه صاحب دیوان — هر درش ستیخ و بن بشکنش

دل اکام

[illegible]

گوش کن ای مصاحب از نغز — تا حدیثی سرآیم از دهنش

هر دم از طور عیسی در گوش — می‌رسد خلق را صدای لبنش

از دهانش کسی نجست نشان

که نشد فاش از دهان سخنش

خواستم یکدم نشینم جمع خاطر با فراقش — از پریشانی نشد ممکن ز فرط اشتیاقش

خلق مسکو ببند با زلفش بکرار آرام و نشین — که فراقت خیزد آنکس را که آنقدر انتظار فراقش

مو بما از رخ خور ده نتواند گرفتن در اعتدالش — هر که دیده است آن سر زلف پریشان با وثاقش

پاره سازد هر زمان زنجیر ایمان کفر زلفش — خاطر آشفته است با سوزان که خط آفاقش

چشمت از روی تو شادان است آری در دهانت — آنکه بیمار است و شمع پرست روشن در اطاقش

خرما آنکس که باشد قد تو سرو سرایش — حبذا آنکس که باشد روی تو زینت وثاقش

پا سپار ایدل مرو در پیش حیف ابروان ش — کین کمان تیر و سنان پیوسته ببارد در فراقش

آه جان سوز آتشم زنیسانکه بر دل آنزوال — نی عجب که خرمن گردون بسوزد از احتراقش

صحبت واعظ نخجان بس دوست تر دارم ولیکن — لرزه بر اندام افتد چون بیاد آید نفاقش

غنچه رضوی تا کنون هرگز ندید ستم ازست — گر ارادت بین از رخ پای نهم بر وفاقش

کلک ساغر ریخت بر دفتر جواهر موزون — یا که جوزا ریخت از گردون گهرهای نطاقش

[illegible]

دلدارم غم نهان بدل لخت لخت خویش — ولی — زان رو بناله‌ام همه از دست بخت خویش

دایم ز دیده لعل ز الماس غم مراست — در طشت داغ از جگر لخت لخت خویش

کابین عروس فکرتم از دست کی شافت — جاد آلوار چو ابر بگریم به بخت خویش

بر نیکوان اثر نکند آه کس مگر — پولاد بسته اند بدلهای سخت خویش

کاش آن نهال رفته بر آمدی که باز — بر جویبار دیده نشانم درخت خویش

یا لیتنی که آن شه خوبان ز مردمی — از چشم من قرار دهد تخت خویش ۱

ساغر بیا که چاره درد خمار را

در ده کهن می فروش گذاریم رخت خویش

خراب از آنکه چشم تو شد تیغ کی آبادش — اسیر دام تو جان باشد مکن [illegible] آزادش

دل از غم قطره خون شد مکن ای مطرب اصلاحش — ز اشکم شهر هامون شد مکن ای شه امدادش

هر آنکس چشم انسان خورده آتش در غم آبش — هر آنکس چشم انسان کاست خاکی اندر دم بادش

خوش آن سر که با موی سیاه یار هست پیوندش — خنک آن دل که آن لعل لبان باشد بنیادش

سحر بوی نسیم سوی خلد و کوی غلمانش — که بوی چون بگویم کاخ باغ و شاخ شمشادش

خیال ابروی و مژگان او و زلفش چو نیاید — چنان نالم که صیاد از تیر و تیغ و بند صیادش

تجرد در خورد خون چون شه جان خونخوار آمد — بلا رخسار طفلان مخواه در رفت از یادش

فلک زیبا است جیبت گرنش بدخو نو بر کمش — جهان مادر است دختر بند گوهر بیابد گر دامادش

درین عالم نشسته دیده از مهر و محبت [illegible] — یکی در نامه بر خوان قصه شیرین و فرهادش

فلک را دیده‌ام رحمت نه بر پیچ اشک و نجواهش — جهان گردیده‌ام رأفت نه بر [illegible]

نه او را جز جفا کاری ندانم جیب تعلیمش — نه این را جز دغا درسی ندانم کیست استادش

سیه روز آنکه از آن زال زن کام از نکاحی — جوان بخت آنکه از این پیر دل کام اندر شدادش

فرشته [illegible] آدم چون ز حذر سکین — از آن موی پری بند و از آن روی پری زادش

دلا چون ساغر از خواهی امان از فتنه دوران ۲

حرف الصاد

بر صدر گزین کن عرفه از جبر و بیدادش

می و معشوق و حریف سخن و مجلس خاص — هر کرا دست دهد می شود از غصه خلاص

می بخور رقص بکن شعر بخوان شاه برنم — که چنین دیده بود دست چنین مجلس خاص

می بخور لیک غم نان مخور که نیاز از خلق — که مکافات عمل را بود البته قصاص

پای اخلاص بدست آر که در ره مجاز عشق — [illegible] حقیقت نبود به اخلاص

ساغر از دست مده جام [illegible] شاد بزی

حرف الضاد

کم از آن اندوه دل را رسد چنین مناص

ای نسیم [illegible] بد و نیک جهان گشته مریض — از خور انجلا و نه جهان کن تفویض

بجز از صبر و توکل که برین درد دواست — بدوا آئی نشود چاره درد تو مریض

صد عریضت بتو بنوشتم و یکبار باد — بجوابی ننمودی تو درین عرض عریض

کوشب زلف تو بار و ز رخت بنمایند — لیلة القدر ندیده است در ایام بیض

ساغر آزاده و فرزانه کسی هست که او

کرده با آفت این دهر دون را تفویض

برای شوخ مبین زلف پریشان متواض — وز پریشانی جمعیت ما کن اعراض

سینه بس شیشه جانهاست برین زشته موی — مکن این سلسله را باز جدا چون مقراض

روز کار من از آن روز چو شب گشت سیاه — که سواد خط تو دیدم از آن روی بیاض

زلف شیطان تو ز غیبا نکند ربایدایمان — کافرم گر ندهد دین بتو شیخ مرتاض

گردش چشم تو غماز جهان گشت بهیچ — تا بدین حد نتوان کرد ز عالم اغماض

علم الله که عجب نیست از این دور بدیع — ماه و خورشید اگر نور کنند استقراض

لعل را قیمت سنگ است به پیش لب تو — زانکه هم سنگ نباید بجواهر اعراض

ای طبیب دل خونین قدمی رنجه بساز — که ز هجر لب لعل تو فزون شد امراض

غرض از شعر اگر خواب و خور آمد ساغر

حرف الظا

همچو مردان طریقت بگذار این اغراض

گر مرا در بزم فردوس است جای شاه بساط ولی — بزم فردوسم بود در دیدگان تنگ محیط

ربط ما با شاهد و مطرب نه امروز است و بس — از ازل با این دو ما را بود و باید ارتباط

ای سلیمان ملاحت خیل موران در رهند — رحمتی تا با دست آرد بر بساط این بساط

دیدن بستانش کجا سازد غم دل مرتفع — هر که را از گلعذاری نیست خاطر در نشاط

بس عجب دارم که بر سرو چمن آید خرام — هر که را چون سرو سرو خرامان در حباط

با چنین شور و نوا مطرب عجب نی کاورد — زهره را در رقص امشب در فلک از انبساط

از پی مستی مردم چشم این ساقی برست — ساغر لبی خالی بپا کن پر ز می بردار از بساط

روم ز کوی تو ای دلستان خدا حافظ

حرف الظاء

مبر ز خاطر خود دوستان خدا حافظ

چه قدر کس نشناسند و نشکنند هنر — وداع میکنم این خاکدان خدا حافظ

بکام دل ندهد میوه جو اشجارش — گذشتم از بر این بوستان خدا حافظ

هوای این چمنی ار چه خوش است و نغز و لی — دلی نکشته از آن شادمان خدا حافظ

بغیر خار نروید ز خاک این گلزار — گذاشتم بغم این گلستان خدا حافظ

بیا که زیر زکوی تو میروم دانم — که میرسد بلبم جان خدا حافظ

بهشت کعبه وصل حبیب را ساغر — گذاشتم بتو ای ... آن خدا حافظ

دیده تا چشم من آن گلشن رخسار بدیع

حرف العین

نشود باز بدید گل گلزار ربیع

هوس منظر حسنش مکن ای مرغ خیال | که تو کوته نظری و در ایام رفیع
تا تو از پرده برون آیی و گویی سخنی | در و دیوار سراپا بصیرند و سمیع
خواجگان بنده شرمنده درگاه تواند | گو گراهیش تو آری درین شهر شفیع
بیشتر تا برست سجده بر رخ کاش نبود | عمر من همچو خیال قد تو شد و سریع
بوستان از عرق چهر تو چون دید تزئین | گلستان از ورق روی تو یابد ترصیع
سرو راهیش خیال تو نباشد تو قری | ماه راهیش جمال تو نباشد تو قبیع
خاک مشکین سر کوی تو افکند آتش | بدل عنبر و برد آب رخ باد ربیع

ساغر از فاک درصاحب دولت شاید
ار آب خضر اگر چه سکندر تشنیع

از ربیع آمده آفاق پر از نقش بدیع | ساقیا باده بیاور که شد ایام ربیع
باغ از سوسن و نسرین شده یکسر تزئین | راغ از غنچه و خیری شده یکسر ترصیع
وصف آن صورت زیبا نتوان کرد بلی | در نیاید به بیان معز آن روی بدیع
هر چه بنوشته ام الا صفت زلف و خطش | کرده ام یکسره خود فرد و دیوان تقطیع

ار کم آن

هر که آن سینه و پستان نگزد از حرمت | تا قیامت گزد انگشت چو اطفال رضیع
قفس سینه تنگ است دلا همت کن | تا بگیریم چو مرغان چمن جای وسیع
خنک آن کس که شود کشته بشمشیر کسی | که ملایک همه سازند بنعشش تشییع
اگر تشنیع کنی اهل طلب را ز سلوک | طالب دوست کجا گوش کند بر تشنیع
بار ریخ من ز رسانیش خو گویی چند | که فلان قول قبیح است و فلان فعل شنیع
شنعت بیهوده بر ما مزن و خود مستای | که خدا مطلع در احوال بصیر است و سمیع

ساغر از باده تر از خون دل خلق خراب
بیشتر زین دو کدام است تو خود گو ز شنیع

عجبی نیست اگر سنگ بنالد ز سماع | خامه آن روز که یاران بهم آرند وداع
منع از گریه مکن وقت وداعش ناصح | که درین باب بود بیهده منع متاع
بجز از ریخ زیان سود ز سودا نه برد | تاجر را که چو من درد فراق است متاع
صحبت عشق بعقل آیت شیر و آهو است | آری آدم نبرد صرفه با ضبع ز شجاع
عالم از غیر مجوئید که واقف نشود | از گرفتار بلا در طرب انگیز بقاع
ای دل اسباب پریشانی ما جمع مکن | خاطر من زین مختلف اجناس انواع
این همه نقش بدیع از پی آنست حکیم | که ز صورت بمعانی ره ببرد از ابداع

مخالف

عمر خاک است و اجل باد و امل آتش و آز — تو بهر آب خوش مطلب زین اوضاع

دهر چون دام گذارد چه وضیع و چه شریف — مرگ چون حلق فشارد چه جبان و چه شجاع

گوهر بند کن آویزه گوش از ساغر — کین چراغیست کش از مهر فزونست شعاع

هر چه دیدی و شنیدی بر صلح نهند

تو دگر بر سر دنیا مکن ای خواجه نزاع

حرف الغین

تا گشته جلوه روی تو بر بستان و بباغ — یا گل و لاله برافروخته این شمع و چراغ

بگلم اگر که گل و لاله چو رخسار تو نیست — داند آنکس که گهی با تو چو من رفته بباغ

لیکن تیره است شب زلف تو با شمع رخت — گم شوم گر بدهی از پی آن موی سراغ

از دم مجمر مشک است دمان باد بهشت — یا ز زلف تو که عطر آیدم این سان بدماغ

باغ و راغ است چو فردوس بزیبائی تو — با بهشت رخ تو باغ نمیدانم و راغ

بجز از زلف تو کاشفته بروی تو چو من — همچو بلبل ننشینم بکجا سوخته زاغ

چه عجب باشد اگر از رخ خواهم نکنی — که ترا هست بحمدالله از این درد فراغ

بر سر آتشم آبی بفشان تا زنده است — همچو لاله دلم از عشق گلستان تو داغ

می بهم صحبت[2] اهل صفا خوش باد است — گر بود غرقه بمهرای ساقی از این دست ایاغ

وله

بازم جدا ز کوی تو کرد آسمان دریغ — وز غم بسوخت جز من تاب و توان دریغ

کوئی

بجای این بیت نسخه ... ازدوعه صاحب دیوان ...

۲ صاحب دیوان نباده است

کوئی که رشک برد بما چون رقیب هیچ — کاندر خیال سنگ تفرقه مان در میان دریغ

گویند چاره کن بدل ناتوان خویش — بیچاره است درد دل ناتوان دریغ

دیدی که داد دل نگرفتیم از آن میان — تا بود دل بپهلوی آن دلستان دریغ

از بعد آنکه تیر قدم شد کمان ز هجر — بر من چنان گذشت که تیر از کمان دریغ

نامهربان نبود به مهربان من — جرم از من است و اختر نامهربان دریغ

از عشق روی و موی تو چندان چنان شدم — کز خاطرم برفت بهار و خزان دریغ

با قامت و جمال تو خار است در نظر — هر سرو و گل که رویدی از بوستان دریغ

از آستان خویش[2] مرانم خدای را — آخر نه کمترم ز سگ آستان دریغ

از آستانه[2] صاحب دیوان ...

مگذر ز رفق که از پی تو برگذشته ام — روز نخست از سر کون و مکان دریغ

ساغر بس است شرح فراق ار نه سوزدت

طبع و زبان و دفتر و کلک و بنان دریغ

کدام سرو قد ماه رو شده است بباغ — که روشن از گل و لاله است صد هزار چراغ

ایاغ مدعیان را شراب زهر شود — بمجلسی که ز لب افکند شکر بایاغ

کسی نشان ندهد آستان حضرت تو — مگر سرای ترا جویم از نسیم سراغ

هزار بار ترا سرو سر بپا ساید — بدین خرام در آئی اگر چو گل در باغ

هزار بند نهاد از آن دو گیسوی تار | هزار بر فکندی از آن دو آهوی زاغ
ز نیم لاله گرویت لسان نسترون | هزار جای مرا بر تن است پنبه داغ
بیار آتش تر ساقیا سقاک الله | که دود آه دلم خشک کرده است دماغ

عجب که ساغر اگر با وجوت آید میل

حرف الفاء

بسوی سر و سمن باغ و سرو و سوسن راغ

ساقیا باده بیار که خزان است و خریف | خاصه اکنون که نی و چنگ و ندیم است و حریف
اگرم عیش حرام است بهار و چه خزان | وگرت حالت مستیم چه ربیع و چه خریف
نرم اندام ترا سخت رخام است دریغ | سنگ آری نبود لایق اندام لطیف
یکی از صد نتوانم صفت روی تو گفت | تا قیامت کنم ار وصف جمالات توصیف
نبود ماه چو رخسار تو میمون و بدیع | نبود سرو چو بالای تو موزون و نزیف
پیش گرفتن نظران نیز بود سرو بلند | پست اگر با تو خرامد که رفتن بردیف
کلک مشکین از آن روی شده مشک فشان | که بلا غزل مرا آورده رخت خط شریف
ساغر از برق امل گشت عمل باک بسوخت | وقت آن است که ده بار فتوت تخفیف

ز جمع ما پریشان کردی از زلف
بلا آورده دیران کردی از زلف

مرا کز آدمی مردم شمردند | بجز دکافر چو شیطان کردی از زلف
بطراری دلم بردی لب نیست | که بازم قصد ایمان کردی از زلف
مرا با تو سر و کار است از چه | قرارم باز نخدان کردی از زلف
مگر دیگر چه بد کردم که از نو | ز بندم سوی زندان کردی از زلف
تو تا سر بردی اندر جیب آرزوی | مرا دست و گریبان کردی از زلف
به صید دلم دیگر ندانم | چه نیرنگ و چه دستان کردی از زلف
بچشمم تیره شد دنیا از آن روز | که پنهان ماه تابان کردی از زلف
نمی است یدم جانا به تو یکدم | نمیدانم چرا با جان کردی از زلف
ترا گنج است اندر جیب گوئی | وطن در کوی سلطان کردی از زلف
خدیو صاحب دیوانم که خود را | بمیدانش چو چوگان کردی از زلف
چو کلک ساغر انب دفترم را

حرف القاف

سراپا عنبر و بان کردی از زلف

چنان بروی ترا حرامم از در تحقیق | که نکند نه بخیالم تصور و تصدیق
بدین کمال جبان می توانمت ادراک | بدین جمال کجا می بیارمت تحقیق
رسد چگونه تند بر عقل بر ساحل | چو من کسیکه بدریای عشق گشت غریق

۲ گفت صاحب دیوان
هزار جا بر جان

شخص ... به چه چیز ... ۲ ... زیبا ...
... غزل ... عشق ... ضعیف ... صح

دانند مرد ... صاحب دیوان ... از رسم ادنو از آن زرین گوشه
۲ ۱

کسی میان و دهانت تصور آنگو کو | که هیچ را کند اندیشه از خیال دقیق
بر آن سرم که بپای تو جان دهم روزی | اگر خدای بدین طاعتم دهد توفیق
بجز اطاعت معشوق هر که هر چه کند | روا بود که کنندش جهانیان تحمیق
اگر نه سیل سرشکم نمود مردم آه | هر آینه شده غرقم ز نور سینه حریق
خوشا وفای غم وصل و اتفاق فراق | که این دو اند به تنهائیم رفیق و شفیق

مده کتاب و کتابچه ز دست بخود ساغر
که غیر این دو نباشد ندیم نه صدیق

بجفت زلف تو کم طاقت آنچنان شده طاق | که نیستم خبر از هر چه هست در آفاق
چه دریست فزون ز شعور از آنکه مردم | که بستند به آهوی چشم تو مشتاق
بجز لب تو که زهر هم ز مار زلف تو برد | کسی ندیده ز شکر طبیعت تریاق
ولا و وفا و وفاق از بتان امید مدار | که هیچکس نشنیده از بتان وفا و وفاق
مجو ز صوفی و زاهد صفا و صدق از آنکه | گزین دو قوم نیاید بجز خلاف و نفاق
فغان ز غمزه این شاهدان مشکین خال | امان ز عشوه این ساقیان سیمین ساق
اگر ز تربت مانی کشند نقش رخت | بآب محو کنند دفاتر و اوراق
بنال مطرب و از پرده همایون زن | زنسخ ولای غزل امشب بنغمه عشاق
ابن صاحب دیوان کم کم ار هست | ندیده است در او کس بجز نفاق و شقاق

نه زمانیست شده‌ام بر جمال تو مشتاق | دلا بیا که شوق تو دارند انفس و آفاق
کمال حسن ترا بیمراست در مسکین | جمال خوب ترا در خورست عین مشتاق
کنونکه سلطنت و دولت قویست ملک | مکن بخیل گدایان ناتوان انفاق
قمر چو تو نه بگردون بصورت و معنی | بشر چو تو نه بعالم بسیرت و اخلاق
ندانمت چه وجودی که آدمی و ملک | کنند سجده ببالا و زیر هفت رواق
عجب نه گر شدم از زلف و ابروی تو خمیده | مسلم است که مغلوب جفت شد طاق
بر آن سرم که بنوشم ز سیم ساقی چشم | اگرچه عمر بسر آمده است و ساقی بساق
مگر نوائی از آن ترک مشتری شیوه است | که شور و ولوله افتاده در حجاز و عراق

حدیث عشق بتحریر در مکش ساغر
که ترسم آتش غیرت بسوزد اوراق

فراغتی که تراست از عتاب فراق | چگونه شرح دهم بر تو ماجرای فراق
فراق را بوصالت که هیچ رحم نیست | خدای را بکنم فارغ از جفای فراق
فراق راست بلائی که شرح نتوان کرد | کسی مباد گرفتار بر بلای فراق
فراق کاش نمی گشتم آنقدر کوهم | شبی چه باره بوصلت مگر ز فراق
فراق و وصل توام هر دو قاتلند ولی | فدای وصل شدن به که تا فدای فراق

فراق کند بنای غم‌های سرشک بریز / که تا ز سیل مگر برکنم بنای فراق

فراق پیرهن صبرم از آن زد چاک / که راست خواست کند فلک بر تنم قبای فراق

فراق ساغر اگر این بود عجب نبود / فراق نامه سزد [illegible]

که رفته رفته را سر رود بپای فراق / [illegible]

مطرب [illegible] / چه عجب شور اگر افتد بحجاز و عراق

از نوا خواهی اگر باز قند بلبل مست / چنگ بنواز بآهنگ نوای عشاق

دختر دانش و معنی چو بصورت نگرست / به که اندر عوض باده دهم این اوراق

پیش محراب [illegible] / خم ابروی تو ناجفت نباید چون طاق

دفتری باید ام از آه و مدادی از اشک / تا نگارم بتو شرحی ز شب و روز فراق

شور احسن در اغراق بود چون آن کرد / کانچه در وصف تو گویند نداند اغراق

همه شاهان جهان هستند بکویت محتاج / همه خوبان زمانند برویت مشتاق

منم آن [illegible] که کابین تو کردم دل و دین / هرچه جز مهر تو گفتم بدو صد بار طلاق

عاشق از دوست نترسد تو گسستی پیمان

ساغر از عهد نخیزد تو شکستی میثاق

حرف الکاف

چشم تو ای ترک بیرنگ و رنگ / فتنه نرگس شد و آشوب رنگ

[illegible]

قدم از بار غمت چون کمان / پشت من از تیر قوت همچو چنگ

ننگ ترا آید اگر نام ما / ما نگذشتیم ز ناموس و ننگ

با همه در مهری و با ما بکین / با همه در صلحی و با ما بجنگ

جز و بده باده که در کام ما / غیرت شهد است ز دست شرنگ

چند کنی از پی قتلم شتاب / رحم کن ای ترک و دمی کن درنگ

زآتش آهم نشدت نرم دل / سخت تر ای نگرت دل ز سنگ

ساغر از ایران دمی آسوده نیست

به که کشد رخت بروم و فرنگ

روی ای باد صبا گر بر جانان [illegible] / [illegible]

نمک مهر تو با شیره جان کردم جفت / بخدا باید که ترا با شکر الفت نمک

قلب من بیغش و صاف است و در نقش صفا / باور ار می نکنی قلب تو اورست محک

بجز از تو که شدم معتقد از روی یقین / هیچکس نیست که معتقد الله [illegible]

کرده ام نقش از آن یاد تو در لوح ضمیر / که ز یاد تو [illegible] منفک

علم الله که از روز نخستین وجه / با وجود تو شدم از همه عالم منفک

یارب این بچه عرب تا بچه عصمت اوست / که بیک بوسه صد بار سرآید [illegible]

[illegible]

چون بگریم کند سیل سرشکم ز سماک — چون بنالم رسد آتش آهم بسماک

عمر یکبار به بیهوده سر آید ساغر

باش بر دست که او بگذرد این عمر چو ترک

صفحهٔ سیم تو پاک اگر عرضه نمایند بخاک — خاک دیگر نه بماند بجز الا تاک

یارب این گوهر یکدانه که دخت تاکست — دانش باد ز اندیشهٔ هر خشت پاک

ای سحاب کرم از بهر من تشنه ببار — که بآب پا نتوان کشت درین دشت هلاک

تیر مستظهرم الحمد که اگر خلق جهان — سر بسر خصم من آیند نمی‌دارم باک

کوه را شوق عجب نیست گر آلوده بپاک — خاک بی عشق عجب نیست گر آلوده بماند

ناصحا چند بری عرض خود از شنعت ما — تا بدین حد نتوان بود بعالم اتناک

چشم بد بین ترا کند بباید مردم — که نبیند رخ پاک تو چشم ناپاک

گفتم از روی تو اما که گزینم بچه — غافل از اینکه ز روی تو شنید اماک

مرد از پهلوی من همچو دل از راحت جان — ور نه از دست غمت سینه کنم چاک چاک

تا که گویا که ترش نزنم ابروی — من و تغییر ارادت ز تو شیرین حاشاک

علم باشد ز لب چون تو حبیبی دشنام — شهد باشد ز کف چون تو طبیبی تریاک

یارب آن اژدر موی است ترا یا طره — یارب این گیسوی حور است ترا یا فتراک

ز آن دو مار

تو محفوظ زود است

عارفان [illegible]

[illegible]

ز آن دو مار از چه دمار آوری از خلق برون — اینچنین جور نکرده است کسی جز ضحاک

رسم آخر بد ز شاه جهان شکوه کنند — مردم از دست جفای تو بچشم غمناک

ساغر از باده وصف تو نکرد و خالی

مگرش آب کشد تا رو برد بادش خاک

چنان ز عشق توام اشک و آه شد چالاک — که بر گذشت ز سر اشک و آه از افلاک

خیال مار سر زلف تو آنچنان بسر است — که فرق می‌نکنم راستی سمک ز سماک

بزهر خورده مار فراق چاره مجوی — تو ای حکیم که هم شیر خورده هم تریاک

چنانکه پهلوی دارا و سینهٔ پرویز — دریده است جوشن جان از خدنگ عشق تو چاک

کسیکه زنده شمشیر ابروان تو نیست — بجای شهد حیاتش شربت زهر هلاک

ذلیل حق است اگر میر کامکار چه شود — عزیز حق است اگر خوار روزگار چه باک

بدین صباحت منظر اگر پیام روی — عجب آید اگر ماه چارده مغاک

تمام گرچه این کمال استاد بدیع جمال — تبارک الله از این خلق نیک و گوهر پاک

بهیچ شرع نباشد قبول طاعت من — ان استجدت من الفرض ما سواک سواک

ز دشمنان غم ایدل لب زمانه تهی — که دوست جای بگیرد بکام غمناک

کر آب خضر طلب میکنی ز ما ساغر — نخست بر در میخانه گشت باید خاک

مگر صاحب دیوان بیاید سر خاک

رسم آخر بد ز شاه جهان بکوه گیرند

مردم از دست

حضرت صاحب دیوان که از حکم تو نه

خلق عالم همه از [illegible] باک

ای آنکه سر عزت ایزد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

زآب مژه غسل کردم ازآنکه — تا پاک به بینمت رخ پاک

لرزانم از آن دو مار لرزان — کز بیم از آن لبان ضحاک

ای بر تو کلاه ناز چابک — وی بر تو قبای حسن چالاک

گردن منمای از گریبان — تا بر نزنم بجیب جان چاک

با فکر ادای از دو عالم — برتر بدهی توانم ادراک

امساک توانم از همه لیک — از روی تو می نیارم امساک

ساغر مددی که همچو آدم — بر در که مرتضی شوی خاک

دارای دو کون آنکه کعبه است — آونگ ز آسمان به فتراک

حرف اللام

از پیک خجسته وار خوش خبر رسول — جان بدست دارم اگر میکنی قبول

من کز تو خوش شدم ز همه خلق روزگار — از من چرا چنین شده‌ای بی‌سبب ملول

دادیم نقد جان و خریدیم وصل دوست — شد نقد ما ز دست و نه جنس یار وصول

بوی حبیب می‌شنوم از نسیم صبح — یارب خبر از کدام دیار آید این رسول

گفتم مگر بعقل کنم چاره عشق را — غافل که عشق را نشود چاره از عقول

بس مهرو مه به پیش نظر آمد و گذشت — الا مه رخ تو که شد در دلم حلول

اسرار دوست در بر دشمن مساز فاش — مستور دار راز دل ای چشم بوالفضول

ماه سلطنت منشین بر در دلم — کاینجا است خانه که ملک میکند نزول

زنیسا که تخم جو جو فشاندیم بر زمین خاک — جز حسرتی چه حاصل ما کرد حصول

در خانقاه مستان کاینجا به هر مراد — خفتند حق پرستان ساغر بکف بغل

این تو یا ماه روستاده مقابل — وین منم اندر بر تو داده زکف دل

تیر مژه بارشم از چه بریزی ای ترک — دل که ز اول نگاه تو شده بسمل

با همه آن زیرکی که داشتم آخر — زلف تو ام بست دل بقید سلاسل

جان ما از صد گذشت و باز بجوئیم — مهر مداوای خویش حکیم کامل

نسبت غفلت باده هنرو ندانند — نیست کس از ما که دم ز عشق تو غافل

زهر مدام بجام با تو چه است آن — آب شراب بکام با تو چه مشکل

زینت مجلس تو ئی مخیز ز مجلس — زیور محفل تو ئی بپای محفل

خورده شیار و گرفته ماه برویت — نور کی آنه است ستاره مقابل شامل

هرچه بگفتیم جز ثنای تو هذیان — وآنچه بکردیم جز دعای تو باطل

رازنگو بیند جز به پیر خرابات | راز نبایست گفت در بر جاهل
ایدل اگر هستی تو حاصل دنیا | تا هم ازین کشته می‌شود بتو حاصل
فتنه ترکان پارس بالکه سرآیم | گرنسرایم به پیش صاحب عادل
دفتر ساغر شد از کمال تو پیدا
آیت خوبها شد از جمال تو نازل
نقاب موزمهر رو فرو هله | کمند ماه را به پرده بکسل
نه مه باشد بر خسارت مشابه | نه شاخ گل به رفتارت مقابل
پریدن جان بر ابر است آسان | گرفتن دل زند کاری است مشکل
مرو در ره چنان کز بوادی | که ماند ناقه‌ات را پای در گل
بنالم هچو بند نامور مهاموس | خروشم چون جرس منزل بمنزل
جرس از ناله ماند و اشتر از راه | کنون ای ساربان بکشای محمل
من از دست دل افتادم درین شور | رفیقان داد ازین دل داد ازین دل
زمین از آسمان روشن تر آید | بهر شب کاه افروزد مشعل
چو یار از ما گریزان است ساغر | زنانه ما چه دیو نم چو شور
ازین افغان و سوز دل چه حاصل

بازدر گاه هم
مرا عجاز زداو در عاید فرق این عادت
که زبکجرد زره بهم ببند تو خصم آهن دل

جز تو که زلف سیاه نخ شده حایل | ماه چو جز انبستاست حمایل
نیست ترا تاب سخت و سست و فکنده است | زلف تو بر گردن لطیف غوایل
باد نیارد که زبلکشن بکویت | بسکه ز مردم عبور رسول و رسایل
هم مگر چو گرامتری کنی ارنه | وصل تو ممکن نمی‌شود بوسایل
مایل روی نکوست هر که در آفاق | من نه همی کشته‌ام بروی تو مایل
حق بکه زانکه در سلسله آدم | چون تو نباشد یکی خجسته خصایل
هچو پری دل بری ز حور گر آرند | سوی بهشت بدین بدیع شمایل
گر همه از حسن یوسف و دم عیسی است | با تو نشاید کنند ذکر او آیل
نقطه موهوم اگر بود چو دهانت | از همه بر او مبرهن بدلایل
راه بوحدت نبرد هیچ موحد | تا که دهانت نکرد حل مسایل
ساغر ازین بوم در گذر که چو عنقا | نام هنرکم نده است رسم فضایل
من نه همی کشته‌ام بروی تو مایل
مایل روی تو گشته‌اند قبایل
ذکر اوایل بخلق سنت دانا است | ما به رسم فریضه ذکر او آیل
لیک حیا هم که جا بگفته و شنیده است | گرنو بحیرت در ند سامع و قایل

موی بیکسوی کن که روی تو بینم | مور نشاید میان ماه تو حایل
آه که از یکجواب شاد نگشتیم | این همه کز ما رسید بر تو رسایل
وصف کمالت ز صد یکی نتوانیم | آری عامی کجا و گفت مسائل
هم مگر هم در دهان زبان تو آید | تا کنم از تو دمی بیان فضایل
بر همه چیزی دلیل اقامه توان کرد | جز بدهانت که بسته راه دلایل
بی مهت اشکم چنانکه گوئیا جوزا | بند گسیده است در برم ز حمایل
از سر زلفت چگونه دست بدارم | کم سر زلفت بپا نهاده غوایل ۲

مایل رخسار گشت هر که در آفاق
ساغر شها نشد بروی تو مایل

۲. ساغرا گر بادات بر تو عجب نیست
صاحب دیوان برون تو نبوده مایل

بدیگری نشوم با وجود تو مشغول | که هر ز وصل کنی شاد یا ز هجر ملول
جهان و هر چه در او هست گو بیا و برو | که با تو من نیم آگاه از خروج و دخول
مرا ز وضع جهان حمل بار غصه گشت | بیا مگر ز تو موضوع گردم محمول
بدور زلف تو و چشم تو گویم باز | حدیث چشم غزالان و طره مرغول
بهیچ سلسله ام سر بره نیارد دل | مگر ز زلف تو اش دست و پا کند مغلول
رسیده وقت که خونم بکف بیالاید | بیا که ز آب مژه پاک گشتم و مغسول

مرا حیات

مرا حیات ابد از زمان پدید آید | که در حضور تو از تیغ تو شوم مقتول
بیا که بی مهت امشب دو چشم پروین بار | هر ستاره شمارند در طلوع و افول
خدای را بروای پیر و حرف نه مگوی | که من بعشق چو اینم از ازل مجبول
کسیکه پیش بت ما نماز نگذارد | عجب که طاعتش افتد بنزد غیر مقبول
بعقل گفتم روزی علاج عشق بکن | بگفت چاره آن نیست ممکن از معقول

~~ز ما سپاس بنا ... غزل تا شدم ساغر~~ | ز کور صاحب دیوان چو غزل شد ساغر
رسید بر دل پر درد حاکم معزول

سماع صومعه تا کرده ام بگوش قبول | ز قیل و قال جهانم شده است طبع ملول
فضایلی که بسی سال جمع گشت بعقل | بیک پیاله پراکنده کرد نفس فضول
سخن درست بگویم هنوز مجهولات | هر آنچه بر همه معلوم باشد از معقول
رموز عشق ز زاهد مپرس و ز حکیم | که واجب است در آن کشف علم مجهول
خدای را که بنه ز آفتاب روی نقاب | که ماه چارده از شرم رو کند بافول
بکنه ذات تو گفتم که پی برم با عقل | خبر نبودم اینجا کم است راه عقول
اگر برانیم از خود و گر بخود طلبی | خوشم بهر چه تو خواهی جفا ز رد و قبول
ببین که تا چه دم گر بدستم افتد وصل | منی که جان دهم از شوق بر خبر رسول

۲ خبر نبودم کانجا کم است راه عقول

بجنس سبز کف نقد عمر دادم و نیست | امید آنکه شود باز نقد نسیه وصول
مبند ساغر ازین بخت تیره دل غم دهر | که دهر سست ثبات است و روزگار عجول

اگر امان طلبی زین دو عالم اثر شباب
حرف
که آسمان کند آنجا بجز پناه نزول
المیم

بی سر زلف تو من بی سر و سامان شده ام | سر و سامان بمن آور که پریشان شده ام
ای طبیب دل بیمار خدا را مددی | که بجز چاره درین ساحت و سامان شده ام
بر تو چون باد صبا رقص کنان لرزه و قد | بهر جمعیت این خاطر پژمان شده ام
مسکنت داشتم از هجر تو چندی و کنون | منت ایزد را که ز وصل تو سلطان شده ام
بار دیگر بکن ای آدم و بنواز ز لطف | که ز رشک تو ره در حجره تو دربان شده ام
رهنمایا بکن ای خضر بیابان مرا | که درین بادیه گم گشته و حیران شده ام
دگر ای کعبه مقصود مرانم زین کوی | که بر بسیار روی خسته و نالان شده ام
خنک آن روز که ساغر رفیقان گویند بجو گردون بدر صاحب دیوان شده ام
که براه راحت جان جانب جانان شده ام

بکجا از خط تو پای ز سر کردانیم | که چو پرکار درین دایره سر گردانیم
بسر زلف تو آشفته چنانیم که ما | با تو هستیم و ندانیم که با جانانیم

روز ازل

روز ازل آشنا سیم و قمر از عقرب | بسکه در زلف و رخت شیفته و حیرانیم
پای رفتار نداریم و ترا میجوئیم | حال گفتار نداریم و ترا میخوانیم
از غم زلف و زنخدان تو سر بر زانو | با قد خم شده گوئیم که در چوگانیم
مرو ای راحت جان از بر ما سوی خراسان | که جدا از تو سر و پا چو تن بی جانیم
بی گل و سرو رخ و قامت ایام عیش | گر همه باغ بهشت است که در زندانیم
تیغ زن در گاه تو بر سوی که آئیم که ما | درد مندیم و برین در زپی درمانیم
سر و سامان ز که جوئیم درین شهر و دیار | ما که از فقر و فنا بی سر و بی سامانیم
خایل از گوهر و جیب از زر و سیم است چه باک | از زبان و مژه دریای در و مرجانیم
ساغر از آب بقا باب العیش نوشیم | ...
آدمی زاده نباشیم که ز خود جدا نیم | ...
از فقر ... همه عالم | تو انگریم | با خاک راه همسر و دارای افسریم
بر ما مبین بچشم حقارت تو انگرا | کز خاک کمتریم و ز افلاک برتریم
شاهان بی کلاه و امیران بی سپاه | سرهای بی تنیم و بدنهای بی سریم
مرغان لامکان طیرانیم و عرش سیر | با آنکه مانده در قفس و رشته در پریم
آلودگان فقر و فنائیم و چون سروش | آلودگان نعمت فردوس و کوثریم

بر نماید به ... همان ... کز غزالی ...

کس را با خصومت دوست ستیزه نیست | فارغ ز رنگ حادثه چون شاخ بید بریم

قانع باستخوان شده‌ایم از جهان چو بوم | با آنکه چون هما بجهان سایه گستریم

از هر چه هست در دو جهان می‌توان گذشت | از دوست احتمال نباشد که بگذریم

ای رهروان عشق طریق وصال کو | تا پیش پیر جان ره آیین بسپریم

هر چند ز آب و گل همه پرورده‌ایم لیک | پروردگار آب و گل و باد و آذریم

با اینهمه کمال و جمال و مقام و قدر | یک بنده از غلام خداوند قنبریم

ساغر ز جای خیز که ما نیز چون سپهر | خود را در آستان ولایت در آوریم

چون بدوران کسی دور نزد جز بکام | عاقل آن هست که از کف ننهد گردش جام

غم ایام فزون تر ره هشیار زند | خرم آنکس که بمستی گذراند ایام

مفتی از باده کند مسئله عنوان بارز | نشود پخته از وسوسه شیطان خام

از صبوحی زده کان دیر امید دعاست | خاصه اندم که زند مرغ سحر نوبت بام

دارو دیده زان لبم از بهر دوا ساز طبیب | که ز بیماری چشم تو ام آمد سرسام

مردم چشم تو با چشم تو چون دام وشش | تا دمی آهوی وحشی اگر گردد رام

کفر زلف تو چنان پایه دین برهم زد | که از این بس نبرد نام کسی از اسلام

تا ری از صورت اگر برخ خورشید نهند | تا قیامت ندمد صبح دگر از پی شام

نیش عقرب بود ایمن همه زنار گزند | اگر در حلقه زلفین تو دارد آرام

ننگ او را است که بدنام پری رو خواست | چه غم از آنکه شدم از همه عالم بدنام

ساغر آغاز غم عشق اگر این باشد | [illegible]

تا چها خواهد آمد ورد بسر در انجام

دست بر سر زلف چلیپا زده‌ایم | حلقه بعد که خورشید چو عیسا زده‌ایم

ما همان پا سرو پا دسته دل باخته‌ایم | کو صد بار فزون بر دو جهان پا زده‌ایم

تو بلای سر کوی تو ای کعبه حسن | طعنه بر صومعه و دیر و کلیسا زده‌ایم

چه غم از سیل فنا خواست که چون مردم چشم | خیمه سلطنت اندر سر دریا زده‌ایم

فارغ از سود و زیان همه عالم شده‌ایم | تا دل و دین بسر زلف تو سودا زده‌ایم

هم مگر دامن مقصود بیاریم بدست | آستین کرم از دو همه بالا زده‌ایم

تا مصون مانده‌ایم ز آدینه از فتنه دهر | چنگ بر قائمه عرش معلا زده‌ایم

شهر از فتنه ترکان بود آشوب و نزاع | تا که تکیه زده خرگاه بصحرا زده‌ایم

هیچکس را بیقین اگر الله پایان نیست | اینقدر هست که دستی بتو الا زده‌ایم

تا ز ساغر شده‌ایم از می وحدت مست | سنگ بر شیشه این گنبد مینا زده‌ایم

زاهد از ما بگذر این چه خلاف اندیش است
ما نه آن درویشانیم که صهبا زده‌ایم

نمکین سبزه بتا از زده ز هجران توام | چون سر زلف تو آشفته و حیران توام
ز ابروان تیغ بکش ز ارکشی فاش مرا | تا بدانند خلایق همه قربان توام
خوار از آن روز که تیر مژه انداخته‌ای | راستی تا به ابد کشته احسان توام
از غم زلف درخت روز ز شب نشناسم | بس ز زلف تو از بسکه پریشان توام
ای جوان بر مشوی دور مشو از بر ما | رحم کن رحم که غمخوار سروسامان توام
بشکاری مجهان بار دگر مرکب سو | سوی من تاز که من صید بیابان توام
یا بفتراک بکش یا بخم زلف به بند | که گرفتار تو و گوی خم چوگان توام
جای هر سنگ دو صد چشمه خون است روان | بس درین بادیه از هر مژه گریان توام
بدو صد دفتر و دیوان نتوان کرد بیان | که چسان تشنه لب چشمه حیوان توام
بیکی بوسه که ای زان دو لبم کن دلشاد | دو سه روزی که درین غمکده مهمان توام
همچو ... غم سر انگشت گزد از دندان | بهتر دو بینی از بیشتر دل ...
هر که بیند که چسان پا بلب و دندان توام | کو گمان ...
... خط و زلفت دو راه ... | کاه چون عنبر در آتش که ... در آیم

خواب دیدم

خواب دیدم عقرب زلفت شکر میخورد دوش | زان لب شیرین بکن تعبیر این آشفته خوابم
سبز شد لبت زنخ آخر ترا از سنبل خط | بسکه باران ریخت بر روی محقق تو چشم پر سحابم
گر چنینم ز آتش دل دود خیزد زهره باشد | کآسمان دیگری برسازد این دود کبابم
شب بیاد تابش رویت چو ماهی در تنورم | روز از اندیشه خط چو موری در طنابم
هر زمان کآید فروغ ماه رویت در ضمیرم | گوئیا اندر شرق خاطر در آید آفتابم
صد کتاب افزون نوشتم از یک حرف خط تو واعظ | بر قیاس نفس بنهاده که منهم چه کتابم
تشنه‌ام تا یک فرو شد از عذاب روز فردا | من بنقد امروز ازین آتش که دارم در عذابم
جز تو ام با کس حسابی نیست در دنیا و عقبا | دور از رحمت بود سوزد خدا گر بی حسابم
بحر غم دارد تلاطم کشتی‌ام در گریستن | ساقیا دور سرت گرد بده جام شرابم
تا قدح گردان بود در بحر چشم خون حبابی | تا قدح از من تهی گشته است ساغر چون حبابم

در وطن یادم نکردی لاجرم غربت گزیدم
چون کنم دیگر اگر با من نسازی از جوابم

فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم | همچو نسیم بهشت جانب صحرا رویم
گرچه کفایت بود حلق تو و خلق تو | لیک زنخ بید بباغ با نی و صهبا رویم
بلبل و قمری بباغ آمده اندر سماع | بازپی استماع خیز که آنجا رویم

واقف اسرار غیب نیست کسی در دیار
کز همه نادان تریم گرچه که دانا رویم

در همه عالم کسی فارغ ازین درد نیست
تا بنزاکت دریش بهر مداوا رویم

هر چه بچشم و سرست خواب بود یا خیال
گر بگشاییم و باز غره که [illegible] رویم

جادو و نیرنگ بین شعبده بازی نگر
مرده و هر سو روان زنده و شیدا رویم

ساغر از ابنای دهر مردی و همت مجوی
خیز که تا پیش دوست بهر تمنا رویم

گر بسفینه نجات دست تولا زنیم
غرق نگردیم اگر بر سر دریا رویم

۲ [illegible] در یاران است
[illegible] بر سر دریا رویم

باز دل اندر شکنج زلف تو بستیم
وز همه عالم طناب انس گسستیم ۲

گوشه نشستن نبود عادت رندان
خال تو دیدیم و گوشه‌ای بنشستیم

روی سیه دیده شد سپید و زمین سرخ
بسکه گرستیم خون و دیده نبستیم

مردم هشیار چشم یار ندیده
در پی ما اوفتاده‌اند که مستیم

شحنه و مفتی زما بجان برسیدند
بسکه ببستیم توبه بسکه شکستیم

تا که مقید بقید عشق تو گشتیم
از ستم چرخ و روزگار برستیم
سر بکف بنهادیم و ترک دست بگفتیم
جان بنهادیم و از کمند نجستیم

ساغر اگر ببریم جانب انصاف
عشق کدام است و عقل نفس پرستیم

ورنه ابلیس [illegible] صاحب دیوان
عشق کدام است و عقل نفس پرستیم
ع

ما از روز که دیدیم در کمند عشق در بندم
طمع از عقل و دین و نقد دل یکباره بر کندم

اگر باد

اگر بر باد خواهد داد خاک تن چه در قیدم
وگر در آب خواهد ریخت با جانی چه در بندم

همه از کنج مسرورند و من از رنج مسرورم
همه از وصل خورسندند و من از هجر خورسندم

اگر تار وجودم بگسلد از حسن از عشق تو
بتار و پود گیسوست که من با کس نپیوندم

اگر زهرم دهی زهرت بجان از قند بپسندم
وگر زخمم زنی زخمت بدل از مهر بپسندم

قدم نه بر سر چشمم که بر آن دیده در راهم
کند کس کیمیا خاکم که بر این آرزومندم

نبیند تا کز اندر چشم بدبینان جمال تو
خدارا با تش عارض لب سوزان بیجا سپندم

همه عشق است و ما در مهر ورزی در وفا زنبیان
ببین در عشقبازی ما چه با حال فرزندم

گمان بودم که مجنون تر ز من کس نیست در عالم
بود مجنون تر از من آنکه بی خود میبیند بندم

نبات خط این شکر لبان تا دیده ام ساغر
مکرر در مذاق آید سخن شیرین تر از قندم ۲

صرف هر باده که دوشش از غم تو من کردم
خون دل بود که از دیده برون کردم

ماتم حسن تو ام فاش شد اندر عالم
بسکه در واقعه خط تو شیون کردم

با قد و چهره و لب خار بچشم من اگر
هر که اندیشه سرو و گل و سوسن کردم

گلستان چه خواهی بکنارم بنشین
که زخون مژگان غیرت گلشن کردم

خوش تر زلف تو ام خرمن جان داد بباد
تا چه تقصیر من سوخته خرمن کردم

[illegible]

یکه زیر نکهت چاک درون گشت رفو | گره زلف و مژه‌ات رشته و سوزن کردم

دیده از هجر توام تیره‌تر از خط تو بود | روی بنمودی و از شمع تو روشن کردم

پاسبان سگ کوی تو شدم از دل و جان | رشته طاعت تو تا که بگردن کردم

ساغر از سینه بصد جا بتوان دید دلم
پس ز تیر نگهش تن همه روزن کردم

از آن روزی که گلزار عذار یار می‌بینم | همه گر گلستان خلد باشد خار می‌بینم

مگر بیدار شد خوابیده بخت نامراد من | که خود را با مراد اندر بر دلدار می‌بینم

شمیم طره یار است این یا مشک من بویم | فروغ روی دلدار است یا گلزار می‌بینم

الهی برخورد از باغ حسن و شاخ زیبایی | که خود را هردم از باغ تو برخوردار می‌بینم

ز سر در [illegible] آید | بشهر اینسان که از تو گرمی بازار می‌بینم

عجب نبود که مرده کرده زنده گر از تو گه گه عشقت | هزاران معجز عیسات در گفتار می‌بینم

هر شب یار ز لعلینت طبیبان منه بیمارم | که خود را از آن چون نرگست بیمار می‌بینم

خط و روی تو با جسم خلیل و نار میباشد | رخ و زلف تو یاد دست کلیم و مار می‌بینم

قبول امشب نزفی کرده است جانان جان ناقابل
چه جانها که ساغر باز خواهد از یار می‌بینم

۲ صدق و الصافی ...
حق تعلیم ورا بنده احسان اشتم

دوش در کف جام و لب بر لعل نابی داشتم | ذره‌ای اندر دل شب آفتابی داشتم

از لب دلجوی و زخط یار مرهم بر ریش دل | با نمک آمیخته مشک و گلابی داشتم

شد خراب از اشک چشمم سربسر آبادها | زانکه از چشم گنجی جان خرابی داشتم

با وجود زلف و چهرش از سر شب تا بصبح | چون گزیده مار هردم پیچ و تابی داشتم

گرچه دلبر بود در بر لیکن از بیم رقیب | در دل و جان اضطراب و انقلابی داشتم

دست و پا هر نفس بر بست بگیسوی زلف | کج بیدست بین که از یک مو طنابی داشتم

بزم عشرت بود و من بقیم بحیرت گرچه روی | ز اشک خونین بر رخ زرین خضابی داشتم

مرتفع گردد حجاب از باده و من در شگفت | کز پی یک بوسه از جانان حجابی داشتم

عاشقان در نزد معشوق قند لال از [illegible]
در بر ساغر بر سوال او جوابی داشتم

تا چهره و قد نگار دارم | از سوری و سرو عار دارم

تا با تو نشست و خواست جستم | کاشانه چو نوبهار دارم

با آنکه ز نهر مژه بدامان | بس چشمه و جویبار دارم

هر لحظه ز آتش فراقت | در خرمن جان شرار دارم

خاکم به سر از جدت | در خاطر خود غبار دارم

یک زیر نگهت جا که درون گشت رفو	گر نه زلف و مژه‌ات رشته و سوزن کن
دیده از هجر تو ام تیره تر از خط تو بود	روی بنمودی و از شمع تو روشن کردم
پاسبان سگ کوی تو شدم از دل و جان	رشتهٔ طاعت تو تا که بگردن کردم
بار در جامه چو از زلف تو [illegible]	ساغر از سینه بصد جا بتوان دید دلم

بس ز زیر نگهش تن همه روزن کردم

از آن روزی که گلزار عذار یار می‌بینم	همه گر گلستان خلد باشد خار می‌بینم
مگر بیدار شد خوابیده بخت نامرادم	که خود را با مراد اندر بر دلدار می‌بینم
شمیم طرهٔ یار است این یا مشک می‌بویم	فروغ روی دلدار است یا گلزار می‌بینم
الهی برخوری از باغ حسن و شاخ زیبائی	که خود را هر دم از باغ تو برخوردار می‌بینم
زبس در دکه‌های گلفروشان رنگ آید	بشهر اینها نکه از تو گرمی بازار می‌بینم
عجب نبود مرده کرده زنده گر از تو که هر ساعت	هزاران معجز عیسات در گفتار می‌بینم
هر شب باز لفت طبیبا من نه بیمارم	که ضعف را از آن چون نرگست بیمار می‌بینم
خط و روی تو یا جسم خلیل و نار [illegible]	رخ و زلف تو یا دست کلیم و مار می‌بینم

صاحب

قبول امشب نرخ کرده است جانان جان ناقابل

چه جانها که ساغر باز چو از یار می‌بینم

دوش

حق تعلیم ورا بنده احسان استم

دوش در کف جام و لب بر لعل نابی داشتم	در نهی اندر دل شب آفتابی داشتم
از لب و خوی و زخط یار بهر ریش دل	با نمک آمیخته مشک و گلابی داشتم
شد خراب از اشک چشمم سر بسر آبادها	زانکه از چشم گنجی حال خرابی داشتم
با وجود زلف و رویش از سر شب تا بصبح	چون گزیده مار هر دم پیچ و تابی داشتم
گرچه دلبر بود در بر لیکن از بیم رقیب	در دل و جان اضطراب و انقلابی داشتم
دست و پایم هر نفس بر بست با گیسوی زلف	کج بدی سر بین که از یک مو طنابی داشتم
بزم عشرت بود و من بعضم بحیرت گرچه روی	ز اشک خونین بر رخ زرین خضابی داشتم
مرتفع کرد حجاب از باده و من در شگفت	کز پی یک بوسه از جانان حجابی داشتم

عاشقان در نزد معشوق قند لال از واهمه

ورنه [illegible] بر سؤال او جوابی داشتم

تا چهره و قد نگار دارم	از سوری و سرو عار دارم
تا با تو نشست و خواست جستم	کاشانه چو نوبهار دارم
با آنکه ز نهر مژه بدامان	بس چشمه و جویبار دارم
هر لحظه ز آتش فراق	در خرمن جان شرار دارم
خاکم [illegible] جدت	در خاطر خود غبار دارم

الحذر یا دیگران بیناهی — کاندیشه ازین سوار دارم

بازآ که چو شام صبح روشن — زان طرهٔ تیره و تار دارم

با زلف و خطت بجز الکا ان — کز کژدم همه مور و مار دارم

با وصل تو تا خوشم درین شهر — کی روی دیار و یار دارم

با خاک نجف بدیده ام خار — با دار سر قندهار دارم

با روضهٔ آستان حیدر — با باغ جنان چه کار دارم

شاها مددی که همچو ساغر

میثاق تو استوار دارم

اگر ز زلف عنبرین بند نهاده بر دلم — کاش اگر که بگسلد بار دگر سلاسلم

دهر اگر امان دهد پرده هجر بردرم — بخت اگر مدد کند رشته چرخ بگسلم

خواب و خیال بوده این یا بحقیقت و یقین — کان بت ماه روجبین تافته در مقابلم

کار من است مشکل از طرهٔ تیره و تار تو — کیست که همت آورد حل تو بکار مشکلم

بیشتر آنکه سوزدم پر همه ز آتش غمت — باش که باشدی دمی روی تو شمع محفلم

گیر هوس جدا نیست ز مهر تو مکر — آب محبت ترا ریخته اند در گلم

رنجه کنی اگر قدم از پی سرفرازیم — بگذرد از نهم فلک پایه بخت مقبلم

چند باید ای پسر خفت بغفلت اینچنین — صبح دمید و روز شد قافله رفت غافلم

راه دراز و توشه کم منزل رسید و دل بغم — هم ز سرنگ دم بدم مانده بپای محملم

هر قدمی هزار ره جان بفراق دادمی — گر نه درین سفر شدی حفظ خدای شاملم

ناصح ازین بیش مده زحمت ما و رنج خود — نه تو حریف کار ما نی من مرد جاهلم

من طلب عمر دوم ورنه کریم باشد او — نیست بخیل خواجه ام بنده که کار کاهلم

خیز دمی ... عذر بگو که جاهلم

همه شب تا سحر از زلف تو در تشویشم — که مبادا کند از کفر مشوش کیشم

خاطر از خط تو ریش است و دل از غصه پریش — وقت آن است که مرهم بنهی بر ریشم

شود معلوم شبم تو که بخوان زان شرب لب — هرم آن خط معقرب زند از کین نیشم

با وجود تو شبم روشن و شام روز است — گو که خادم ننهد شمع عبث در پیشم

گر بپای تو در آخر رودم سر چه غم است — با وجود تو چه در بند وجود خویشم

از غلامی تو خواجه مرا ننگ ترا — بنده ام بنده اگر شاه و گر درویشم

پند ناصح نشنیدم من اگرم بند نهند — عاقلم کی سخن مدعیان اندیشم

همتی تا چو سکان نشکنم شیر شره — بیشتر زانکه زند گر اجل ... نیشم

۲ بجز از صاحب دولت که خدا یارش باد
زین همه خلق جدا از غم خویش و زن خویشیم

چون ز خوبان نشود صحبت و دل زنده بساغر — جا بر آب اگر از غم همه در تشویشیم ۲

ما بیدلان که عشق تو در جان نهفته ایم
جز تو ز هر چه در دو جهان ترک گفته ایم

جان خسته ایم و یاد تو از دل نبرده ایم — سر داده ایم و سر تو در جان نهفته ایم
با فقر و فاقه غیرت درویش مفروش — با آب روی در که شاهان نرفته ایم
غیر از مراد دوست مرادی نجسته ایم — غیر از حدیث عشق حدیثی نگفته ایم
از تیر آه ما حذر ای دل نگار — کز هر خدنگ آه درون سنگ سفته ایم
ما خود بغفلت اندر و رفتند همرهان — بیدار رهزنان طریقند و خفته ایم
ساغر مکرر است بمجلس حدیث قند — کز نام صاحب دولت شنفته ایم

گوئیا ز لعل یار کلامی شنفته ایم

مزن بتیر و کمانم میار بند و کمندم — که من نمیروم از کوی تو اگر بکشندم
ترا بس است کمند و کمان طره و ابرو — ازین بدار کمانم وز آن کمند کمندم
کمان مدار که تابم سر از سلسله زلفت — اگر بجای کمان هزار مرتبه بندم
من آن نیم که ز جورت بنالم ای بت بیداد — بکش بتیغ کمندم بکش بپای سمندم
مرا سریست که کوتاه دست نارمت از زلف — بشرط آنکه کند زیست عمر و بخت بلندم

سیاه باد چو شب روزنم از خیال تو تا لم — و گر در آتش سوزان نهند همچو سپندم
نهان مباش ازین بیش روی خویش نگارا — که از تو دیده ز دیدار مردمان همه کندم
مرا که بند علاج جنون نکرد ندانم — که ناصح از چه دهد روز و شب بیهوده پندم
ز ابروان و مژگان تو دیده باز نگیرم — اگر بتیغ کشندم و گر به تیر زنندم
بدوستی تو گر روزگار خصم من آید — که با وجود تو از روزگار نیست گزندم
ز شکرین لب تو تا شنیده ام سخن خوش — ز زهر تلخ تر آید حدیث شکر و قندم
ز جان عزیزترم نیست تحفه بشارت — بیا که از رخ جان پرده حجاب فکنندم
فدای یار که مرانم ز کوی خویش نگارا — مگو که سر ببرندم مگو ز بر بزنندم ۲
اگر تو خواجه برآئی که عبد خویش برانی — مگو که رو بکه آرم مگو که دل بکه بندم
اگر نوازیم از مهر یا گدازیم از کین — هر آنچه دوست پسندد بجان و دل بپسندم
رضا بداده دهم سر اگر که نیست تفاوت — اگر چو ابر بگریم و گر چو برق بخندم

مرا بهیچ خرید و کنون فروخت بهیچم
ببین که خواجه بچندم خرید و داد بچندم

از عهد آنکه دل شد مأیوس بر نگردم — ور سر رود بهستم را فسوس بر نگردم
آن از صعوه دم از جنگجوی کردن — کز بانگ کرنایت وز کوس بر نگردم

۱۲ از کرم صاحب دولتم انداز خود

گر کبک سار اسیر شد همین زلفش آهو — از پیش این خرامان طاوس بر نگردم
زندانیان زلفش آزادگان خلقند — گر دل کشند آنجای محبوس بر نگردم
یارب تفقدی کن کامشب ز بعد عمری — از بارگاه کویش پابوس بر نگردم
با صد امید واپس بر در که گریان — رو کرده ام خدایا مأیوس بر نگردم
از صحبت کشیشان و ز خدمت کلیسا — چون تخته تا که نالد ناقوس بر نگردم

وز رزم نفس کافر روز بلا سفر
گر از یک است و افغان یا روس بر نگردم

گر دل ز دست شد چه غم از بار بختم — شاید که دستگیر دل آید محبتم
کردم خراب خانه هستی ز شوق دوست — آباد باد پایه دیوار همتم
در شکر نعمتش همه در عجز کاینات — عاجز نه من ز شکر خداوند نعمتم
ای کز خیال خالتم افروخته سپند — بنگر بحالتم که گرفتار حالتم
بازآ که از فراق دو زلف سیاه تو — بی صبر و بی قرارم و بی تاب و طاقتم
کمیخو بیاد خسته دلان کز خدا رسد — باشد مگر غمی به تو دل آید به بهجتم
از ذوق قامتت ز لحد گر رسم چو سرو — بعد از ممات گر گذر آری به تربتم
بگذر مهر چهره و خورشید آفتاب — ای ماه سرو قامت خورشید طلعتم

وانیزم

با این همه رسول و سلام و ثنای من — یکبار پرسشی چه شود حق صحبتم
ای پادشاه حسن رعیت نگاه دار — بنیوش شرح این سخن که هوا خواه دولتم
بار تکلفت کمر کوه بشکند — تکلیف خویش کم کن و بردار کلفتم
ای کاروان کعبه بمیخانه روی کن — تا باز آوری بوطن زحمت غربتم
بس غز بحالتم اثر نیست همتی — تا تازه عطا دوباره بیارد بحالتم

یارا بگو بصاحب دیوان کرم عطا
اعطا زیاد کن که دعاگو و حضرتم

دم مغتنم شمار که این بخت بخت گیر
زین سم دم دگر ندهد دست فرصتم

واصلان لکه

بر سر بوسه ای مگس دست عنبرتم — گر منعمان بشکر وصلت بحسرتم
چه دست من نیارمت از پنجه رنجه ساخت — سر می نهم بپای تو چون نیست قدرتم
با بر صفات و ذات تو کس در جهان نبرد — در کنه ذات تو همی من بحیرتم
ابرو ز نرگس فتنه زنم و تلخی سیاوش — گر زهر جای شهد دهی از کدورتم
تا با رخ قوام مستغفر زجنتم — تا با غم توام متغیر ز عشرتم
در دم استغفار ز شرارات چشم مست — جانا شراب رتبه بده از یک اشارتم
غم هجرانت ساقی مجلس بیاری — باشد بکیتقس تکنی رفع کدورتم
مشهود عشق را که غیاب و حضور نیست — باری بهر مقام دعاگوی حضرتم

ببندم زبان بوصف دانش بگیم اگر — هرگز هیچ پا ننهد شخص فکرتم
توحید گفت ساغر و من باز با خودم
وحدت کجا و من که گرفتار کثرتم

نه چو از خال و زلف در شکوه باز دارم — گله از سیاه بختی و شب دراز دارم
بنشین چو زهره در بزم و هلال فیض بنگف — که ز تار زلف اسب غزلی بساز دارم
لب لعل آبدار انگشت که آتشین و داغ — که ز سوز سینه در تن تب جانگداز دارم
سر کوی دوست کعبه است و طوافگاه عالم — من ساده دل نظر کن که سر حجاز دارم
رخ خوب دوست جنت چه ره بهشت پویم — سر زلف دوست تبت چه غم طراز دارم
زنره بدیده خارم اگر از گل حجابت — بفروز روی خورشید نظر فراز دارم
لب لب تو به ز شکر بگفت سبحه از در — تو بخط و طره بنگر که چه در نماز دارم
تو اگر ز حضرت شاه بجاه فخر داری — منم آنکه از شناسائی حضرت ستاره ناز دارم
ز لب حبیب منم خلیل ساغر دم عیسوی گرفتم
بحقیقت آنچه دارم همه از مجاز دارم
ز شبها تن در آب دیده ها تا سر نهان دارم — عیان صد فرخ آتش بجان از دلستان دارم
سر شکم بحر و غم کشتی ستم طوفان الم لنگر — ببین تا چند هر ساعت بلای ناگهان دارم

بخط شهان

کعبه من اگر نصیبم حضرت دیوان ... خدمت کنم کنید عنان ... [illegible]

نه به شبستان و دلستان بچشم مست غارت ستانی — بلا بلا سوز و درویش که هوای این و آن دارم
هر جمعی بو شمعی زچه از آه جان کاهم — پریشانیی بخاطر تا از آن مو و میان دارم
سرای بوستان باد و دستان زندان بود ورنه — ز هر کس بشنوی دل از هر رگ در هوای بوستان دارم
ز عشق بهشتان صد داستان گفتند و عشق من — خجالت از زبان ناید بر آنان که شرم از بیان دارم
بتصدیق خرد تصویر کس نارد دهانش را — و گر زان لب و دندان هزاران داستان دارم
خدای صیاد سنگین دل دمی نبیند بهار بلبل — که جفتی سوخته تر از خواندن آشیان دارم
بهار اگر تر اینک گلستان در پیرهن باشد — فراند دامن از خون مژه صد گلستان دارم
تو از آن طره لرزان کنی مشک ختن ارزان — ز مدح شاه منهم یک جهان در گران دارم
علاکز فرا افریدون و چهر منوچهر — سزد گر گوییم عار از درفش کاویان دارم
اگر شد منقطع رفتار پایم غم از کویش — چه غم از حاجب دیوان عمر جاودان ... آستان دارم
~~مرغم آید سوی آشیان جان و دل از آستان دارم~~
درد دارم آنکه می بینی جو ... اندر خروشم — سوز دارم آنکه بینداری چو آتش ... بجوشم
نامم از دیوان هستی باد بیرون در دو عالم — گر فراز مستی بنالم یا زکم دستی خروشم
گنج بهشتی را اگر از یک دانه گندم داد باید — هر که میخواهد بیاید من بیکجو میفروشم
از بکجا بیمانه ام پیمان تقوی رفت از کف — شکه از صد بحر ساغر از کف نمیشد عقل و هوشم

بادهانش هیچ در عالم [illegible] دانم — زان سبب پیش لبش چون غنچه دلتنگ و خموشم

داد معنی دادمی با صد زبان در وصف زلفش — هاتف میخانه گر میگفت اسرار بگوشم

پشت پیش کس نیارم خم بیان چشم و ابرو — چون فلک تا بار احسان عطا باشد بدوشم

وارث جم شاه عالم اصل آدم نسل خاتم — آنکه در کویش [illegible] آید همی دوش سروشم

تا نگوید خواجه را ساغر بچند از گو ستایش

چون کنم تا زنده‌ام در بندگی باید بکوشم

گفتمش ملک خط و خالت تو تا کی بر نشینم — گفت تا مور و مگس باشد بشیرین انگبینم

گفتمش بر سیم غبغب روز ازین خط چون کشی خط — گفت من عنبر که از غم ماه خاکستر نشینم

باعذارش گفتم که گفتا نهال بوستانم — با رخش گفتم چه گفتا بهار فروردینم

گفتم ای لب چیستی گفتا مسیح رستمانم — گفتم ای رخ کیستی گفتا خلیل راستینم

از بناگوشش بحلقه زلف پرسیدم چه ای تو — گفت گنج خسته خورشیدم که در چرخ برینم

با وجود جور وی با مهر کرده است جنگم — با وجود لطف وی با خلق دوران آشتینم

کیمیا گفتم ز خود داری بهم در کار چشمش — چشم تا برهم زدم از دست در سر عقل و دینم

گفتمش با تیره ترکش چون کنی با تیر و ترکش — گفت زد بوسه را با این کمان ماند کمینم

گفتم ای غنچه میان را دل گرانید از چه گفتا — باشتها روزی در آید دست موسی آستینم

باخطش

با خطش گفتم چه سازی گفت اگر حجت طراز — همچو جم خاتم ملک سلیمان است در زیر نگینم

داد گر سید حسن شاه آنکه چون ساغر بهمت — با تفاخر عرش گوید خواجه را فرش زمینم

تا نیابد این چنین ممدوح طبع دیریابم — تا نه بیند این چنان منظور چشم دوربینم

ایزدش آن مایه آید برفراز کش غلامی — گوید هرچ گو که چند فر پور آبتینم

گشت جان فشاد آتش ز هجر نور احبابم

بیا ساقی بده آب خضر از آن می نابم

صبوری کی توانم کرد با دوری ز دلداران — که طاقت رشته کتان شده است و هجر مهتابم

نماند از همرهان جز من درین وادی مردافکن — بیان ای کاروان کز تن روان شد طاقت و تابم

الا ای خضر فرخ پی برس آخر بفریادم — ز پا افتادم اندر چه کنون باز آ و دریابم

چه خوش میگفت در بستان سحرگه بلبل این شاه — که شرط و عهد مستان اگر صدق است کذابم

مرا در چار سوق عشق تو بندات اندر پا — وگرنه چون صبا از شش جهت باز است ابوابم

خیال شد مجتمع با وصالت شد مرا روزی — نمیدانم به بیداری است این یا آنکه در خوابم

مگو واعظ حدیث باغ خلد ما به یغ جانان — حکایت مختصر کن چند از آن حرف اطنابم

زنهای آستان شه نخواهم آفت سر ساغر

گر آن محسود اعدا هم وزان مقصود احبابم

[illegible]

۲ زکو صاحب دیوان نخواهم با قصر تیغ ساغر

روز و شب بی موی و رویت بسکه با سوز و دردم / میرود از دیده و دل آب گرم و آه سردم

بی تو آسایش ندارم زان سبب از روز زارم / شاهد ار خواهی نظر کن اشک سرخ و رنگ زردم

گر مرا خواهی بتیغ و سر بزخم از بند و خنجر / کی بنالم از تو و از ناجوانمردم [illegible]

گر سر هم سان تو بمیدان دشمن از کین گردکان / غیبتم در دوستی ثابت قدم گر باز گردم

آرزوی کعبه کویت نخواهد رفت از دل / گر همه روی زمین را پای تا سر در نوردم

در بهاران جمالت چشم و اشکم ابر و باران / در زمستان خیالت آه و افغان باد و بردم

شب که بی وصل تو طاقم با غم روز تو جفتم / [illegible]

اختران مهره مهر و ماه باشد کعبتینم / آسمانم تخته آه و ناله باشد مهره نردم

یار اگر بر قطع کشید با قمر بیش عتابم / بخت اگر یاری نماید با فلک بیش نرد بردم

صاحب ارزن

ساقیا بر آتش ساغر بزن آبی از آن می
پیش از آن روزی که بیش بر زر گردون گردم

زاه و اشک آنم که یاد یار شیرین تن کنم / سینه را گلخن نمایم دیده را گلشن کنم

گلستان دشت مغیلان باد و اندر هجر کان / گر نظر با او سبزه و سوری و سوسن کنم

واقعه طوفان نوح از روزگار افتد اگر / چشم را همچون تنور از آب پر شیون کنم

پنجه یکه آرم در افکندن ببازوی جهان / دولت قارون کجا تا پنجه با قارون کنم

بارسی

پارسی ترکان نهند و دین و دل بردند سخت / زین ترک باید اینک فکر جان و تن کنم

سخت میترسم کزین آتش پرست می بود / با وجود پاک یزدان رو باهریمن کنم

جای در میخانه سازم سالها در خوردنت / دین و ایمان را همی در صرف [illegible] کنم

باده را آرم بجای آب و آرم نماز / هر زمان سازم [illegible] را ایمن کنم

نفس همچون آهرمن تا بکی در ره زنست / الحذر حیلت چه اندر کار این رهزن کنم

دفع

ساغر امشب جام مقصود اگر باید بدست
پیرهن را از گریبان چاک تا دامن کنم

صاحب دیوان نخواند از مراد در بزم خویش / از سبب دیوانگی در کوه و در برزن کنم

تا بدل چون طره آتش از رخ اشماه داریم / آتش اندر خرمن گردون ز دود آه داریم

عشقم از لوث علائق پاک کرده و خلایق / باز بیدار اندر هوای کوه او شاه داریم

از علائق تا که پاکم از خلایق نیست باکم / گر همه روی زمین را دشمن و بدخواه داریم

عشق تو وحدت پرستم کرد و از کثرت بریدم / در به تجرید اینک آهنگ به هم خرگاه داریم

چشم از روی تو دوری تا بکی محروم سازم / دست از زلف درازت تا بکی کوتاه داریم

یا بیا خود یا بخوانم یا روان کن زود نامه / زانکه دیری رفت و چشم اندر سر این راه داریم

مشتی از خاک کف پایت روان کن حرز جانم / تا بدان اندر آبرو من هم درین درگاه داریم

گاه گاهی رفع کن یا بخوابم اندوه عاشقان / خامه از غم فراقت غم که و بیگاه داریم

رحم کن بر زیردستان خاصه آن پابستگان / کین نصیحت را فراز روشن دلی همراه داریم ۲

گر در میخانه بربستند ما را غم نباشد / تا بیاد صاحب دیوان می دوساله داریم

نیست غم ساغر و عیش ار بلا بندد آسمانم

فتح و نصرت تا بخویش خان نصرالله داریم

خرم آن روز که باز از تو شبی روز کنیم / قصه‌های شب هجران جگر جهان سوز کنیم

نغم از بخت سیاهیم که این چشم سپید / بر سر آن نه که باز از تو شبی روز کنیم

نبود آیا که شبی باز پی گفتن راز / تا دم صبح جهان شعله افروز کنیم

یاد از آن روز که گفتم بتو بنشین که بهم / ماجراهای شب هجر غم اندوز کنیم

ای دل ای هیچمدان چند بنادانی خیز / تا مگر کسب هنر زان سخن آموز کنیم ۲

زبی در صاحب دیوان بریدیم و خورا

همت از دم مردان بطلب تا خود را / باز در مرکز آن دایره مرکوز کنیم

باز اگر دست دهد خاک قدم پیش ساغر

ای لب عیش که با دولت فیروز کنیم

تا سر بپای ساقی و ساغر سپرده‌ایم / از یار زنده گشته و ز اغیار مرده‌ایم

در رهن باده سبحه و سجاده داده‌ایم / در راه ساده دانش و دفتر سپرده‌ایم

ای مدعی ان که تهد بر خورشید / از ما حذر کنید که ما باده خورده‌ایم

با ما نیاورید بخجالت دست برد / کز عشق دوست از همه کس دست برده‌ایم

ازلبا

از بس که هست و لغط ما شرده دم چو خاک / چون آتشی که از آب بسر دفسرده‌ایم

ساغر عجب که دهد این باده دین بروت / کانگور این شراب خود از پا فشرده‌ایم

روز شمار کی بتوان دادن این حساب ۲ / کایام عمر خویش بعصیان شمرده‌ایم ۲

جز آنکه مهر صاحب دیوان دهد نجات / ورنه از این معامله سودی نبرده‌ایم

بگوید کس نشان از آن دهانم / که گنگ از این سخن باشد زبانم

خود نارد بیان هیچ کردن / نه تنها این معانی من ندانم

من آن مرغم که اندر شاخ توحید / بود از فرقت آشیانم

زمین را گرچه در ظاهر مکینم / ولی چرخ است در باطن مکانم

گهی در خاک باشم گه در افلاک / از آن رو گاه پیدا که نهانم

اگر دل جوئیدی دلبر بر اینم / وگر جان خواهدی جانان بر آنم

بدل شد نقد جان با جنس وصلش / بحمدالله که سود آمد زیانم

چنان مستم ز روی دلبر امشب / که از جان است دانشم ز جهانم

زکویت رفتم و هرگز نبودی / ز بازیهای دوران این گمانم

ب غزه رحم کن ساقی خدا را / که شد از تشنگی از دست جانم

غلط گفتم که از لعل حباب / چنان مستم که سر از پا ندانم

دی براهی تازه ماهی را بدست آورده‌ام   کز رخش مهر فلک را در کشت آورده‌ام

اینک امروزش عماری غم حسود در وثاق   همچو چشمش پس از شراب ناب مست آورده‌ام

رند وش هر بار زو هر جا بیانه امروزم همی   راستی آئین تمامیه از روز الست آورده‌ام

با چنین بالا دلکش کس ندیدم در جهان   در جهان تا دیده بر بالا دو پست آورده‌ام

تا کمند و تا کمان زلف و ابروییت مراست   هر نفس صیدی به شست جان کست آورده‌ام

صید فتراک تو خود گشتم که دلبر آید مگر   تا کنون صیدی چنین کمتر بشست آورده‌ام

~~ساغر است و مرجان ...~~ صاحب دیوانی دائم زبید از بپرورد کند

کاتبی از آن دو لعل می پرست آورده‌ام

ز فرط گناه خطا شده است ودآرم بیم   چگونه عذر بخواهم ازین گناه عظیم

زبان عذر ندارم مگر ببخشاید   به بندگان خود از مکرمت خدای کریم

ز جرم نامه سیاهم تو ای خدای لیشوی   ز آب رحمت خود نامه‌ام بلطف عمیم

گناه من نبود بیش از کرامات تو   بفضل خویش ز غفر رحیل / بر بیچارگان که بگن رحم ای خدای رحیم

ز خلق معصیت و بر خدا است آمرزش   چنانکه بوده مثل این سخن ز عهد قدیم

برین گناه ممیران برانرنده دلان   که هست شان تو یحیی العظام و هی رمیم

مبین قباحت فعلم ببین بحجبن طلب   مبین شقاوت نفسم ببین بقلب سلیم [۱]

صرمت این پر ورا که شعر ورا دولت بخت / ز خفیف به خوب محمد و صرف اعظم — صح

و تا نعمت خود پاک بوده زرارا / بجای شکر که کفران نموده‌ام تقدیم / ببسط حضرت تا یم مقام ذم که کنند / چرا که حسن شمائلو جهد فعل ذمیم

[۳] نهیب صاحب دیوانی کنه کار / دکر نسبت مصلوبا کسی زکنید دیو رجیم — صح

رتو به بار معاصی پر از نگر ساغر   کم پیشه نکند احتمال کوه جسیم

اگر نه آیت لا تقنطوا کند کاری

مسلم است که باشد سزای جلد جحیم

برخیز تا زیارت باغ ارم کنیم   مرغان روح را همه صید حرم کنیم

در آن سرا که عزت خاران همی کنند   از بیخودی رویم و خودی محترم کنیم

کن همتی که تا چو گشت رسوز عشق   از پیر عقل عرضه بلوح و قلم کنیم

باز آ و باش مونس و همراز بیدلان   تا با تو قصه‌ها مکافات غم کنیم

ابرو برار از پس برقع هلال وار   تا چون فلک بماه رخت پشت خم کنیم

در بزم کمرهان اگر ای خضر بگذری   هر جای زر ترا همه صرف قدم کنیم

در کارگاه حق همه‌جا نقش باطلیم   گر فی المثل بعلم وجود از عدم کنیم

با اینهمه حوادث پنهان و آشکار   تصویر چون مقام حدوث و قدم کنیم

با اینهمه خدائی دیگر و منکر است   گه کاه دیو تفرقه از جاه جم کنیم

انصاف بین که از باده روزه را دو ماه   با بودن صد همه رو بر صنم کنیم [۲]

ساغر بیار جام که نتران بزم قرب

در پای کنگره خیم و تمنای نم کنیم

[۲] دیم نظر فرو بین که صاحب دیوان جود کریم / بنیم و فی الحقیقه بپرورد تن بتنم — صح

دوش بر خط تو هر گه که نظر میکردم　　در دل ریش روان خون جگر میکردم

بودم آشفته ز موی تو چنان کز حسرت　　تو نمیدیدم و هی در تو نظر میکردم

بکف پای توام بود اگر دست رسی　　خاک درگاه ترا کحل بصر میکردم

در نیاویختمی با پی تو دامن　　در رهت زانک مژه در تو گهر میکردم

با وجود ز خود بیخبرم ورنه ترا　　روز از حال دل خویش خبر میکردم

تاب بیرون شدن از باغ بهشتم نبود　　ورنه از کوی تو یکباره سفر میکردم

ساغر از سیل سرشکم نشدی ست طریق

راه دل جستم چو دریای شرر میکردم ۲

هر گهی دعوت گلزار گل و نسرینم　　کز غمت فارغ از اندیشهٔ آن و اینم

چند گویی که بهار آمد و فروردین است　　کز بهار رخت آسوده ز فروردینم

با چنین طلعت اگر با تو برندم بهشت　　ننگری (رضوان) دید بود جلوهٔ حور العینم

بسکه آشفته ام از زلف تو هر شب در خواب　　مار بر زهره و عقرب بقمر میبینم

غمزه ات چیست ندانم که بیک چشم زدن　　برد از دست دل و طاقت و عقل و دینم

تا توانم بر تیر تهمت کرد سپر　　چون دلت کاش خدا داد دل سنگینم

همه شب ناب مژه از غم رویت بکنار　　جوی خون میرود از بستر و از بالینم

چرخ واری مگر ابدیده که هر شب [illegible]　　ما ز [illegible] همه باران بدو پروینم

ز ستم آزرده [illegible]　　ورنه غم [illegible] که گشت بخون رنگینم

تا قیامت چو شکر نوش کنم تلخی زهر　　گر تو یکبوسه دهی زان دو لب شیرینم

طمع بوسه مکن ساغر از آن لب آری

با تو اکنون نتوان گفت که من مسکینم ۲

۲ اگر چه رجا ... دو ... تو نیز از دل و جان
حق نگهدار ... معتقد دیرینم
ع

سر دلربه کنم پشت و سخن یکی نگوییم　　که بر آفتاب رویت چو ستاره رو بروییم

بزبان بیزبانی بتو سر کنم غم دل　　که نماند با خیال تو مجال گفتگوییم

منم آن گیاه وحشی که توانم [illegible]　　تو بیا آن گل بهشتی که منت بپای بوییم

بهوای آنکه زلفین توام زند بچوگان　　همه جا بپای رخش تو همی روان چو گوییم

ز خدنگ چشمکان تو ز ناله همچو نالم　　ز کمند زلفکان تو ز مویه همچو موییم

بکجا روم ز کویت که فزاید آبرویم　　که بغیر خاک کوی تو فزاید آبروییم

بکنار خود ز چشمان ده هزار چشمه رانم　　بامید آنکه روزی لبشوی نهال جوییم

سببی بزار ب که بجز حریم کویش　　حرم دگر نجوییم طرف دگر نپوییم

گنه مرا نشوید همه آب هفت دریا　　مگر آنکه [illegible] ز سرشک دیده شوییم

برضای او بده تن ز چه سخت جان بداید دل　　که بجز رضا نجوید صنم بهانه جوییم

صاحب ار

ز می بجز ساغر بجز از غمش چو زردم | پس هر کی تا چه نوشند خلاف از سبوم
عجب است اگر بسنده نخازن بحشر | که ز هجر شه عطا ز آب سبزه بجو وضوم

به بساط سبزه یاران بنشاط و فرح جوان
ره بوستان نپویم گل گلستان نبویم

با مهر روی تو بچشم خواب ندارم | با خم زلفت بجسم تاب ندارم
آه که با صد هزار نامه و پیغام | از تو یکی تا کنون جواب ندارم
هجر با امید وصل باشدم ارنه | طاقت این رنج بی حساب ندارم
شیخ نصیحت مکن مرا که ازین بیش | گوش بافسون شیخ و شاب ندارم
بیم جهنم مده که با غم هجران | واهمه از رنج و عذاب ندارم
میکده آباد باد اگر که درین شهر | جای دگر الکه خو خراب ندارم
جز ورق مصحف جمال نکویان | در همه مذهب دگر کتاب ندارم
باد قنش پاک نیست گر ز پی حفظ | جای بجیب گل و گلاب ندارم

ساغر از آن چهره و چشم تا بشه ام است
دل ز بهانه هر دو شراب ندارم ۲

باده در افکن بجام تا نگری الغیده | آتش موسی بطور آب سکندر بجام

۴ روز جزا جز بعشق صاحب دیوان
هیچ دگر پرسش حساب ندارم
م

نصد

فصل خزان است وی خیز و بده جام می | کم ز غم این جهان بیم حلال و حرام
باده وحدت بیار کثرت اندوه ببر | گو که نگویند رفت از پی ناموس و نام
صبح ندانم ز شام شب نشناسم ز روز | تا رخ چون صبح تست زیب زلف چو شام
شد نعمت آسمان ز ال صفت دل شکست | تا که بخط چون نون زلف فکندی چو لام
جز رخ و زلفین تو تا کنون کس ندید | زیر سیه طاق چرخ جفت ضیا و ظلام
معجز عیسا کجاست تا تو سر آیی سخن | جلوه طوبی چراست تا تو نمایی خرام
از اثر ناله ام مرغ نخسبد شبی | تا بزن از زلف و خال دانه نهادی و دام
سرو ننالد بجوش چون تو بر آیی بباغ | ماه نتابد بچرخ چون تو در آیی ببام

نه من و ساغر شدیم مست عذار نگار
مست عذار نگار گشته خواص و عوام ۲

۲ صاحب دیوان و ملک عجم است که
تیغ غزل شد دیز غزل است چو بزم

مست لب شرب مدام چشم تو گویی مدام | چشم تو گویی مدام مست لب شرب مدام
شمع بخیزد ز جای چون تو نمایی قعود | سرو نشیند بپای چون تو نمایی قیام
خسرو و فرهاد را شکر و شیرین نبود | همچو تو شکر دهان همچو تو شیرین کلام
با همه فرزانگی پای دلم را جنون | با خم زلف تو بست چون زنجیر غلام
لشکر عشق تو تاخت بر تن میران بمند | آهوی ترک تو کرد بر سر شیران کنام

چنین که با غم روی تو خو گرفته دل من   روا است گر غم رویت بعالمی نفروشم

مرا بباده چه حاجت که چشم مست تو ساقی

ربوده است چه ساغر ز دست دانش و هوشم

بیاد آنچه حبیب دیرینم بگاه ... طراز صرح سلیمان نموده کسوت ...

نگار و سبزه و آب و شراب و مطرب و بینیم
حریف سبزه و یار و سماع و بید و طبیبم   بهره کن ز فراغ ... چشم

خوش است سبزه و صحرا و باده و ساقی   بویژه حال که اندر پناه سایه بیدم

بیا که گشته دو تا قامتم ز بار فراقت   بس است بار فراق آنچه من بدوش کشیدم

عجب مبین رخ از من که خار بود نصیبم   اگر ز باغ کسی جز گل جمال تو چیدم

مباد جز غم رویت بروزگار نصیبم   اگر بغیر تو یاری بروزگار گزیدم

سگان پای عزیزت قسم که هرچه بعالم   ... آدم و جنس محبت تو خریدم

ز دست

در آن سرا که ز جنت سخن ...   بغیر کوی تو یکدم مباد گفت و شنیدم

کجاست کعبه مقصود ابد لیس که گم گم   همی دویدم و آخر بوصل او نرسیدم

میسر ار شود کسی که با تو نشینم   هزار سال دعاگوی شاه و بخت سعیدم

خدایگان دو عالم علی عالی اعلی   که جز محبت او مایه نجات ندیدم

چو طوطی ار شکر از نطق بردم عجبی نیست
که همچو ساغر شهد محبت تو چشیدم

خدایگان و دلارام ... حبیب دیرینم
بغیر حب علی مایه نجات ندیدم

کشته بس افتاده است بر سر میدان تو   کس نتواند بکام ره بسر آید بکام

جانوران ... رام ز آهوی شیرافکنت   آدمیان ز شگفت گر تو کردند رام

نامه هزاران نوشت کلک من از خون چشم   نامد از آن ... یک توام یک پیام

تا زمی وصف لبت ساغر شعرم پر است   باد بشیرین لبی ساغر عیشت مدام

ساغر عیشت مدام ساقی بخشش بکام

شاه جهانت غلام آمین ... السلام

حاجب دیرینه ... از ... تو ...

بیک پیاله جهان مست کرده اند بدوشم   که روز حشر بباید برند دوش بدوشم

بوصف روی تو با صد زبان چو سوسن آزاد   زبان بریده بکنجی نشسته لال و خموشم

اگر تو زخم زنی چون حریف صبر بنالم   وگر تو زهر دهی چون شراب ناب بنوشم

فغان که مرا ... در محبت   کجا روم که چو زلفت غلام حلقه بگوشم

اگرچه کوشش بی فایده است در ره وصلت   مراست تا بدن سر بپای شوق بکوشم

مگوی واعظ بیهوده گو حدیث بهشتم   که جز حدیث رخ دوست قصه نشنوشم

مکن نصیحت رندان فزون از این که مبادا   سر آیم آنچه ز لا تقنطوا سروده سروشم

اگر که مهر زنند لاف هم سری رخ تو   ز آه نیم شبانش بروی پرده بپوشم

بیا که با خم زلفت چنانکه یار گزیده   شبان تیره بسر میبرد بیچ خروشم

بجنی

بسر زلف تو هر شب که از اندیشه خموشم
بفلک میرسد از دست غمت داد و خروشم

بیکی شعبده شش چیز ز من برد و بردی
دین و ایمان و دل و دانش و اندیشه و هوشم

گرچه دانم که بکوشش نه رهد دست وصالت
تا تو جانی بتن و سر ببدن باز بکوشم

تا چه زخم بدل از تست که مرهم نپذیرد
گاه چه ذکر لب از تست که مصحف ننیوشم

نقد جان دارم و جنس غمت ار دست خریدم
بهایش چه ستانم اگر این غم بفروشم

با وجود تو اگر حور بهشتی دهدم می
بوجودت که اگر باده ز شمشیر بنوشم

مصحف روی تو تا آیت خط حسن آورد
آیت باغ ارم قصه ز شیرین است بگوشم

چند باید دو خط و آتش روی تو بپوشم
ناله دل چون سر زلف تو به ناله بپوشم

ساغر از روز که دید خط و خال و رخ و زلفش
ناله دل گاه چو مو گاه چو اسپند بجوشم ۲

باز سودای سر زلف تو بر سر دارم
تا چها بر سر از آن زلف معنبر دارم

دین و ایمان و دل و جان ز سر زلف تو رفت
چه مسلمانی ازین زلف کافر دارم

عجبی نیست که آب از سر عالم گذرد
خاک کوی تو ازین دست که بر سر دارم

حلقه در گوش سر زلف غلامان توام
تا که حلقه از آن زلف چو چنبر دارم

اینقدر ز آتش بزاریم این دل مگداز
از تو چون دلبر از آن بیش که دل بردارم

خیزد باز آن که از باد خطش زلف تو باز
نعل در آتش دل خود مجمر دارم

سخن از قند لب یار چو میگویم باز
ساغر این قافیه زان روی مکرر دارم

برت ای جبر و خوبان بنیاز آمده‌ام
بصد امید بدرگاه تو باز آمده‌ام

پیش محراب خم ابروی تو ای کعبه حسن
بار دیگر به مناجات بنماز آمده‌ام

تا کجا دست دهد دامن وصل تو از آنکه
تو بناز آمده و من به نیاز آمده‌ام

ناز کن باز قدای تو و ناز تو شوم
که ترا من بجهان مایه ناز آمده‌ام

باتش حسن توام ای ابر کرم آبی ریز
که ز هجران تو با سوز و گداز آمده‌ام

دست کوته من ای سرو بلند از سر ناز
که بکوی تو ز نشیب و فراز آمده‌ام

تا مگر کعبه کوی توام آید روزی
از عراق ایهمه ره تا بحجاز آمده‌ام

گر چو تیهو بکشیم یا چو کبوتر بزنیم
سهل باشد که گرفتار تو باز آمده‌ام

ساغر امروز مرا مرتبه بالاست بسی
که بدرگاه حقیقت ز مجاز آمده‌ام ۲

یعنی اندر در ملجاء جهان شاه عطا
از در صدق و صفا چامه طراز آمده‌ام

اینکه گوئی در من ای آیت نعیم
بالبیت اگر بجای تو من بودی مقیم

ای هجر کوه غم دگرم بر جگر منه / کز غم مرا است جسم چو چشم بتان سقیم

جانها گرفت و کرد عطا بوسه‌ای بلی / نقصان ندیده است کسی هرگز از کریم

در کف بجز نثار و بجز دل نمانده / انگه ز تیغ هجر دل آرام شده دو نیم

زاهد ز کوی دوست مخوانم سوی بهشت / حیف است کجروی چو بود راه مستقیم

بیجا بدفع درد دلم رنج میبری / برخیز و واگذار بدین درد ام ای حکیم

با او مرا جحیم بود غیرت بهشت / بی او مرا بهشت بود خجلت جحیم

با خلق و خلق دوست خیال بهشت و حور / شرک است و شرک طرفه گناهی بود عظیم

صاحب بدون خیال خلد

ساغر دماغ حاجی میرلطیفی معطر است

امشب ز کوی دوست مگر میوزد نسیم

چنانی از زلفت امشب بیقرارم / که گوئیا در گریبان [illegible]

ندارم جز سری بهر نثارت / از آن رو سر بزیر و شرمسارم

از آن روزی که دور افتادم از تو / سراپا عمر ضایع میگذارم

نهم پا بر سر چشم کواکب / شبی گر دوست با غوشت درآرم

چه سود آرم ز بازار نکویان / که جز جنس وفا چیزی ندارم

تو خواهی خون من یکبار ریزی / ولیکن من بامید هزارم

سفالی از

سفالی از برای ساغر خود ارا / بیار آبی که افزون میشرارم

بشهر ما تنگ شکنند مردم / برید آید و ستان در کنارم

چه می بود آنکه ساغر ریخت در جام / کز آن غم مستم و ز آن هوشیارم

از آن داغم که در تسبیح تو آخر / گل حسرت بروید از مزارم

مرا تکلیف می ساغر منمای

که وقت از پیاله چشم یارم

دگر نامه اسیر غزلی بشنوا / مگر صاحب دیوان گنهکارم

امشب اگر ببینی خورشید روی ماهم / بر گو کم از غم تو تن تا بچند کاهم

از درد چشم آخر افتاده ام طبیبا / باز آ که دستگیری ممکن شود بیک نگاهم

بیش از هزار چشم کشتی ز تیغ ابرو / آوخ اگر یکی نیست زین مردمان گواهم

لشکر مکش ز مژگان کم جز دلی نمانده / با این قلیل کشور کی در دوین سپاهم

کو مسکنی بیندم که مسکنی به تیغم / جز خون به آشنایی چیزی دگر گناهم

بیگر ستم نگیرد ور من بلا ضعیفم / بار بلای حجت چو کوه و من ناتوان چو کاهم

شاید مگر برای بینم فروغ تو گاهی / در شهر کوچه نیست کانجا نه خاک راهم

چشمم سفید شد دوش تا روی تو ببینم / صدره حجاب آمد از لعل دل سیاهم

گلبن دگر نروید در صحن باغ و بستان / تا از فراق سروت خیزد شرار آهم

این نالها که دارم هر شب ز هجر ساغر	در کوی شاه مردان جوئید مگر پناهم

شاه نجف علی آنکه تا گشته‌ام گدایش

از فیض پایه افزا بر هر که پادشاهم

کاش با زآن بت کاشی تند باده پیمایم	که بچشمان سیاهش همه دانند که مستم
می ندانم بمی آلوده چه کرنگ و دسه جانش	رفت جان از تن و هوش از سر و آرام ز دستم
خواست تا برآتش نشاند دلم از نو	دوش رخساره برافروخت ز می جانان نشستم
سر زلفین بکشش رشته آرام بریدم	جام زرین میش شیشه طاقت بشکستم
زآب تزویر مشو سبحه تو زاهد که بنهادم	دام بردار که من سلسله زهد گسستم
زنخ امروز چنین مست و خرابم که تو بینی	عاشق و رند و خراب از ازل و معشوق الستم

ساغر آز زور بندم کافر و بکذشتم از ایمان

که بیاد رخ و زلفش بت و زنار پرستم

پیغام دوست میدهد این باد صبحدم	صبح نشاط میدمد ای دل بسوز غم
شاهد تو رقص میکن و خادم تو عود سوز	ساقی تو باده در ده و نائی تو نای دم
۲ بر از چه پاک دارم اگر بعمل کشتنم	کلک خطت بصفحه رخ بر زند رقم
۱ تا از دهان تنگ تو هستیم شد پدید	معلوم شد مرا که وجود است از عدم

از تنی

از تیغ هجرم ار کشتی ای کعبه مراد	غم نیست لیک کس نکشد آهوی حرم
نه دل بدست تا که بیفشانمت براه	نه جان بتن که ریزمت از شوق در قدم
ورنه بپای تو اگر نم حلال رهروم پاک	یا پیش تیغ تو اگرم سر رود چه غم
شرح غمت چسان بنگارم که اشک و آه	شوید همی صحیفه و سوزد همی قلم
هرکس بچشم دل نگرد نه بچشم گل	بیند همه صفات صمد در لقای صنم

ساغر بنوش از غم و اسرار غیب بین

تا زاهدت نگرده بصد عیب متهم

کشکول دوست یکی خاطر ببوی باغ و بستانم	که با او در رخ آنستم باغ و گلستان است زندانم
دستی شیش من تا جهان ز نبدش من نپیچم سر	اگر صدبار جان از دست خود رفتم بافتادم
بهشت دیده ام از خاک اگر کمتر نمی باشد	ز جا بر خیز و بنشین یکنفس بر چشم گریانم
کجان اشفته دستان که ریزی از غضب خونم	پریشان کرده زلفان که پریشانی پریشانم
زیادت شد مرا حیرت از این معمور هر خسرت	بیابان در نیم از رخ که از افسان در تو حیرانم
بنفشان آستین از شیخ و از می در گذر گام شب	ز هی چاره در گذارش باز آلوده دامانم

نشسته تا نگر در کعبه الوند بکف ساغر

و دیلها و بوی گل در چمن خار مغیلانم

ساغر ز غیر اهل جهان بپوش راز

تا زاهدت نگردد دلیل

بها هرکس که میباشد جدا از صاحب دوران

خبردا که چه زخم رنج هجرانم

سراپا آتش از رخسار آن زیبا پسر دارم — عجب تر آنکه آب دیده از پا تا بسر دارم

نمیدانم چه آمد بر سرم زان حسن سوزافزون — همی دانم که هر شب ناله چون مرغ سحر دارم

تغافل بین که با این پاره دلها باز مهمانان باشند — که بهر تیغ و تیر غمزه خوبان سپر دارم

گرفتم بر مراد دل رها گردم زین قفس هیچم — چه حاصل بیکه از بندش شکسته بال و پر

بتحقیق آنچنانم معتقد بر دوستی او — که گر تلخم دهد دشنام از آن شیرین پسر دارم

نشاندم تا درخت دوستی در تیغ — ز جوی دیده بر آرزوی بر زر لعل و گهر دارم

نصاب حسن را از بوسه ده توشه راهی — که امروز از سر کوی تو من عزم سفر دارم

عجب نبود که چون پیران درون خانه بنشستگان تیرم — که من از عشق جانان کوه غم اندر کمر دارم

بجای اشک ساغر پر نفس از زهر هجرانش

بطشت واغم امشب از مژه لخت جگر دارم

برسر و بلند تو از آرزو نگرستم — تا خلق نگو بیند که کوته نظر استم

جائی نکرده پا به سر چشم گذاری — عمریست که چون خاک بهر رهگذر استم

تا دیده ام از بام و در تو قامت و رخسار — چون سه همه دم دیده بهر بام و در استم

از مرغ سحر ناله من پرس که تا روز — با تو همه شب همدم مرغ سحر استم

گر تو همه دم طالب یار دگر استی — من کافرم ار طالب یار دگر استم

بشبها

شبها همه تا صبح بیاد رخ و زلفت — که دیده به مه گاهی پروین شمر استم

ایجب نیرام که بتیغم مزن از آنکه — من با تو بتحقیق ز خود بی خبر استم

دور از لب و دندان تو ای مونس دل غم — از اشک برابر همه لعل و گهر استم

این چه می بود که ساقی دگر امشب دادم — که ز یک جرعه او مست و خراب افتادم

کرده ام گم ره مقصود خدایا برسان — از کرم خضر رهی را که کند ارشادم

دل پر از درد شد ای آه بر آور نفسی — سینه تنگ است تو ای ناله بکن امدادم

میل خاطر همه سوی همدان است مرا — ای برادر ز چه رانی سخن از بغدادم

ای پدر چند ملامت کنی از عشق مرا — چه توان کرد که با عشق ز مادر زادم

مصلحت را همه بهتر که بعشرت کوشم — چون در آخر اجل از کینه دهد بر بادم

کم شود شور پس از سوز و دروغ است که من — سالها رفت که از دختر رز دامادم

طوبی قد تو تا دیده ام ای نخل امید — خار آید بنظر سرو و گل و شمشادم

پا که بر خاک گذاری بگذارم بر چشم — که سر از بهر همین در قدمت بنهادم

ترش بنشینم اگر تلخ دگر شور دهی — با ارادت که تو شیرینی و من فرهادم

حق صحبت که بجز هست ز مرغان چمن — چه شود گر بوداعی بکنی آزادم

رفع غم را نرانی باد سحرگاه بگو / ببر صاحب دیوان که کند دلش دم

یاد کن ساغر خود را که از دست خلی

ایکه یک لحظه نیاید که روی از یادم

بنصیحت مکن ای واعظ شهر آزارم / که بجز دوست غمی از همه جهان بیزارم

دست و پا چند کنی خال بخون چشم من ار / سر بناخن دمی از زخم ندامت خارم

تو سلامت همه بیهوده من [illegible] / تو غم جان خوری و من غم جانان دارم

اشک گویند زخون است [illegible] / [illegible] بدامن بارم

ناله من نرم نکرد دلش آخر دانم / که نه بر [illegible] بر سخت حجر میبارم

ایکه خواهی دلم از کف [illegible] برون / بکیدم از بهر خدا با دل خود بگذارم

چشم رحمت بتوان ابر کرم دار باز / تخم امید که در مزرع جان می کارم

چند پرسی که تو از گفتن [illegible] بیمار شدی / همه دانند که از چشم تو خوش بیمارم

نیست چو من صاحب دیوان که گدازم راز ۲

پایم از رفتن تو ماند ز رفتار دریغ / که ازین پس ره کویت نتوان بسپارم ۲

نیست کس چونکه بد دراز سرایم ساغر

قفل خاموشی ازین پس بزبان بگذارم

رفتی و شور تازه عشق تو گو انده بسرم / باز ز اشک و آه تن مانده در آب و آذرم

شرح جدائیت اگر سر کنم از هزار یک / گنجی چنین نا ورد طاقت بار دفترم

دراز فرو

در شب فرقت تو ایا [illegible] رحمت روان / غیرت خارش بود [illegible] تو دو ایح عنبرم

[illegible] صبر از کفم رفت ز [illegible] / [illegible] وصال [illegible] کند بار دگر تو [illegible]

نقش جدائی ترا [illegible] چو خامه قضا / دیده ز [illegible] نقشها شست ز لوح خاطرم

از چمن وصال توای چمن نشاط من / جان بر [illegible] ز بوی [illegible]

شب همه شب نشسته ام پیش غم [illegible] / گوش بهانک بلبل و چشم بروی اخترم

تا شدی از کنار من خار [illegible] بدیده ام / طوطی باغ جنتم سرو سرای کشورم

مایل سوی دیگرم گر تو [illegible] گمان کنی / کور مرا دو دیده گر مایل روی دیگرم

مهر تو چون زدل [illegible] عشق تو چون زسر کنم / کز ازل این [illegible] کرده جا در [illegible]

ساغر ار فراق را اینهمه دست [illegible]

بیم بود که عاقبت سر بجنون در آورم ۲

آه چه [illegible] که نشنود [illegible] قول [illegible] / از [illegible] آورد و باده [illegible]

از همه جهان رشته امید گسستم / تا دل بسر سلسله زلف تو بستم

یارا ز چه زنجیر محبت بگسستی / من گر تو دمی بند ارادت نگسستم

بیچاره [illegible] این پنجه میازار / کافتاده بازوی تو از زور نرستم

از بند طول [illegible] گرفتار [illegible] / [illegible] آرزو که در بند تو هستم

از پیر مغان مژده ستانید که امروز / جمع عهد بتان [illegible] شیشه پرهیز شکستم

درهر جا دیدم در خسار تو هستم

هشیار باش که مستی من از خوردن می نیست | مردم همه دانند که از چشم تو مستم
ناچار بجز بر همه کس هست پرستش | من نیز ترا در همه عالم بپرستم

ساغر مکن از یاد که از یاد نرفتی
آنجا که بپا خاستم آنجا که نشستم

نو بهار است بیار القدح باده ندیم | خاصه اکنون که ز کوی تو وزد از خلد نسیم
خیز تا جانب میخانه و صحرا گیریم | روز آن نیست که در مدرسه باشیم مقیم
ساقیا آتش می آب حیات است مرا | یک غم از آتش نمرود خورد ابراهیم
صرف با من بود لیکن بده باده هست | معصیت از من و بخشش ز خداوند کریم
نه در اندیشه دوزخ نه بامید بهشت | اگرم دست دهد جرعه چه جحیم و چه نعیم
زاهدم خواند ز میخانه بمسجد آری | گم شود راه حق از وسوسه دیو رجیم
دست و پایم که ببستی بر غم در ... | رو بالم که شکستم شکن عهد قدیم
لب لعل تو نمک ریز و مرا دل مجروح | بار هجر تو الم خیز و مرا جسم سقیم
هر کجا حرف قدرت خار مغیلان طوبی | هر کجا ذکر لبت آتش دوزخ تسنیم
ما ز تش روی تو تابنده تر از نار خلیل | پیچش موی تو پیچنده تر از مار کلیم
یاد درویش کن ای آنکه بنجابت فخر | شاه آن به که کند یاد ز صراونده کلیم

روز عید است بیار القدح باده ندیم

گران شکست

پیچش

ساغر از این غزل آتش بدل و جانم زند
آفرین باد برین ذوق خوش و طبع سلیم

غم دل شبی بزلفین دراز یار گفتم | بجواب گفت منیز بدین بلیه جفتم
بجنون عشق فرهاد صفت چه کوهساران | که به تیشه تیشه اشک چو بیستون بسفتم
مژه ام ز بیش خونین همه شان بکام غیرم | بامید آنکه بستادم که بدست کس نیفتم
مرا از زمان که هستم تو داده بو جدت | که بجز تو هیچکس را بکسی خدا نگفتم
همه جا بپا مختلف بود بیا صدای دو ... | بجز از صدای تو هیچ صدا نمی شنفتم
غم دل بسینه تا صبح نهفته داشتم دوش | اگرم تو یار بودی غم دل چه می نهفتم
بامید آنکه یار بسر چشم من گذارد | بکدام کوچه رفتی که نرفتم و نرفتم

چه از آن شبی که دوشم زمی وصال ساغر
ز غم فراق یک چشم نزدن دمی نخفتم

دوش با زلف تو شرح شب هجران گفتم | چین چنان زد بر ابرو که چو مو آشفتم
گفت کوتاه کن این قصه دراز است بسی | ورنه من هم ز پریشانی خود میگفتم
ز آتش آه نکردم دل سنگین تو نرم | گرچه از آب مژه سینه سندان سفتم
عقرب جرار مرا بود ببالین تا روز | هر شبی با سر زلفین درازت خفتم

مرا از زمان که هاجب طلعت است ساغر از
ز غم فراق یک چشم نزدن دگر نخفتم

بخت برسم که ز سستی طناب زلف گره‌گیر | نگاه رسن باز در آن چاه زنخدان افتم
با همه عقل در عشق بکرد از من فاش | راز با شیشه بیک عمر نهفتم
پس ازین می نپذیرم بجز از عاشقی پند | بیش ازین پند حکیمان همه کم پذرفتم
دوش می‌آمد و از بهر صفای قدمش | پیش می‌رفتم و از دیده زمین می‌رفتم

طاقتم طاق ترا هست شده سائر گو
بیشتر از همه شب هست فراق جفتم

هر روز تو تا دوری از اسم | دلم چون زلفت آشفته است و درهم
خوش آن اوقات و آن خرم دلیها | که روز و شب همی بودیم با هم
تو شب داری و من می‌سوزم از آه | تو بیماری و من میمیرم از غم
شنیدم گشته بیمار و از آن | ز رشکم گشته مونس آه همدم
فغان از گردش گردون که نگذاشت | مرا با تو زمانی شاد و خرم
جدا تا گشته‌ام از خاک کویت | خدا داند که عیشم هست ماتم
ولی در ظاهر ار دورم ز کویت | بباطن نیستم دور از تو یکدم
ترا تا خواجگی باشد مطیعم | مرا تا بندگی آید غلامم
رها شد رشته عافیت از دست | که شیوه التفات از کثرت غم

برون از حد مکن خون در ساغر چشم
که خواهد دل ز دست رفت کم کم

قسم بروی تو ای ترک آتشین خویم | که من بروی تو آشفته تر ز گیسویم
ترا است تا سر زلف‌های چون چوگان | منت بحلقه چوگان بطلمه چون گویم
ترا تنها آتش رو تا بتابش است آن خوی | منت بتابه سر ... بتاب ... مویم
سپند خال ترا است تا بر آتش روی | منت بر آتش رو سوخته چو هندویم
چنین که چشم تو ام برده دل بجادویی | نبرده است دل از دست هیچ جادویم
موفق نمیرود کمانم فدای را دل و جان | که من اسیر و گرفتار چشم و ابرویم
بر آتش غمم آب افشان که این آتش | گداز داد همه تن ز آهن است بازویم
با مراد دل غیر آشنا بی را | سپند باز در کلکلک برویم
ز بوی مشک کسی جست می نگرد و من | همیشه مست از آن زلف عنبرین بویم
سر کمان که دست درانی کنم بطره تو | بجوی هیچ دل خویشتن ...
سر کمان که چو باد صبا ز آتش رفت | با آب رفت که با خاک ... سر کویم
بیا برو خضر بسیار این وادی | کمان مبر که فراین ره بجو لیش می‌پویم
چو مور ز موی شد آویختم ز عشق در هنود | روان از پاسخ ترکان پارسی گویم

غزل صاحب دیوان که بجای رخش
و دیباج منقوش
بکلیم آن آرزو همه یاسمن

بجای شور شکر ریزیم از زبان ساغر
چراکه از لب شیرین یار میگوییم

باز دست دل بگیسوی نگاری بسته ایم · ور همه بگسسته ایم و با بتی پیوسته ایم
بعد ازین از ما مجو ای دل امید همسری · همسری با زلف یاری جسته ایم و رسته ایم
تا ز منت هیچو باز از طعمه شاهان کشیم · چون هما اندر قناعت استخوان بشکسته ایم
آسمان گو منت نعمت منه بر ما که ما · دست و چشم از خوان عالم شسته ایم و تسته ایم
ای تو آنکز لذت وصلت بیش دو نیمان مزن · گز نگاه از دو عالم بسته چشم و جسته ایم
ساربان آهسته تر ران ناقه دلدار را · رحمتی بر ما ضعیفان کن نه آخر خسته ایم
ساغر اسب و حریم قرب حق آماده ام · یا بدرگاه همایون رضا بنشسته ایم
سینه ها در قید عشق عاشقانش کشته ایم
از قیودات جهان و هر چه در وی رسته ایم
تا دل اندر چین زلف تابدار بسته ایم · پای دل را رشته صبر و قراری بسته ایم
تا نه پیچد سر ز فرمان دل بپا از طره اش · حلقه و بند و کمند و چین و تاری بسته ایم
از فراق سرو قد آن گل اندام از مژه · در کنار دامن امشب جویباری بسته ایم
در خیال روی و موی و خط و خال دلبران · در گلستان خیال خود بهاری بسته ایم

آسمان گو منت نعمت منه بر ما که دست
با وجود مرحب دیدار از در خوان شسته ایم

نمیگردد شکار آهوی چشم بتان · بارها زنیان بهر صحرا شکاری بسته ایم
تا گذشته روز خیز ای دل گزآه نیم شب · دفع دزدان طریقت را حصاری بسته ایم
تا نه بیند کس درین منزل گزند از رهزنان · از دم پیر مغان هر سو سواری بسته ایم
ظالمان را تا چه خیزد حاصل از کشت بیداد[2] · کانچنین بشان ز آه مظلومان شراری بسته ایم

۲ از غضب صاحب دیوان شراری بسته ایم

از جنون بسا غر کرمانه مصون بگلبند باز
دل بزنجیر سر زلف نگاری بسته ایم

بخت اگر یاری کند کاری کنیم · جان نثار مقدم یاری کنیم
همت ار گمکشته دهد باری کشیم · دولت ار قوت کند کاری کنیم
آتش از شادی بجان غم زنیم · عیشها از وصل دلداری کنیم
زلف طرآری ز نو جوییم و باز · راز دل با زلف طراری کنیم
بند برداریم باز از پای دل · چاره مرغ گرفتاری کنیم
بر در پیر مغان رو آوریم · تا علاج دل بیماری کنیم
وز سر مستی چو ساغر زد دوست
بر گناه خویش اقراری کنیم
باز آر لاله سار بکجز از الغیدم · تا از گلت بکربد گل زار الغیدم

۲ راز دل خود صاحب دیوان قهور
با کمر زنور ز کنز اسرار کنیم
ع

تاتار و چین شکست بهم تار طره ات — تاتار و چین فزوده بهر تار انغیدم

صد بار بوسه بشمرم ز دو لعل می پرست — تا می نوشتم از لب اشعار انغیدم

~~خالت بر آفتاب رخ تو بستان گر بندی — بر ماه نقطه از خط زنگار انغیدم~~

هندو غلام ترک توام ترک من مکن — تا با همت بزلف گرفتار انغیدم

خواندیا اگر بخویش وگر رانیم ز پیش — من آن نیم که بگذرم از یار انغیدم

گر میکشی بنازم و ور می نوازیم — هر کار باید آخر یکبار انغیدم

کس را ز چشم مست تو راه گریز نیست — چون مست را ز مردم هشیار انغیدم

ساغر صدی از سر زلفت نوشت حوش

شد زهر رنگ تبت و تاتار انغیدم

خیز که از پس به پیش نفس نشستیم — شیشه رحمت بسنگ جرم شکستیم

گه ز پی روئی و گه از پی موئی — رشته تقوی و بند زهد گسستیم

یک بلد دست بریم رخت ازین راه — محمل غفلت بدین طریق که بستیم

همی همی یکی به توان بریم در آن دشت — ما که درین دشت پای حوصله خستیم

امشب از پیش داشت له ما ز آنکه — خواست ز هر گوشه گریه تا که نشستیم

پند ز واعظ از خدا پرستی — کس نپذیرد از آنکه نفس پرستیم

الحق

هستی ما نیستی و هوش مستی است — بیهده در بند هوش و در پی هستیم

هر که بعالم سفید بخت الست است — جز من و ساغر که تیره بخت الستیم

لیکن ازین خوشدلم که شور قیامت

بر و کران است و ما بهمات و مستیم

پای سرو دست و دل بزلف تو بستیم — وز همه جز تو کمند مهر گسستیم

از همه سر تافتیم و بر تو سپردیم — وز همه برخاستیم و با تو نشستیم

تو بجز از ما بهر که دیده گشادی — ما بجز از تو ز هر چه دیده ببستیم

سرو بلند است پیش قامت تو پست — ما نه همی در بر تو کوته و پستیم

آه که از سنگ جرم شیشه پرهیز — از سخن نفس نادرست شکستیم

پای ز رفتار ماند و دست و دل از کار — بسکه درین کار دست و پای بخستیم

ساغر ازین پس به پیش مردم هشیار

باز نگوئید که ما ز چشم تو مستیم

تا دل بر سلسله زلف تو بستیم — از همه جز تو رشته امید گسستیم

برخیز که گویندت چنین با کلکی بلندان — بنشین که به پیش قد و بالای تو پستیم

با مهر تو یکروز برای نگذشتیم — با یاد تو یک لحظه بجائی ننشستیم

اشیار نخواهیم شدن تا بقیامت   زین می که ازل [illegible] مستیم

آوخ که دگر طاقت رفتار نمانده است   بس پای نخوا از رفتن این مرحله خستیم

بس از دل و دست و سر و پا راه سپردیم   دیریست که هم پا و دل و هم سر و دستیم

دشمن چه خوش آمد که بتی با صنمی گفت   یک عهد ببستیم که آخر نشکستیم

بستیم بیک بر سر بها جانی و ساغر

صرفه همه با ماست ازین نرخ که بستیم

صد شکر که از مرحمت صاحب دیوان
از سفره انعام ببرده طرفی بستیم

گر بر دوست آنچه از زلف دل آویزم   بنشینم و در پایش جان ریزم و برخیزم

با شانه چه که نگر جویم دل از شکن زلفش   از هر شکن زلفش صد حلقه بهم ریزم

شیراز وصف آن را [illegible]   گر آن بت ترشیزی خواند سوی تبریزم

بازآی که چه رویست از آتش دل رسم   گر آب دل و دریا بس جو برانگیزم

باشد مگر روزی شهد و شکر آمیزی   با یاد لبت هر دم شهد و شکر آمیزم

با مار خم زلفت فریاد که نتوانم   نندیشم و در پیچم نه راسم و بستیزم

گر وصل تو نتوان [illegible] اندازم   در عشق تو بگذارم با حیله در آویزم

ابرو مکن از نخوت ترش [illegible]   ای شاخ طرب خیزم ای شیفته شکریزم

شکر لب شیرین گر چون شور برانگیزد   افشند بحیرت دو فرهاد و پرویزم

رانده اگرم لنده در کوی که بوی آیم   خواهد اگرم باز بر سر کوی که بگریزم

سعدی اگرم بالش نشنیدم و سر بازم   ساز دگرم با خوش نگریزم و جان ریزم

بخ تا بدار ساغر از باده عشق تو

از سنگ ستم نشکن این شیشه پرهیزم

دل در خم زلف یار بستیم   تا از غم روزگار رستیم

گویند که مستی از شراب است   ما باده نخورده ایم و مستیم

یاران همه مست باده و ما   مست از می ساغر الستیم

از کوری چشم زاهد امروز   آن توبه دوش سو شکستیم

آوخ که بحرف دشمن اندوست   برخاست چو دید ما نشستیم

بستی تو بغیر ما دل و باز   ما از تو بغیر دل نه بستیم

ساغر بهوای درگه شاه   بشکن که ز جگر نه بار بستیم

دارای زمانه صاحب الدهر

کز نیروی وی سپهر خستیم   [illegible] از بند خواری رستیم

آتش [illegible] مگذار بر این چشم ترم   که بغیر از تو نیاید دگری در نظرم

خبر از خویش ندارم که بگویم غم دل   همه دانند که من با تو ز خود بی خبرم

از عشق ندانم بجز حدیث گزو — روزگاریست که هم نالهٔ مرغ سحرم

دیده ام کور اگر جز رخ روشن تو — بُرخ حور بفردوس برین در نگرم

گفته بودم پس ازین در گذرم از تو ولی — با چنین روی ندانم ز تو چون در گذرم

سست عهدی نکنم لیک بسبب بخت بگیر — مرغ مألوفم و سهل است که بی بال و پرم

مژه چشم تو تیر است و کمانش ابرو — بدو چشمت که ازین تیر و کمان جان نبرم

زان کمانخانهٔ ابرو اگرم تیر زنید — سهل باشد بعوار دیده بتیرت سپرم

ز آهوی چشم تو و چشم بهوش مهیات — جان نبرد ستیم اید دست نه آخر بشرم

خوانمش سرو اگر باز نهال قد تو — دیگر از شاخ جوانیه بجهان برنخورم

بی تو گر خانه بشهر است چه حاصل بهتر — که بود خانه ز عشق تو بکوه و کمرم

دلم از مردم این شهر بتنگ آمده است — بس افتاده از آرزوی هوای سفرم ۲

منی که از خود خبرم نیست بعالم غرض
تو بگو از ستم چرخ چه آید بسرم

شده ام گرچه عالم کبیرم — در دست خیش کودک صغیرم

صید دل من کسی نیاید — جز آهوی چشم ار دلبرم

در دست غم تو پای بندم — پایم بگذار و دست گیرم

غنائم نکشن از قاید بخت
۲ سوز غرب
که نیاهست درهجه و دونیم بیرم
صح

از بیش

از بیش خودم مران خدارا — بگذار که در رهت بمیرم

در بند فراق تای پریروی — با اینهمه بُرد دیط اسیرم

جز مهر تو هیچ می نیابد — بشکاف فدا اگر کسی ضمیرم

باور نکنی گر ادعایم — بردار کمان بزن به تیرم

زین بیش کمانم انکه سازد — با بخت جوان و رای پیرم ۲

نخم در ازشه برزن جاب
نومید از تیر و کمان کردیم
صح

اینک نه بآن کمانم الآن
در کوشش و سعی ناگزیرم

ناتم لال و در دل رازهای جانگدازم — از آن دارم ز دست چرخ زیبا شکوه دارم

بمذهب تعیین مسلم چون زاهد کافر — پسندم با نیزا ازاکه بد در خود ... آرم

از آن روزی که کوته گشته دستم از سر زلفش — شبان تیره چون مرغ سحر شور و نوا دارم

حیوان ساکت توانم زیست درجائی که روز و شب — عنان هستی خود در کف باد صبا دارم

چو نامه انس جنسیت بجو با من نمی آیزی — که اندر دوستی تو سپه وفا دارم

مکرر دستم رسد بر دامن وصلت شفاعت را — ~~بایی... عشق ... بجز ... دارم~~

تبو از جانب ... رسو ... دارم

مرا از دست امکان می بخشی بلطف ... — ترا دست است بر هر چیز و من ... تو وا دارم

هر آنکس در لباس آفرینش هست غم دارد — نه غم بر این طاقت ز دست غم قبا دارم

مگر دستم رسد بر ذیل دامانش شفاعت را   بکف از صاحب دیوان زابیز نامها دارم

تغافل بین که با چندین ظهور معروف ساغر
بود اندر نظر منظور و من از روی ابا دارم

نگذاشت آسمان که شبی با تو سر کنیم   راز دل ستم زده با یکدگر کنیم
از دست روزگار نشینیم و ساعتی   با هم بکام دل کف خاکی بسر کنیم
جا در کشیم با هم و جز یاد روی دوست   از هر چه هست یکسره قطع نظر کنیم
آوخ که دست فتنه صیاد روزگار   فرصت نداد تا که سری زیر پر کنیم
باز آ و دم شمار غنیمت که در وداع   گوش فلک ز ناله و فریاد کر کنیم
گرچه مطول است غم دل چو زلف دوست   فرصت چو نیست شرح الم مختصر کنیم
در شهر دست چون ندهد آنچه میان و موی   با موی به که روی بکوه و کمر کنیم
محرم در آن حرم همه گر باد نیست   پس چون ورا ز حالت خود با خبر کنیم

مارا چو در وطن نبود دست رس بیار
ساغر ز جای خیز که رو در سفر کنیم

از آن زمان که بروی تو عشق میبازم   قسم بموت که بر دیگری نپردازم
بجز رشک بجایی که هست دلسوزم   بغیر آه دمادم که هست دمسازم
تنی نمانده که یکبار پرسد احوالم   کسی نمانده که یک لحظه گردد انبازم

بلطام

کی رانکوی صاحب دیوان چو نیست ره
... ز حال خود باخبر کنیم
صح

بلطام دشمنم امد و ست اینچنین ملشان   بسوز با آتشم و از نظر مینداز
بپای تو سر تسلیم دارم اندر پیش   بچنگ رحمتی پیش خواه و بنوازم
تنم ز بوته هجران چو برگ داخته   دل از شراره بیزار آه ملک ازم
مرا که بال و پری از شرار حادثه نیست   بپای بند چه بیهوده می نهی بازم
در آشیانه ام ای چرخ سنگ فتنه مبار   کجا روم که نباشد مجال پروازم
اگرچه شادی دنیا خلاف حکم قضا است   بیار باده که از دست ساغر علاج غم سازم

ما بدان پایه ز همت نظر انداخته ایم
که آسمان را بخشتین گذر انداخته ایم

طایر عرش مکانیم و به سیر در دوش   بارها یافته صد جای پر انداخته ایم
خشک و تر غرق در آب مژه کردیم و کنون   ز آه دل آتش در خشک و تر انداخته ایم
هم مگر کعبه بگردش بشود روزی ما   چنگ در حلقه آن طره در انداخته ایم
تیغ از ابرو مکش ای ترک و مگذار کمان   که ز تیر نگهت ما سپر انداخته ایم
با امیدی که تو مانی پای نهی بر سر چشم   بر سر راه گذار تو سر انداخته ایم
سیم و زر همه نثار قدمت نیست بدست   زان سبب از مژه در و گهر انداخته ایم
تا خریدار که خواهد شد و بد بودیم بها   نافه هاست که خون جگر انداخته ایم

چو مدح صاحب دیوان ... ساغر
روایت ... در عشرت ...
صح

x

... صاحب دیوان ...
... انداخته ایم
صح

بجز از حسرت دل هیچ ندیدیم ثمر / لاجرم سر سخن بگره و کمر انداخته‌ام

ای مگر طرح نوی در سخن آید ساغر

طرح این چاره بطرز دگر انداخته‌ام

از آن زمان که بابروی تو عشق میبازم / بهیچ کس بجز آن کج دمی نه پردازم

بکام دشمنم ای دوست بی سبب مفشان / بسوز ز آتشم و از نظر مه اندازم

بپای تو سر تسلیم دارم اندر پیش / بدست مرحمتی پیش خواه و بنوازم

تنم ببوته حرمان گداخت چون سیماب / بیا و بیشتر از این ز هجر مگدازم

مرا که بال و پری از خدنگ حادثه نیست / بپای بند چه بیهوده می نهی بازم

بجز سرشک پیاپی که هست دلسوزم / بغیر آه دمادم که هست دمسازم

کسی نمانده که یکبار پرسد احوالم / بجا نمانده که یک لحظه گردد انبازم

در آشیانه ام ای چرخ سنگ فتنه مبار / کجا روم که نباشد مجال پروازم

اگرچه شادی دنیا خلاف رای قضاست / بیار باده که ساغر علاج غم سازم

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم

تو ببین چه روز روشن چه شب سیاه دارم

بشگفت اگر که درهم شده کار و بار عالم / که بهر برار آن طره زدود آه دارم

عجبست اگر سراپای تن خسته‌ام نسوزد / ز دل این نمط که آتش بر این کباه دارم

گنه است اگرچه دیدن رخ نیکوان ولیکن / دل من نمیگذارد که نظر نگاه دارم

بخدا اگر وفا گناه است ببخش ماهرویان / من ساده دل فزون تر ز همه کس گناه دارم

سزد ار بپذیریم عذر و گناه بنده بخشی / که زبان و دست و دل را همه عذرخواه دارم

چه یقین کنم بغیر از رخ تو بهشت دیگر / که ز باغ خلد باری ز تو اشتباه دارم

ز طپانچه گدائی رخ من کبود گر بادا / اگر از تو روی حاجت بسرای شاه دارم

بکمینم نیست حاجت بدفع خصم زیرا / که ز آه و ناله از خود دو جهان سپاه دارم

تیغ اگر نگاه مانند تن ار نمود عجب نی / که ببیل ز نار رخم گنده بروی کاه دارم

نشود مقیم گرچه وصال دوست ساغر

بهمین خوشم که با خیل سگانش راه دارم

بجز از دوست گر ز خاطر شادی طلبیم / روی حاجت بکه آریم و مراد از که طلبیم

خاک غم گو بدهد آتش غم باده بیار / که از این آب طرب زاد دل شاد طلبیم

در فراخای جهان نیست بجز تنگی جز / مگر از زلف و رخ حسن خط و کشاد طلبیم

جان بجانان بگذار و تن ناپاک اگر / هستی از ده هما پاکیزه نهادی طلبیم

درد هجران ز تو ای شمع نباید اگر / از فلک و قمر و از نجم مدد طلبیم

با دامن دست غرقش جور عالم دل بزن | اگر از دست جفاهای تو دادی طلبیم
باز کن چهره که از تیره سر زلف تو باز | از پی روشنی دیده سوادی طلبیم
از تنور که دگر خواسته طوفان که چو نوح | فرصت آنقدر نداریم که بادی طلبیم

ساغرا باده چو رست در هر راه بپیر
از کریمان جهان خیز که زادی طلبیم

با گل اشک بکف لاله داغ آمده‌ایم | [illegible] چون پی تو بباغ آمده‌ایم
با دو صد مشعل آه و دو جهان آتش عشق | باز در کوی تو با شمع و چراغ آمده‌ایم
از غمت گاه بویرانه و گاهی در باغ | روز و شب همنفس بلبل و زاغ آمده‌ایم
چون قدت سرو ندیدیم و چو زلفت ریحان | اینهمه راه که از گلشن و از راغ آمده‌ایم
چه شود پنبه نهی گر بتن خسته دلان | که بسر بر تو چون لاله بداغ آمده‌ایم
پیش زلفت که بار روز چو شب گشته سیاه | دل گم گشته خود را بسراغ آمده‌ایم

مطرب این تازه غزل بزن و ساغر بنواز
کز رخ ساقی مجلس به بباغ آمده‌ایم

بسکه از داغ غمت آتش ز آه و ناله‌ام | بر لب آب روان از تب [illegible] دارم
اشک چشم [illegible] | می ندانم [illegible] ناله دارم

سوختم از بسکه اندر بوته هجران یاران | داغها بر تن سراپا همچو باغ لاله دارم
یاد خوی کرده عذارت را بهار عمر و بستان | ز آب مژگان بر سر هر برگ و هر گل ژاله دارم
نگسلد باران ز اشک دیدگانم تا سحرگه | هر شبی کز آه برماه از فراقت هاله دارم
منعم از سجده بتان زاهد مکن تا هست [illegible] | گوش یکی چون سامری بر گفت هر گوساله دارم
از جنون آنقدر سرمستم که رحمت میشمارم | زحمت آن کودکان را که در دنباله دارم
یاد با دلبر شب که ساغر سرو در کنج [illegible] | چاره [illegible] افکار و باده یکساله دارم

نامزد بر شوهر وصف جمالت ورنه
بر عروس فلکی بر جمله صد دلاله دارم

از نگاهها تا غم اندر جان از آن جانانه دارم | گنجها پنهان هم اندر دل ویرانه دارم
زآتش عشقم مترسانید کز شمع جمالش | روز و شب می‌سوزم و پروا ز چون پروانه دارم
با سگان کوی [illegible] طلعتان تا آشنایم | نی چو مجنون دل به بند خویش بیگانه دارم
در ازل خورده‌ام از آن پیمان کس یک جام [illegible] | تا قیامت رشته پیمان از آن پیمانه دارم
[illegible] سبب یاران هم تکلیف بستان می‌کنندم | آنچه منظور است از بستان من اندر خانه دارم
خار آید در نظر دیدار باغ و سرو و سوسن | تا به برگ سرو سیمین ساق و گلگشت دارم
ز خیال خال و لعلش زنده دارم جسم و جان را | [illegible] دل بر آب و دانه دارم

هر مو که در دیوانه و قدرت بنشست جو خود ...
... از صحبت ... که ...

تا مگر زنجیر زلفی بر زند سنگم بعمدا
با همه فرزانگی خود را همی دیوانه دارم

سبحهٔ صد دانه تفرقش ... و باده بستان
زانکه امشب سبحهٔ کوهر یکدانه دارم

هم مگر ساغر برون آید سر و دست کرد
چشم حاجت حلقه وار اندر در میخانه دارم

فرشته است نشسته است یا پری بر بام
که آدمی نبود این همه لطیف اندام

فرشته نیست پری نیست آدمیست ولیک
گر آدمی ببرد رونق شکر بکلام

صفات عشق ندانم همین قدر دانم
که این وجود نه آغاز داشت نه انجام

شدیم دور چنان از کنار یار و دیار
که با هزار وسایل نمیرسد پیغام

حدیث سجده فرهی از زلف ... دانند
کسانکه ... زنند رو ... شام

چنین که زلف تو در کفر سرکشی دارد
بسی نمانده که ناصر تمام ... از اسلام

بجز ز کاوش آن چشم جادو از زلف
کسی بدام نهشته است دانه از بهر دام

رخ تو ماه اگر ماه داشت مار سیاه
قد تو سرو اگر سرو داشت ماه تمام

هزار سال دعا گر کنم هنوز کم است
که از لب تو بگوش آمدم یکی دشنام

بیار باده بساغر که وصف حسنت از آن
بیاد کار رهانده ... جام

بیار باده که بریاد مجلس خسرو
کنیم بزم مزین چو خسرو کند بهرام

۲ صاحب دیوان

در سفر ایمه ز کویت ناشکیبا میروم
گر ز فتنم امشب از کوی تو فردا میروم

غرق شد کشتی تن کز آب مژگان نیم شب
ناخدایان آخر از خشکی بدریا میروم

از نوایم شورها اندر عراق است و حجاز
بسکه از سوز غمت با شور و غوغا میروم

از خیال آن لب چون لعل و قد همچو سرو
گاه در دریا و گاهی سوی صحرا میروم

پا تو گر کاهم و یا جفتم نهانی با غمت
آشکارا تا نه پنداری که تنها میروم

دست در گردن مگر با تو وداع افتد که
رخت خود سوی سفر بربسته عمدا میروم

قسمتم روزی مباد ای تو یارب در جهان
کوه و دریا دشت و هامون تا بهر جا میروم ۲

های کجایان رقص بر ... دست افشان
سوی بزم صاحب دیوان اعلی میروم

هم مگر ساغر سرو پا یه بدست افتد مرا
بی سر و پا چو مجنون بار از ... سرو پا میروم

آنچنان مستم و دیوانه و فارغ ز جهانم
که بجز دست ... خویش ... نه دانم

چه قدر زلف تو کافر بچه زنجیر دل آمد
که بریده است ز هم رشتهٔ ایمان ولانم

شکر احسان ترا با چه زبان دست برآید
کز تو آسوده دل از شغل و کون و مکانم

قد تو تیر و مرا پشت کمان است خدا را
چند روزی بهل این تیر بپهلوی کمانم

همچو ... اندر چشمهٔ آب روان
گر تو ... در آتش بجایی میروم

م

گرچه جان من شد از تن چو روان شد از بر | یا گمان بود بخویشم که جدا از تو بمانم

وعده آمدنم دادی و دانم که نیایی | ساده بنگر که هنوزت بسر ره نگرانم

گردم تا ننشیند بتو از عظم رمیم | رخش آهسته تر انداز سر تربت جانم

باغ فردوس و چو تو حور نباشد بیقینم | صحن بستان و چو تو سرو نیاید بگمانم

ناصحا صحبت ما و تو بهم راست نیاید | تو گرفتار جهانی و من اندر غم جانم

چه غم از سرزنش دوست و رسوایی دشمن | بعد از آنی که شد از عشق عیان راز نهانم

ساغر از بدیعهٔ عشق چو ان عیب و لیکن | چه توان کرد از این دل که هنوز است جوانم

خواهم از عشق برم دست و لیکن زبونم

خواهم از هجر کنم صبر و لیکن نتوانم ۲

هر گه که خواهم از سر کوی تو سفر کنم | چرخ و زمین ز ولوله زیر و زبر کنم

آسان توانم از همه جهان در گذشت لیک | دشوار باشد از تو که قطع نظر کنم

روز وداع ناله جانان سر کنم ز هجر | کافاق را کباب ز سوز جگر کنم

نبود عجب که ابر بگرید بحال من | هر گه که آه و ناله بدور قمر کنم

یاد داشتم گمان که زکوی تو ناگهان | از کین چرخ باز قرار سفر کنم

زهرم بکام باد اگر بی دهان تو | آلوده لب بشهد و شراب و شکر کنم

بجز از صاحب ... دل ... بر سد
کس علم از ... سید ... عشق ... [illegible]

روزم سیاه باد چو چشم سپید اگر (گردد) | بی چهره تو ... شب را سحر کنم

ای سایه (فرقه) همای تو سرم سایه وا مگیر | تا چون غراب چرخ زمین زیر پر کنم

امشب که با تو ام بغنیمت شمر که نیست | امید آنکه با تو شبی روز سر کنم ۲

ای چشم ساغر امشبم از گریه دست گیر

باشد که باز از تو لب خشک تر کنم

بر سرم گر گذری از سر جان برخیزم | روی بنمایی اگر از همه جهان برخیزم

بنشین ای گل نو خواسته یکدم ببرم | تا ترا بینم و از کون و مکان برخیزم

ناجوانمردم اگر بر زنیم تیغ بهدک | بفغان آیم و از دادن جان برخیزم

بکف پای تو گر گوی تو ام دست دهد | از تماشا که بگلزار جنان برخیزم

بچه پیوند کنم خاطر و بکشیم باب | اگر از پیش تو ای سرو روان برخیزم

نیستی گرچه نشان آید و هستی همه بود | با وجودت ز سر از این سود و زیان برخیزم

هر که از زیر تو افتد نتواند برخاست | من که افتاده ام از آن چشم چنان برخیزم

بازمانده است چنان چشم از آن نرگس مست | که بگه صبح قیامت نگران برخیزم

با قد و روی تو با سرو و گل ننشینم | کز غم و غصه نه با داد و فغان برخیزم ۲

ساغر اندر زبر دل غم از این بیش منه | که نه از زیر چنین بار گران برخیزم

هر گز خیال تو ز سرم دور نشود ۲
عشق تو از ... [illegible]
تا از زمان که سر نظر باز کنم
... که غم ... گردم
... عمر ... کنم
... عشق
... مختصر کنم
چو ... صاحب ... دولت ...
... از جهان ... قطع نظر کنم
صح

... صاحب ... که ... [illegible]
... صح

تا که از زلف و رخت شیفته و حیرانم — دل همچو گیسوی تو برگشته و سرگردانم

دام بردار که من تیهوی دست آموزم — بند لطفم بگذار که من آهوی مشک افشانم

هرچه رای تو بود جان بکف تسلیم — وانچه حکم تو بود سر بخط فرمانم

دین و دل خواهد اگر رویت و مویت ایماه — کافرم گر ندهم دین و دل و ایمانم

بر سر پیمان چنان معتقدم کز تو بتیغ — نشکنم پیمان تا پر نشود پیمانم

زهر بخشای که زهر تو بود تریاقم — درد فرمای که درد تو بود درمانم

راستی تا نشوی ابر روان از بر چشم — چشمها گشته روان بسکه ز غم گریانم

پیش قدت گشت کمان تیر قد موزونم — پار رخت است خزان باغ بهارستانم

زلفت آنگونه بهم کرد که شیطان بهلک — با وجودی که [illegible] شیطانم

چه عجب شهره اگر نامور و نامم شده است — که بهر شهر بنام تو بود عنوانم

مهر پنهان شود و زهره برآید فریاد — اگر از روی کشد پرده مه تابانم

ساغر از کاکلش بنهم بجز از خار زرشت
هستی تا که کشی رخت با صفاهانم

آنکس که دایم از پی دینار و درهم است — کارش چو زلف یار پریشانی و درهم است

زآسیب خط و زلفش ایدل اشتاب روی — زیرا که گنج و مار و گل و خار باهم است

ساقی

ساقی بیار باده که در اشک چشم خویش — غرقم چنانکه بحر بچشمم کم از نم است

با آنهمه معاینه صورت که ماه راست — نسبت اگر بروی تو بدهد کسی کم است

آزاد بنده‌ایست نه گر سرو از قدت — پس از چه رو همیشه سرافراز و خرم است

گفتم مگر پیام سپارم بدست باد — غافل که باد هم بحریمت نه محرم است

ای شهسوار حسن که بر باد پای تو — سرهای سروران جهان خاک مقدم است

بند تو ام رهائی و رنج تو راحت است — درد تو ام سلامت و زخم تو مرهم است

زلف تو افعیی است کش از مهر مهره است — چهر تو خسرویست کش از مشک پرچم است

هم معجز کلیم بزلف تو مضمر است — هم آیت مسیح بلعل تو مدغم است

ساغر گسیختن نتوان زانکه کمند زلف
دیوانگی مبیار که زنجیر محکم است

شیبی

سبحان که پیش رخ و زلفت بناله و بخروشم — لب ای شمع بسوزم لبان و لیک بجوشم

منی که شهره بهر شهر از فراق حکایت — چگونه پیش تو نالم چنان ز غم نخروشم

از آن شبی که مکان شده است در خم زلفت — کمر نه تا نشده بار بسکه دل است بدوشم

مرا بدیده درون باد خار دشت محبت — اگر که دیده ز گلزار این جهان بپوشم

اگر تو حکم کنی سر بر آستانه بمیرم — دگر تو زهر دهی هم بپای سوده بنوشم

[illegible]

از آن زمان که من و تو شدیم خسرو شیرین — حدیث لیلی و مجنون فسانه ایست بگوشم

بهر نصیحت پیران عبث مکن بجوانان — که عزم توکودکی افسانه فهم و پند نیوشم

بگان هزار شرر دارم و ز گفته ملولم — بدل هزار فغان دارم و ز غصه خموشم

نسیم هم ره آمد شدن بدوست نیاید — مگر بگوش رساند پیام دوست سروشم

بحال بخت ستمگر مرا اگر چه نیست بگوشش (غزل من) — ولی بقدر تو آنانی که راست بکوشم

(گرد ید صاحب دیوان ربود دامن کامم)

الا میار بغیر پیاله باز ندیما

که از کرشمه ساقی ز عقل باز نه هوشم

شمع استاده قدح نشسته ساقی بهم است — چنگ در آوردن نفس کشته است و بیا عیسی دم است

غم فراوان گشت و شادی کم ز هر آشوب هجر — مریه سایه که مهتاب و کتان شش غم است

تا بود فرصت بیا بنشین بکوشش بکنند — دم غنیمت دان که عمر جاوید آید یکدم است

از بهاری راحت افزاینست در عالم ولی — کشت زار ما ستی همواره سبز و خرم است

ترک تیر از ابرو و مژگان نا کشد تیر و کمان — بی شگفت از رفتنه آخر زمان در عالم است

با چنین حسن و لطافت باور شتیه باز رست — زانکه فرزندی چو تو پیدا در سلاله آدم است

تا سیه خلقت ز زنخ سر فرو کمان کرده خلق — کز غزال حسن تو سر در لباس ماتم است

پای وجود تو خوب رو با نم بخشم اهرمنیه — آری آن نامه سلیمانی که بادی خاتم است

(این غزل کی تو خواند شعر بعیلم ... ساقی)

باده لعل

باده لعل لب در خور ساغر است و بس — همچنان کانگشتری در خور انگشت جم است

باده ده ساقی که منت پاک یزدان را نخست

فتح و فیروزی و نصرت با امیر اعظم است

آمدی دوش بخواب آنکه غالیه مویم — دگر امروز همی تا بشب آشفته اویم

اگرم پشت به پیکان و گرم دشت بسندان — نکنم پهلو اگر دست بود روی برویم

بجز از اشک پیاپی بجز از آه دمادم — نه انیس است و نه مونس غم دل با که بگویم

بدمی تا که زبان نم جیدن تا که روانم — همه از روی همه بر موی تو گویم

باده رخت مست نکردی ز غم و رطل و صراحی — مگر از خاک کف پای تو ساز ند سبویم

بارخ خوب تو گلشن همه گرانست نه بینم — با سر زلف تو لادن همه گرانست نبویم

زاهد از غم بگذر این چه نمازست و چه روزه — که ز حزن غم تو افطار و ز خون است وضویم

دفترم چون نبود چون سخن هجر و غم دل — ز آب اشک ای مژده این نامه بخونابه بشویم

مرا که با طبع نگویم چه عجب که همه ساغر — اگرم شاد کند مطرب ایشتر تا زه غزل دل

بعد از صاحب دیوان غزلها را نه مطلوبم

از پی قامت موزون و پری روی نگویم

چه کوچها که نرفتم چه کویها که نرفتم — چه نامه ها که نکردم چه مدحها که نگفتم

چه رنجها و چه بدها که از رقیب ندیدم — چه روزها و چه شبها که از نجیب نخفتم

[illegible] عنان [illegible]

میان شهر اگر برقع از جمال نهشتی / کجا ز پرده شدی این راز که از تو نهفتم

اگر که کوه کن از اشک سنگ سفتم من / بآب دیده بسی آهن از فراق تو سفتم

ز شوق گفت و شنید تو ام چنان متحیر / که لال و کر شده گوش و زبان گفت و شنفتم

حریق آتش آهم غریق آب سرشکم / چو با فراق تو طاقتم چو با وصال تو جفتم

برای نور بصر بوسه غزالی که تو دیدی ۲

بدیده خاک قدومش هزار مرتبه رفتم

بزلفش تا سر سودا کشیدم / دل از دست علایق وا کشیدم

گرفتم تا سر زلفش ز عالم / کمند آرزو بالا کشیدم

تنور دیده تا طوفان فرو ریخت / چو ماهی رخت در دریا کشیدم

بدستم بود اگر دامان مقصود / کجا از کوی جانان پا کشیدم

ز شمع غم بهر پروانه سان سوخت / چها از نفس پروا کشیدم

شدم مأیوس چون از خلق عالم / بتنهایی بکنجی وا کشیدم ۲

بتنهایی ب[illegible] ساغر

که زحمتها من از تنها کشیدم

چو بیگانه از خویش و بیگانه باشم / [illegible] تا بویرانه دیوانه باشم

بالله

در آباد کس کنج پنهان نشد / چرا بی کلاه از عشق تو ویرانه باشم

مرا نوش اگر از لبان تو باشد / بگو نیش بر خویش و بیگانه باشم

من که ز عهد [illegible] دچارم زلفی / چه در بند اسباب و کاشانه باشم

بسنگ جفالت تو آزموده / کسی که بگوید که فرزانه باشم

چو کار بزرگی است با عشق رفتن / همان به که در کار مردانه باشم

تو جانانه گرچه در ناز لیکن / من اندر نیاز تو جانانه باشم

سوزان بید شعله‌ام چو ساغر

بشمعی بسوزان که پروانه باشم

ز ماه جبه چراغم افروخت دیگر / چرا [illegible] کجا باشم

صنما به مه روی تو ز اشک بصرم / همه شب تا بسحرگاه کواکب شمرم

ثمر از نخل حیاتم بجز انجم نبود / منی که از تخم ثمری در همه عالم نبرم

بوطن شاد نکرد دست بلا گاهی / بکجا پای بکشم یاد کنم من تو سفرم

یاد از آن روز که از ماه رخت شب [illegible] / شمع می‌سوخت ببالین نظر تا سحرم

آنچنان سوخته‌ام آتش رویت [illegible] / که دل سنگ شود آب ز سوز جگرم

گر خمیدم چو کمان خانه ابروی تو شد / چه عجب کوه فراق تو بود بر کمرم

خبر از خویشتنم نیست که گویم غم دل / با خیال تو من از خویش کجا با خبرم

بلبل بالای بلند تو اگر بینم سرو — هیچ شک نیست که در باغ تو کوته نظرم

گر به نام تو پرم بار دگر بویم سیمرغ — باز گردم که سر زلف تو بسته است پرم

از سر کوی تو تا جان نسپارم نروم — چه غم ار سنگ حوادث همه بارد به سرم

ساغرا سیم و زر از بهر نثارش نه چه باک

گر لب و دیده چو معدن لعل و گهرم

تا که اندر طلب آن لب چون یاقوتم — بجز از خون جگر هیچ نباشد قوتم

خوشم ار سلسله موی تو از غالیه بوی — گرچه زندانیم آنجای و لی با ز دم

تا که با بوی تو باشم همه شب همچو نسیم — همره باد سحر راه سپر چون بوتم

تا که بنشانم و استیدم از این طلعت است — که پس از مرگ از این شاخ نبوتا بوتم

مرغ لاهوتی اگر با تو پرد باز افتد — در چه بازم کز بکنج قفس ناسوتم

سادگی بین که بدین ثقل علایق گردست — از قفس در هوس بار که لاهوتم

ساغر از اشک عقیقین و غم لعل نگار

تا که در که مرجان و تل یاقوتم

حرف النون

بس است ای ترک بر ترک جفا کن — جفا تا کی کنی اینک وفا کن

شبی چون روز روشن کلبه‌ام را — برغم ما مدعی به مدعا کن

دم نشین

دمی بنشین و آرام دلم بخش — ز جا برخیز و آشوبی بپا کن

بر آن بودم چند می بندی در صلح — در صلحم پس از این جنگ وا کن

ز دام مرغ دل هرگز نمی‌جست — بگیر از پایش این بند و رها کن

به بستم تا رخت یکبار دیگر — خدا را گیر بان رو برقفا کن

ز کویت می‌نتابم روی هرگز — بکش یا درد یا درمان دوا کن

حکیم آخر بلای عشق صعب است — سرت گردم علاج این بلا کن

بجز یک بوسه‌ات چیزی نیست مطلب — بها جان خواه و این مطلب روا کن

کرامین دشمنم آید دوست گفته است — بگو با حاجب دو من

که ساغر را ز کوی خود جدا کن

بعیاری دو چشمت برد خواب از بیماران — بطراری دو زلفت سیه در تو طراران

نگاهستان برند آسمان ز ترکان تو جانان — که تا امروز از غضب زبان روان شد

بپا شد صد قیامت از قیامت یکزمان بنشین — که بنشاند نخواهد آتش سودای افگاران

تو کافر کیش مسلمانان چنین ایمان بری شاید — که بر سوی بهشت آیند از خود نیم کاران

ز پا افتادم از سنگینی بار فراق تو — بیا که بردارند از خاکم سبک باران

بمصر نیکوان بگذر دمی ای ماه کنعانی — که تا آید بدادر رای این یوسف خریداران

ز بار چشمش چه دل... سیمین نو

سینه ندیده جان ... طراز

ذوقی صاحب دو تو تو لکن بخن بساز

که بزم ما معطر گشته چون بازار عطاران

با امید وصالت در شب هجران بیا یا | بنای بر بگو بهر صحبت بشنو احوال بیماران

مجو احوال وجز آنان که خود آسوده از غم | کجا از او کسان دانند احوال گرفتاران

نه یارم میکند یاری نه یارانم هوا داری | امان از دست این یار و فغان از جور این یاران ۲

معطر کرد زلفش باز امشب کلبه‌ام ذوقی

ندانم نافه چین است یا بازار عطاران

سینه‌ی تا یکی لت هین دمی فریاد کن | ناله‌ی تا یکی ملامت هین یکجا امداد کن

ایدل از افسردگی تا یکی عذب بین زیر شو | خویشتن را تازه از چه شیره رز دا داد کن

ای بت شیراز اندر آتشم آب فشان | جام را از ظرف دن پر تا خط بغداد کن

ساقی اینک جام راهی در شد بهی نخوده | مطرب اینک نام راهی ره زن هر راد کن

شاهدا دو نهان شد مو ز رو گیسوی کش | دلبرا عنبر گران شد بو ز مو در باد کن

بر برد رسم رقیب آخر کجا پا دست دار | خادم آخر آدمی هی دود شد هر راد کن

حسن خود هین چند میگوئی ز شیرین شیدان | عشق من هین چند گوئی قصه از فرهاد کن

گر ترا هیبت از تزویر جز دود رخ ترا | خواهی از فردوس چون صومعه صفا بنیاد کن ۲

ما بیاد صاحب دیوان ز غم آسوده‌ایم

ما بیاد و دست از شادی و غم آسوده‌ایم | کو بگردون هرچه خواهی رسید یا آزاد کن

کلک ذوقی بخود و مسند گزین کرده اند | میکده مسجد خدا را این خراب آباد کن

ای ساقی

ای ساقیا ز دور افتاده ساغر ابهر

از کتاب پا یا پیامی که گاهی یاد کن

چند از ناله زنم دم بسر کوی تو من | حلقه‌ها سازم به چو حلقه گیسوی تو من

بر که جویا کنارت نتوان گشت | چون به بینم که بود غیر به پهلوی تو من

ز آهوی چشم تو شیران همه نخجیر شدند | نیست آهو شدم از صید با آهوی من

جز رخ و ابروی تو قبله و محرابم نیست | ز آن همی سجده کنم بر رخ و ابروی تو من

تو ترک تو و هندوی تو طرار دلید | بفدای تو و ترک تو و هندوی تو من

تا نهادم بسر کوی تو پا بستم چشم | نکنم باز دگر دیده بجز کوی تو من ۲

ساغر آزور بر بیداد ز سر جان دست لعید

کار نمودم اثر پنجه و بازوی تو من

نتابیا که بمیرم به پیش روی تو من | که باز زنده شوم از نسیم کوی تو من

هزار مرتبه تیغ از تنیا نخوارم سر | نمیروم ز شکایت قسم بروی تو من

اگر ز کوی تو رو جانب دگر نکنم | عجب مدار که پرورده‌ام بکوی تو من

فدای راکه مرا چو سبب ز خویش مران | روم کجای که خو کرده‌ام بکوی تو من

نظر و ات که بر آشفته کیم خود مگر | جگر چو جمع شوم با وجه موی تو من

نگین صاحب دیوان نظیر جام جم است

کمال حشمت و اجلال جم نگین است این

ع

دلیل جرم تو این بس بجو که در همه شهر | تو با منی و کنم باز جستجوی تو من
اگر که گوش فلک کر شود ز ناله دل | زبان خامه نه بندم ز گفتگوی تو من ٢

٢ مگر بلطف جوابی دهی که دیگر باز
از آن شراب که نوشیدم از سبوی تو من
صح

دگر بهوش نیایم بدهر چون ساغر
از آن شراب که نوشیدم از سبوی تو من

صبح است و بهار و باد و باران | ابر است و شراب و یار و یاران
می کاهش غم کند همه وقت | اما نه چنانکه روز باران
دادیم قرار و باز زلفش | نگذاشت قرار بیقراران
ترسم که خدا نکرده صیاد | رحمی نکند باین شکاران
بیداد که رفته رفته ما را | کشور شد ازین سیاه داران
از غمزه او نمیتوان رست | فریاد ز دست نی سواران
زین پس غم دل نگویم از آنکه | رفتند ز پیش غمگساران
تا آید نشین خبر ندآید | از حالت جالسین ویران
زلفان که ترا است چشم مردم | گویند بسی ز روزگاران
دفتر بسر آمد و چنانی باید | وصف تو نشد یک از هزاران
بی... صفت رخ تو گوید | یا حضرت شاه کامکاران

میرزا جهان رضا که کرمانش
هست از جناب امیدواران

شکر آنکه جهان کهن شده است جوان | بیا ده کهنم تازه ای جوان کن جان
نه آدمیست که پیرانه سر جوان نشود | کسی که باده کهن دارد و لب جوان
رخ چو گل برخ چون زر یرقی بگذار | که تا به بینی تو ام شده بهار و خزان
بغیر ماه رخ و سرو قامتت هرگز | ندیده ماه سخن گو کسی و سرو روان
گرفتم آهوی مشکین چشم بیرایم | که دیده است آهو ز مشک نیرو سنان
عنان طاقتم از دست رفت پای بدار | گران مدار رکاب و سبک بگیر عنان
غم فراق تو سخت است و بست طاقت سست | غم رهی تو ز زنان بیار رطل گران
نه آدمی ملکی حور یا پری زادی | که آدمی نه چنین است آشکار و نهان
لبت مکیدم و از بیخودی ندانستم | که هست شیر و شکر یا نبود لب و دندان
نگفته ام غزلی تا کنون چنین شیرین | مگر زبان تو بوده است آشیم بدهان

زبان ببند ز توحید ساغر انگه باز
که هست ناصح کوتاه بین دراز زبان

شب است و روز روشن می و باد و باران | ستاره بیا شمع و نشسته یاران

لکن راز جا خیز و می پرزن در ده — عاری ز غم زاهد بد ما میگساران

بکاغ اگه دل آید چون سرو قدی — خلاف است رفتنش در جویباران

چنان بیقرار است از زلف یارم — که شرمنده کی دارم از بیقراران

نه تنها منش بلبل باغ حسنم — گلش راست بلبل چو من صد هزاران

سر باغ و بستان مینمو ندارم — مرا بس تماشای این گلعذاران

همی بارد م ز آه دل ابر دیده — بلا ما گزیر از بخار است باران

بجلت ز چاه ذقن دل ز زلفش — کشیدیم و افتاد در کام ماران

بو یاربهای ابر رحمت که باری — بباری الهی [illegible]

ز صاحب بجوی غزل امید یاری — که مرد صفا است در فکر یاران

زیاد صفا خرمی بر فزاید

نه از زلف و رخسار زیبا نگاران

تا که همه شب از زلف پر چین — چون سر زده مار پیچم ببالین

سیمین تنی کش شد تار و سیمین — زرین ترم شد رخسار زرین

یکشب نیاید کز هجر آن مه — پنجو نبارم از دیده پروین

جام شرابم رنگی نریزد — تا اشکم از خون گشته است رنگین

ایمن

ایمن ورد دینم زاهد چه پرسی — رندیست دینم عشق است آیین

دل خواهد از من هر شب وصالش — یارب چه سازم با حال مسکین

یاد آید از تو بر بند عهدی — چون بر شکستی آن عهد دیرین

فرهاد را کی بخت است بیدار — تا هست خسرو در خواب شیرین

صاحب اگر از صاحب خبر رسد

با این غم دل تا حشر بنشین

رنجیر اگر زاین شب زان زلف تار پرچین — نی عیب ما دیده ترسد ز تار رنگین

گر تو بلکه از ما غافلی و هم عجب نیست

بلفش اگر نپرسد احوال دل عجب نیست — دارا هم باک با لو از درد مرد مسکین

مارا اگر ز زلفش نسبت دهند و زلفش — یکبار می نپرسد زین مردمان بیدین

نازم ببزم رندان کانجا کسی نیاید — کاری بکار مردم از راه دین و آیین

چشم من و وصالش یعقوب و مهر یوسف — جسم من و فراقش کاه است و کوه سنگین

تا طاق گشتم ای ماه بی طاق ابروانت — از جفت دیدگانم اشک است جفت پروین

برخاستی و برخاست از هر طرف بلایی — شاید بلا نشیند یک لحظه باز بنشین

بیمو حیث چه ایدوست چون دشمنان [illegible] — عهدی که بسته بودی با ما تو از نخستین

عهد تو کهنه گشت و ما راست عهد تازه — جهد تو نو شده است و ما راست مهر دیرین

ایمان ببرده عهد [illegible] بگو [illegible]
باشد که باز [illegible] ببینیم

بی مار زلفکانت کی دل بیاسود شب | با عقرب فراقت کی سر رسد ببالین
دردا که در دیارت چیزی نمیفروشند | الا سرشک سیمین غیر از عذار زرین

ساغر ممی که خوردم امشب ز جام خسرو
هشیار می نکردم الا ببزم شیرین ۲

بر زنبش کاتش آهم بسوزد کهکشان | آب پای ساقی خدا را اندرین آتش فشان
جوی باد آرم روان از چشمه چشم ای پسر | خیز و سرو قد کنار جوی چشمم بر نشان
یا بکش ما را ز تیغ ابروان یا الله باز | از کمند گیسوان ما را بسوی خود کشان
تیره کاخم را ز رخ چون آفتاب تو بتاب | فارغم از روشنایی خیز و مشعل ها نشان
بادم اندر آتشم از ناصح فزونتر زن مزن | کآب بر وی ما بود از خاک کوی میکشان
از دهان تنگ او حرفی نیارد گفت کس | وصف واجب نیست ممکن خامه از ناخوانشان
کرده ام هر سو روان تیر دعایی از کنار | هم مگر زین میان تیری نشیند بر نشان
نی عجب گر صید دلهای ضعیفان میکنند | صید شیر آرند گر آهوی چشم افکنشان ۲

گشت هستی ساغر امشب آتش عشقم بجست
کی کنند ادراک این معنی فسرده آتشان

تا کی بینند روزی با تو نخجیرات و من | روز و شب در دشت و صحرا دل بتیر پرتت و من

الافر

۲ مطرب بچنگ وحدت بر زن بیاد حبیب
این نامه نوازی با نغمه تو آیین
ع

۲ هستیم ساغر ز جرعه ما دیدم بجست
کی کنند ادراک این معنی فسرده آتشان
ع

گر رفتار غمت آسوده خواهی پرسشی | کامشب از دست سر زلف تو زنجیرست و من
با تو هر شب کاتش هجران دهد خاکم بباد | تا سحر گه آب چشم و آه شبگیرست و من
با جوانان عشق میکوشید در پیری خوشست | ای جوان باز آ کز عشق تو تن پیرست و من
خاک پایت هر که را روشن بدست افتاده است | چاره در آرد که دیدار امروز اکسیرست و من
دفع زهر مار زلفت را همه شب تا بروز | چون بیفتمین روز و شب مهر تو تریاکست و من
دور از مژگان و ابروی تو تا ایام چنانی | کز خیال این دو آیم تیر و شمشیرست و من
لاف میزد بت ولی خفتم بتصویر رخت | تا نگویی هست تنها شخص تصویرست و من
گر بتقصیر محبت میکشی خونم حلال | حاضرم اینک بدرگاه تو تقصیرست و من
ای دل از حاضر و جان ریزد از تیغت ونید | کش چو ساغر دل بشرم و جان بشمشیرست و من
حاجب دولت که ساغر از پی خدمت بکند | کز نظم اندر زمانه زرست آن تیرست و من

او بنظم ملکت سر من بنظم مدح او
خامه در این نظم کم گوید که تقریرست و من

چند باید ز آتش هجر لقایی سوختن | در اتش را صعب باشد روزگاری سوختن
چند باید در سپنجی دهر باده روز و شب | یکجهت یک نفس صد عمر از هجران یاری سوختن
از بخور آه آتش در دجو افروخته است | تا کجا باید بخار از بکاری سوختن

[illegible]

عکسی گر آمیخت از پیرزکانی ... / ظلم باشد عالمی را از سودای سوختن

چون بباید ساختن با سوختن در هر مقام / لاجرم به کز غم آتش عذاری سوختن

گو سرا پا سوزم از شمع رخش پروانه وار / زانکه پروانه بر حرف زبانی سوختن

ساغر از هر گلعذاری دیش سوختن اندیشه نیست / خوش که ابراهیم سان در لاله زاری سوختن

دفع اندوه را بدرگاه علی میجو پناه

تا توانی خوردن غم از شرار سوختن

آنقدر ریخته غم در دو آب و گل من / که فلاطون نکند چاره درد دل من

یارب این برق جهان سوز کجا پیدا گشت / که به یک شعله فرو سوخته همه حاصل من

آنچنان غرق در آب مژگانم ز فراق / که اگر راه بجز رات بود ساحل من

در عجم فتنه و آشوب میان عرب است / هم مگر حفظ خداوند شود شامل من

بطلب میروم اینک بدر میکده باز / شاید آسان شود از پیر مغان مشکل من

غم کشتن نخورم لیک اگر دوست کشد / مگر آن لحظه که از سر برود قاتل من

جرم صد ساله [illegible] / [illegible] عمل باطل من

گرچه پیش عقلا جهل بود عشق بتان / هر که را عشق نباشد بود جاهل من

بند ناصح نکند سود به عاشق همه عمر / برو ای خواجه که مجنون نشود عاقل من

دارم در بر و بازش بطلب ... / کعبه در کوچه ... دل غافل من

ساغر از عشق تنم یک سر مو خالی نیست

گوئیا از عشق شد آمیخته آب و گل من

چو می نوشند با هم میگساران / بیاد آرند وصل دوستداران

خلاف تو که چون پیمانه نوشی / فزون تر بشکنی پیمان یاران

چنان بر گلشن روئیت بگریم / که بر طرف چمن ابر بهاران

و ترک چشم تو بر قتل مردم / کمان دارند و مژگانت سواران

مخوان زاهد بسر بستان خلدم / که دل شد دام خط گلعذاران

بلا از آنکه نخل در وثاق است / نه بندد دل بسرو جویباران

رخش در خط ... / دمیده در میان سبزه زاران

دلم شد زین قفس تنگ ... / که داد آشیان بر شاخساران

خوش آن شبها که لب بر لب ... / بهم خفتیم ... روزگاران

خدا را چهره و لب زلف ... خط / مده زینسان بدست مور و ماران

متاع خود بهر ناجنس مفروش / بنقدت تا خریدارند یاران

مکن از خط مرا ریش درون بیش / میاور مشک پیش رخعداران

بزن مطرب غزل سرای ساغر
که مستانه برد هوش هوشیاران ۲

نازنینی دلبری کر تو بیابانی برون — جان فشانم که بدانند تو ئی دلبر من
سر بپای همه و دست بزلف تا همه — بر افرازم اگر ای بی خبر بر سر من
دختر طبع بوصف تو بشوهر دادم — ورنه تا حشر همی بکر بماند دختر من
حیفم از آینه رو رو تو آید ورنه — چه غم ار سوزم و خیزد همه خاکستر من
شودی اخترم آنگه که کند دور از تو شدم — کاش سوزد بزمین جسم و بچرخ اختر من
با تو خطا نم نجم گر است و خو را لکم همه — لیکن این نیست روا که بجز تو در خور من
بر تو شبه کر انجام شهادت ستر طی — شاهد عدل خدای تو و پیغمبر من
منکه صید حرمت بقم ام افقد و کلات — که به بند نه غلامان تو بال و پر من
جز تو بر هیچکس اقرار پرستش نکنم — که همه خلق دو عالم بنمو منکر من
یاد ابروی تو هر ماه کند بدر هلال — نه از آن همچو هلال است همی پیکر من

من که پیمانه تهی ساخته دو ملت شده ام ۲
آشنائی کن و یکبار بگو ساغر من

بسکه بگریستم اندر هجر آن شیرین دهن — تنگ شد شکر از این مردم از تلخی مرا

[Margin note:] [illegible] دیوان [illegible]
[Margin note:] [illegible]
[Margin note:] [illegible] ساغر [illegible]
[Margin note:] صاحب [illegible]

درذوق

در ذوق افتاد دل چونه دلو از نقش [illegible] — او فتد در چاه سازد هر که موی را رسن
گم گشته پیری اگر عشق جوانان بس چرا — تازه گردد مرا عشق از کجا مسکر در کهن
نارون بالا بنا بکجا چون گلبن بباغ — تا چو من حیران شود از رفتنت سرو چمن
هرکسی شایسته بستان وصلت نیست خیز — وین خس و خار از ره مردم زبیخ و بن بکن
مرغ خط و زلف تو آشفته ام بلبل صفت — تا بگلزار رخت غوغای زاغ است و زغن
بر فراز قامت هر کس که دید آن روی گفت — باغ گل رسته است گوئی از فراز نارون
بوی مشکین زلفت ار بر تربت مجنون وزد — گلستان گوئی لیلی بر دماند از کفن
گر چه پروانه ز شمع می‌سوزد و بس این خود عجب است — کز غم سوزد ز شمع تن چو پیراهن

یک برآید بغربت ساغر از سودا و شد
کسی سراپا آتش است از یاد یاران وطن

[Margin note:] [illegible]

تا بود از سمن و سرو و گل و تاک نشان — سر ما باد نثار قدم تاک نشان
چشم مردم تبه بازست نه از مژه نگر — تا نماند دگر از دیده ناپاک نشان
ای کمان ابرو اگر قصد تو شهادت دل ماست — فرصتت باد که تیر تو نشیند بنشان
تلخ کامم ز شور شوری ابرو چسیع — شکر ز آن لب شیرین بمذاق بچشان
من که افتاده ام از پا و شد ستم از دست — تنبم از زلف بگردن کش و با خویش کشان

۲ با بهشت قدم جرعهٔ در دولتم ساغر
پای کوبان

لعل لبت از خط چهره برآرای زلف ۞ خامه اکنون که بهار است و هوا مشک‌فشان ۲

ساغر از دولت باقیه طلبی جز در شاه
پای کوبان بسپر کون و مکان پای‌فشان

چشم نهی کن ای واعظ و گشای زبان ۞ در گذر از زن و در گوش مزن افسانه مخوان

گر بود حب بر در راه چو من معذور است ۞ انکه بیچاره فتاده است بدام امکان

نفس اماره که او کرده ام از هیچ جمعیت کرد ۞ هیچ آدم نه بزبون است ز مکر شیطان

خلق را دست ز درگاه بلندش کوتاه است ۞ زیر پا گر نگذارند سر کون و مکان

در خور هر گل و آب نبود در و گهر ۞ ورنه خورشید بسا ور است بهر معدن و کان

روز و شب متصلم با تو ولب بر کف پای ۞ قرب و بعدی نشده مرتسم از ظرف زمان

گر بهر پیش تو انگر نزد در فیض صبا که ۞ دیگری هست بعالم که بود فیض رسان

یارب از چشم بدان دختر رز باد مصون ۞ تا از انگور بود نام و ز تاک است نشان

شور عشق بپا شده بزرگ و کوچک ۞ تا نوا رست سند از مرغان بر سرو نوان

مطرب آهنگ ز بلبل برد و رنگ ز گل
خواند این عقد فراکرین غزل اندر بستان
۲ غزل در

ای گلبن مبارک کای کوکب همایون ۞ سرو تو باد خرم ماه تو باد میمون

ز فرما حسب در دولتم ساغر
عوض ساقیه ستم بجز خرد زبان

ادیم

رویت همیشه فرخ موی تو مهاره دلکش ۞ روزت همیشه فیروز جشنت همیشه افزون

در وصف صورت تو گفتند بس معانی ۞ در عرصه‌گاه عالم دیگر نماند مضمون

در بارگاه وحدت باشد ایاز محمود ۞ در وادی محبت من لیلیم تو مجنون

با پیر عقل گفتم کی خوش بود بعالم ۞ گفتا دمی که باشد با دوست دست میگون

ترسم که آه آخر آتش زند جهانی ۞ زنهار کم برآید از قلب همچو کانون

وحشی غزال عشق شد تا رام گرگ چشمان ۞ سرگشته‌ام چو آهو در کوه و دشت و هامون

ساغر یکی از هزاران نوشیده‌ام غم دل
با آنکه چند بارم دفتر شده است مشحون

ساغر ز وصف جرعهٔ دولتم ساغر بیار
با آنکه چند بارم

دلم از چشم بهر گوشه صد چشمه خون ۞ تا ترا بخت بخوانت دگران شد گلگون

بر سر تربت فرهاد چو شیرین مگذر ۞ که مبادا گذرد از سر گلگون تو خون

الکن و برخ جهان کند و فرات است هنوز ۞ آه از آن وقت که این دجله شود چون جیحون

پای نتوان بسر کوچه و کوی تو نهاد ۞ بسکه در راه شده دست و عیون آب و جفون

همه اسرار خدائیه ز جمالت پیداست ۞ پرده بردار که ظاهر بشود سر مکنون

سنبل و نرگس از این طره و چشم آشفته است ۞ نه همین شده‌ام بر گل رویت مفتون

خیز و بنشین ببر سوری و سوسن در باغ ۞ که گوییان گلستان همه باشی خاتون

بیکجرعه دل ودین زکفم ساقی برد　　یارب از دست که آمیخته شد این معجون

ساغر از طبع و نظر شهره آفاق شدی
آفرین بر نظر پاکت و طبع موزون

درخم زلف تو غیرا از رخ روشن　　ماه بخشان زرفت و مهر بجوشن

آتش طور از چه بر فراز فروزد　　قد تو گر نیست نخل وادی ایمن

بر تن و دل از آن آه سوخته کانون　　سیل بویرانه است برق بخرمن

با تو بنالم چنانکه رعد در آزار　　با تو بگریم چنانکه ابر به بهمن

روی تو تابان تر از درفش فریدون　　موی تو پیچان تر از کمند تهمتن

دل زچه آن ذقن فتاد و ندان است　　کاب نه بیند اهل اوش بهاون

تلخ نشنیدند زشور قصه شیرین　　انکه ندیده است روی شاهد ارمن

بر تو ستا بنده بنده است و خداوند　　بر تو پرستنده مغفرست و برهمن

ماه اگر سر کشد ز چنبر زلفت　　همچو فلک بند میانش خواجه بساخت بگردن

سید عالم حسن شه انکه عطایش　　آب رخ بحر برد و رونق معدن

شکر که باز از گل وصال تو امروز　　گلبن ساغر شده است غیرت گلشن

ابجد که ملتزای صدیقه رشید　　اسعد که التزای ستاره روشن

در اطاعت راست رفتن عادت تیر است و بس　　در ارادت سر سپردن کار نخجیر است و بس

آنچه چشم و خامه مژگان نامه چهر ورنگ خوان　　ور خیالش سر بزانو لوح تصویر است و بس

کار با بخت است و تقدیر ار نه هر شب تا بروز　　از پی انجام کار خویش تدبیر است و بس

دوش بر گوش ابرویی همچون کمانش می شنود　　پشت بشکستن را سپر را کار شمشیر است و بس

غمزه خوابیده اش ناگاه شد بیدار و گفت　　در شدن از جوشن تن عادت تیر است و بس

زد بقلب مردمان آهوی چشمش بار و گفت　　حمله آوردن بمردم خاصه شیر است و بس

پس بر آشفت از در غیرت برویش زلف و گفت　　چاره دیوانه شیران هم ز زنجیر است و بس

آنچکس را از غم خال و خط شوخی مباد　　این سیه بختی که چون مویش بتحریر است و بس

ننگ بر شاگل نباکرش بیار آید که باز　　آتش اندر کلک و دست و طبع و تقریر است و بس

دوش ساغر گفت تا جام مرام آرم بکام
بام تا شام آسمان سان در که سیر است و بس

یارب از قیدهوس خاطر نه باز رهان　　وزغم هرکه بجز یاد تو دستار رهان

گر نخواهی که بپویم در ره شهر و ره روم　　دلم از یار صفاهان مرشیراز رهان

کار زکردن کردم چند بزندان فراق　　تن بهجران زده را از دم این کار رهان

نیش موران خطش تا نکر نیده است شابت　　یارب آن شکر آنی جعوب اهواز رهان

صاحب دومی کم از از جوا برد بجز روحی
نیم اوکم به بجز تقوی زر دو

شاهد انگشت بلورین بدل چنگ بزن — مدعی را ز خموشی لذا اثر ساز زبان

همه مردم شده چشم از پی نظاره براه — بار آنها خرشش از چشم بیان باز زبان

نزد ارباب بنالم ز نگاهش بخدای — کز همه فتنه این غمزه غماز زبان

مطرب از فرقت جان چند چو ساغر نالم

تا رود بو تنم از پرده آواز زبان

ساغر از دست نشد از فرقت جانان بلب تا رود تن [illegible]

ساقی ز کف منه می دیرینه بر زمین — تا غم برافکند از کینه بر زمین

آن یادگار جم که چو برجاش افکنند — اسکندر از حسد زند آئینه بر زمین

پا بر سر ستاره زند ماه من به بزم — هنگام رقص چون که نهد سینه بر زمین

امروز تا که دور فلک میرود بکام — مگذار ای پسر می دوشینه بر زمین

پیش حکیم شنبه و آدینه را چه فرق — نتوان نهاد جام در آدینه بر زمین

قرن کلاه جمع رود چو بکه صوفیان — از سر نهند خرقه پشمینه بر زمین

ساغر بزم داور داراشان عطای

از کف رها مکن می پارینه بر زمین

صاحب دیوان وشه عطار از کف

عجب است اگر بمیرم از آن لبان خندان — که طبیب ما نباشد بخیال دردمندان

ز غضب قرون بیاید سگ ستان لیلی — اگرش سوم چو مجنون عباس کو نفشدان

افزون

ز فریب جادوانت نه همه راست حیرت — همه مردمند حیران ز فسون چشم بندان

بخرام تا بنالد چمن بخویش سروی — که ترا نهال بالات بلندی قد بلندان

چه مناسب است ساغر که سرای امیر صاحب — مگر ابهر خیرد بخلاف کین پسندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم — که خلاص بنده تو بند است و حیات تو زندان

خجسته باد روبت الکه روزم کرده میمون

از آن خال و خط شبرنگ و آن چشم و لب مکین

مبارک باد فیروزی سلامت باد و بهروزی — ترا خار را امر اخاره ترا ایوان مرا هامون

مرا زاول هلاک خود آب دیده میدیدم — که باید دست شست از جان چو از سر بگذرد جیحون

مرا تا مردم چشم است در راز باغ رخسارت — نشسته تا کمر چون لاله هر شب تا سحر در خون

خدا را باغبان بگشای بر روی غریبان در — که خواهم پیش هر سرو شنالم زان قد موزون

مکن با لعل لب تو ام عقیق مرکه میترسم — شوم دیوانه و در کوه بندم رخت از این مجنون

لطافت گر ترا اینست پس عذرا شود وامق — ملاحت گر ترا اینست پس لیلا شود مجنون

دمادم گو سخن شاهد اگر تلخست اگر شیرین — بیا پیاله ده قدح ساقی اگر شهد است اگر افیون

مرا ساغر همی از جور بزم غلط باشد

اگر جهرم بود زین دیگر اشکم بود گلگون

[illegible marginal note]

دلا بفقر و قناعت بکوش و شاهی کن — ز ماه حکم همی تا بگاو و ماهی کن

نصیحتی کنمت بر مجوش و پند نیوش — بسخت و سست جهان سر زو پادشاهی کن

گرت ز دست بر آید دلی میازار و بدرد — مقام اگر طلبی ترک این مناهی کن

بهوش باش در آن چشم مست دلشنها — حذر ز فتنه این کافر سپاهی کن

بشکر آنکه چنین بخت نیکخواهت هست — بدوستان ستم دیده نیکخواهی کن

کنونکه سلطنت هست و کر و جاه و منر — بجوی خاطر درویش و هر چه خواهی کن

گرت هواست که جز خون نبینی از آفاق — بهر چه هست بلام نظر نگاهی کن

چو برخ روی محشر طلب کنی ساغر

بهر سرنگ چو سودیر [illegible] کاهی کن

ز ماه قاره چو [illegible] تو دیت [illegible]
بکوش صاحب دولتی [illegible] کن
م

بیاد روی و موی یار و یاران ای هواداران — بنالم تا بکی همچون هزاران در سبز زاران

زبس تا دیده چشم چشم شوخ از نیمه بخبر — اهی بوتم با وحشی نگاران بر کهساران

نزاری هست آن نازک و آن و کر مژگان کی نی ز افسون — فکنده هر و مه در دام یاران چون گرفتاران

رو غافل بر آن چشم و ابرو همچو تیر ای دل — حذر کن زینهار از تیغ سواران و کمان داران

فشانم تا بکی چون ابر باران خون ز چشم اول — نشانم تا بکی چون دلفکاران دل به تیماری

اها تا بکی تب و آتش غم سوخت پا تا سر — نگردند قسمتم [illegible] غم زهره ران [illegible] مخواری

بسجز ناله [illegible] جبینان نگارش
[illegible]
[illegible] صاحب دولتی
نشانم تا بکی [illegible] تیماری
م

ای خرم

ای غنچه خندان خرامای سرو خرامان دل — در باغ نظر جای تو بر تربت و خیابان

باز آی که پا گلشن روی تو مرا هست — در باغ نظر باغ نظر خار مغیلان

باغ نظر ار چه بنظر روضه خلد است — بر چشم احبابست جدا از تو چو زندان

با یاد قدت در بر هر تازه نهالی — گرییم بدانسان که همی ابر بهاران

با آه و فغانی بنشستیم درین باغ — پا روی تو و موی تو بر لاله و ریحان

هجر رخت آن کرده در بر و چه در گر — بر جان و تن ما که کند ماه بکتان

ده ده که اگر با تو نشستیم درین شهر — گاهی بلب آب روان که بگلستان

که باده گرفتیم از آن ساعد سیمین — که بوسه ربودیم از آن حقه مرجان

شرح شب هجران نه چنین است که غم — تحریر تواند بدو صد دفتر و دیوان

۲ تقریر تواند به [illegible]

جز بار خدا چاره درد که توانست

یارب تو خواین مشکل ما را بکن آسان

ملکت دارا که دولت قارون — تا که دهم داد دل زباده گلگون

باده کسان را مسلم است که دارند — ملکت دارا بدست و دولت قارون

سکه بزر رخ ز دیده ریخت عقیقم — لعلت اگر کرد چاره دل پر خون

لعل لب بست تا که حسرت تسنیم — چشمه چشم من است غیرت جیحون

گاه دلگداز بوده گاه دلنواز ای مهرو

چند ز عشق تو سر بریم گهسار | چند ز هجر تو خون گریم بهامون
ایکه کنی منع مهر سرو قدانم | طبع مرا چاره نیست از قد موزون
حالت مجنون چه داند انکه بصد عمر | از رخ لیلا وشی نگردد مجنون
از غم شیرین لبان دهان نکند تلخ | انکه نبارد تمیز شهد ز افیون

ساقی اگر مست خواهی امشب ساغر

حرف الواو

این غزلم بر سر آر لیک بقانون ۲

مطرب خوش نوا بزن شاهد دلربا بگو | شرح شب فراق را نکته بنکته مو بمو
جلوه کنید ساده گان باده دهید ساقیان | دست بدست و پا بپا دوش بدوش و رو برو
خیز که باد فرودین بر بدمانده یاسمین | دشت بدشت و که بکه گشت بگشت و جو بجو
بهر سراغت ای پری باد صفت دوانه‌ام | شهر بشهر و ده بده خانه بخانه کو بکو
پا نه بپرده‌های چشم از مژه خار باستم | کوشه بگوشه جا بجا رخنه برخنه تو بتو
جان فدیه لقا حبیب اگر
ساغر اگر هزار ره جان بقدم سپارمش

بار دگر بر آتش زنده شوم ببوی او
همه والعه حو بشمشیر | واللعه و بخنجر
همه شمشیر بسته است ابرو ازو | بخور ز خنجر اشته است ازو گیسو
دلم از بیم جان لرزد ز زلفش | چو اندر چنگل شاهین پرستو
شهباز تیهو

دل بردم

بردو چشمش بگاه وی دل از دست
دل مردم ~~همه برد از نظر~~ | حذر کن ای دل از آن چشم جادو
چه غم گر منقطع رفتار شد پای | بکویش میروم زانو بزانو
بعشق ای عقل نتوان پنجه افکند | نیارد جست کس سندان ببازو
مرا مو در بدن پیداو چنان است | که تیر و خنجرم بر پشت و پهلو
چنان از تاب روی شش بسوزم | که اندر آتش سوزنده هندو
عجب دارم که زلفش نگسلد بند | که بسته صد هزاران دل بهر مو

درین مینا ندانم چیست ساغر

که ساغر راست رنج از دور چینو ۲

قبله ارباب صورت نیست غیر از روی تو | کعبه اصحاب معنی نیست الا کوی تو
بس عجب دارم که سبزه آید از گرون پدید | هر زمان کاید پدید از رخ گیسو سحر تو
خود گرفتم سرو قد و ماه رو چون تو بسی است | از که جویم این معانید وز که یابم خوی تو
طره را از نیسان بدست باد نوروزی مده | تا نگردد در پریشان تر ز خم زلف مو تو
گر ز گلزار جنانم در المشک گل آورند | خار باشم گر ببویم با وجود بوی تو
جفت طاق آسمانش راست پیکر باد خم | هر که نارد سجده در پیش خم ابروی تو
همچو هندو زادگان بر سر آتش نشانند | از پیته قلبی بنا که خال چون هندوی تو

صاحب و ساغر ز شهان مرد و تقصیر شد و بس
هر کی نیز ز جهان فتنه است بر جادوی تو

هر که افتاده است روزی در کمند کافری — داند احوال مسلمانان در آن گیسوی تو

زآشکار و نهان فتنه است بر تو هر که هست
یا همی گشته است ساغر فتنه بر جادوی تو

جادآئوا از شمار کنیم جان بکار تو — بار دگر نشانیم از نقش پای تو

در حیرتم که از پی سوغات غیر جان — بفرستمت چه تحفه که باشد سزای تو

از کشته نیست راه بکوی تو کشته اند — شهانه جان فخر همه جانها فدای تو

از بسکه سر بزانوی فرقت نهاده ام — پشتم دوتا شده است چو زلف دوتای تو

قرآن نیم که رشته عهد تو بگسلم — زنبیل که ببسته ام بکمند وفای تو

بیگانه شد ز غیر تو کز جمله خویش بود — هرکس که در زمانه نشد آشنای تو

صد جای خنجرم بجگر باد و پهلوان — در دل گزینم ارکس دیگر بجای تو

گوئیکه در آیات همه از مهر داده — زیرا که کس ندیده بجلالم جفای تو

گر از بلندی بالا در دم کنی فزون — بالاتر آیم از پی درد و بلای تو

رحمت کنی ای طبیب بر احوال ان فرزند — کو دردمند شد بامید دوای تو

به مهر و ماه ساغر در زلف تو سوده سر — آن از شنای خسرو و این از لقای تو

سرمایه وجود نهان و عیان — گرد در همیشه جسته و جوی بقای تو

بر

آمد ساقی بیاد حاجب دیوان بر پری
از رفتار ساعد سیمین و ساق تو

ولہ

امشب چگونه صبح کنم با فراق تو — زینسان که بر سر است مرا اشتیاق تو

چون شمع شعله میرودم ز آه دل بسر — از بسکه آتشم زده بر دل فراق تو

پیچ جفت ابروان تو ام طاقت است طاق — بر جفت زلف و ابروی مانند طاق تو

با دشمنان بصلحی و با دوستان بجنگ — ای نور دیده چیست ندانم مذاق تو

دارم عجب که باغ بهشت آرزو کند — آنکس که جای داد او اندر وثاق تو

ای چشم نیز و کرده چون کاخ از فراق — روشن مباد شعل خورد در رواق تو

ساغر دمی ز رفت که خون جای می نخورد
تا آن پس که دید ساعد سیمین و ساق تو

حرف الف

عجب نباشدم ار سوخت پیکر از تف آه — چگونه زیست تواند به پیش برق گیاه

فریب چشم سیه خوردم و ندانستم — که تا کجان کنندم دل اسیر زلف سیاه

قدش چو سرو و رخش ماه گفتم اما — قبا نپوشد سرو و کله نهد آنچه ماه

رطب از آن لب شیرین خوشش کنیم سود — از آنکه نخل بلند است و دست ما کوتاه

کشیده زنبوت که باز از مژگان — دو ترک مست تو از کین کشیده اند سپاه

بدو ترکم و بدشمن چنین جفا نکنند — که تو نصیبه جرم کرده ام نکرده گناه

بتر بیتم گذری گفته پس از مردن — نظاره کنم تا بحشر چشم براه

کاز آهوی چشم تو جان توانم برد — که صید شیر کند آهویت بتیر نگاه

که خزان شد آن رنگ از آهم — عجب که مرد دل سنگت با اثر ناله و آه

رسید نامه و تشریف صاحب دیوان — بیار ساغر از فخر بر سپهر کلاه

بود بعیدار بود بر بوی گرسنه

راه تتارای بر بوی موی تو بسته — رونق گل وی برنگ رویت بشکسته

ما تا سیر بات ترک ستمگر — غضبان غضبان نظام کین همه بسته

بسته و خسته ز زلف و چشم تو مردم — حلقه حلقه هر دو دسته دسته

از تو امید نجات نیست که هرگز موضعم — تا نکنندت یک از کمند نجسته

بار فراقت که پشت چرخ از آن خم — قامت طاقت به زیر آن خسته

شب دگر امروز را زیانه که بارت — بند نقاب از رخ چو ماه گسسته

کشتن و بستن اگر که سنت خوبان — کشته بر از کشته است و بسته ز رسته

ساغر ده به یاد صاحب دیوان

تا که استاده پیش شمع و دیار سحر نشسته

الکه از کار فرخط از تو بست ایمان بسته — غیر من گر زلف پیچان بند بر جان بسته

رشته عهد که تا نا بسته بگسسته — رشته مهر که تا نا جسته بشکسته

روز و شب در بند و زنجیرم از آن گیسوی زلف — تو چه میدانی که از قید علایق جسته

با دوست جان و دل مانده است از قرار کار — با سبب باز از چه آن را بسته وین را خسته

یک نظر بر خستگان دار که خود آسوده — یک خبر از بستگان دار که خود وارسته

رو بنشینند در آن گلستان که تو آستانه — شمع بر خیزد از آن ایوان که تو بنشسته

ای سپاه صاحب دیوان ز ساغر باز گو

آشنا با بر مراد غیر چه در بسته

هر هفت کرده آمده سرمست و خورزده — ده ده چو ماه چهارده آن ماه چارده

ای ماه چهارده برخش ... باب ای — ...

ای ماه روی ... بگذران بیان — وی نخل بار ور ز طبیعت ... بده

با جرم از جام ... مژه کشی — هر بار زن که خارج نظم است قاعده

باز آی کز فراق تو از هر مژه مرا — هر سو فرا بیا از دل بر خون روان شده

ساغر چه سود از انکه شکایت کنی ز بخت

بگذر از این خیال که کاری است بیهده

شیشه دل تا مرا بر تار موئی بسته — ز آب چشم هر طرف از بیم جوئی بسته

موئی دارد بر میان و کوهی از زور و از کف — چشم بند بین که کوهی را بموئی بسته

دل اگر بستی خلق ای ماه من با ... — بر جه اما گر و باز رشت روئی بسته

وله

خواهم امروز چو مجنون ره [illegible] از شهر بگیره [illegible]

یارب ای ابرو کمان این صف زده مژگان کیست یا نظام کینه جو یا بر عدو پا بسته‌ئی

هر که تصویر لبت کرد از خوشی تصدیق کرد کین لب را بر شاخ نکوئی بسته‌ئی

نیفه نیفه نافه بار و باز باد از زلف یار در ره باد صبا گوئی که بو پا بسته‌ئی

گشتم ایدل از تو راضی زانکه زان بچیده زلف رفته رفته با نکو رویم خوئی بسته‌ئی

منقطع رفتار شد با بخته‌گیهای سیر تا بدست شوق خام آرزو پا بسته‌ئی

ای رقیب از تو فغان کاندر میان ما و یار از در تلبیس راه گفتگو پا بسته‌ئی

خیر خیر ای عقل رنج تا پای من در کار عشق کج پلاسی را کمر با کینه جو پا بسته‌ئی

هر که بیند آن پیاله چشم ساغر گویدش

ساقیا بر هر مژه چشمت سبو پا بسته‌ئی

عقرب زلف [illegible] تا که بماه کرده دیده بر اشک گر دو سینه پر آه کرده

دود دلم بر آسمان زآتش آه کرده

تا که دل سیاه تو زیر سپید سینه شد روز سپید من چو شب جمله سیاه کرده

یک بر شرع مستوان گفت که دزد دین توئی تا رخ و زلف مدعی چشم گواه کرده

دود کیاه زلف را از آتش رو فروهل بیهده راه برق را سد کیاه کرده

تن همه کوه داشتم بین که افتم از کمر در غم این کمر مرا کوه چو کاه کرده

گفتی آیمت بسر بر سر و دست گرت زود بیا که دیر شد چشم براه کرده

بجز از آب بقا بکره خاکنه دولت

بجز از ذات خدا جمله [illegible] کند وجه

ساغر از نظر [illegible] عشق [illegible]

بجز از [illegible] عشق [illegible]

وله در مدح [illegible]

گر وصال یک زمان رفع فراق جوئیم مرد گدای را چنان است که شاه کرده

غم به یقین و راستی سرو همت بدوستی ظن بد هم بر بخیل ورنه گناه کرده

چشم نگار بر دست کرده مخالفت مگر کز مژگان خون چکان جمع سپاه کرده

ترک تو ریخته است خون باز ز تیغ ابروان یا که بتیغ مرتضی باز نگاه کرده

پشت و پناه ملک و دین آنکه چو ساغر این چنین

گوشه آستانش را ظرفه پناه کرده

شراب و شمع حاجت با رخسار جانان نه عبیر و مشک لازم با خط و زلفین جوانان نه

چو روی روشنت شمعی عیان در بزم [illegible] چو قد دلکشت سروی چمان در بیخ بستان نه

چرا پس می نگردد نرم زآه آتشین طبعم بجای دل گرت در زیر سیمین سینه سندان نه

چو او کفرم آلود وسوسه با این همه ایمان گر آدم زادگان را بند زلفت دام شیطان نه

از آن زنجیر زلف آرم گریز اندر زنخدانت که آن دیوانه را غیر از زنخدان تو زندان نه

تو از انسان نسبی بالاتری از صورت و معنی که در عالم بدین لطف و خوش اندام انسان نه

بوحدت بر تو آرم بجره چون ممکن که نزد واجب بحکم آنکه چون ذات تو ممکن در [illegible] امکان نه

نه از تو رو نتابم راستی گر امتحان خواهی ز مژگان بر تنم جو کاه خنجر گاه پیکان نه

سراپا آتش از سودای زلفت دارم و داغم که غیر از آب لعل تو ام بدرد درمان نه

که غیر از صاحب [illegible] درد درمان نه

بگوی شاهد از ساغر که خواند مطرب مجلس
شراب و شمع حاجت با لب و رخسار جانان نه

چرخ چه خواهد دگر از من دل باخته / کم بسر از کینه باز لشکر غم تاخته
دهر بیکسو مرا طرح الم ریخته / یار بیکسو مرا تیغ ستم آخته
خود زر و سیمش نگار نیست بجز چهره و اشک / هر که چو من نقد و جنس بخته و باخته
من که بکس جز نگار هیچ نپرداختم / از چه بجز من نگار با همه پرداخته
طره مشکین برخ آن پری آویخته / یا بقمر عقرب است کان بسر انداخته
ماه نه چون عارضش چهره برافروخته / سرو نه چون قامتش شاخه برافراخته
بچه چو از بچه باز مسکنی از کشتنم / عجز مرا بچه‌زات کوئی نشناخته
سوختم از تشنگی ابر کرم هین ببار / کاتش هجرم چو شمع تن همه بگداخته

لازمه عاشقی است سوختن و ساختن
ساغر از آن رو چنین سوخته و ساخته

[illegible]

ای خط تار که بر روی نگار آمده / بگل او که مرا زحمت خار آمده
از پی تیره کنیم طره طرار بس است / از چه بر آیینهٔ یار غبار آمده
خصم عقربم و مورم پس ازین یار بس است / تا تو با طرهٔ چون عقرب یار آمده

روز روشن چو شبم بار دگر تیره مخواه / ایکه با تیره خط و طرهٔ تار آمده
نافه خون شد بختا و ختن و تبت و چین / تا بخط غیرت بازار تتار آمده
یارب ای ترک دگر خون که را ریخته / که بکف خنجر و با دست نگار آمده
تا چو ضحاک خوری خون ز لب لعل نگار / زان سبب بر زلفین چو مار آمده
نخل طور و مثل شعله او شد روشن / تا تو با سرو قد و چهره چو نار آمده
آب از آن زین مژه ریزم که چو از آتش هجر / کشت امید مرا طرفه شرار آمده

[illegible]

ساغر از شعر تو شد کام حریفان شیرین
بزم هر صحبت ما قافله شکر آمده

باز ای لعبت شیرین چه بناز آمده / که ترش ابرو و تلخ از همه باز آمده
چشم ما پاک نیارد به تو دیدای رخ پاک / باز پنهان ز چه در پرده ناز آمده
نگرای طرهٔ تو شاهین و کنجشک شکار / از چه با پنجه چون چنگل باز آمده
خسروا مملکت حسن فزون باد ترا / کز در خواجگیم بنده نواز آمده
کج مدار یکمن و راست روا یا سرو روان / تا نگویم چو فلک شعبده باز آمده
دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز / خاصه امروز که از راه دراز آمده
به نشیب و بفراز قد و زلفت قسم است / که ز پا تا بسر این بار فراز آمده

کشته را هم کو بد زبا خون شده — خسته را هم کو به چاره راز آمده

تربت دل بنواد رفته از شور چون — ایکه با لحن حجازی زحجاز آمده

برو این سبحه و دستار بنه از سر و دست — ایکه باز زمزمه و غلغله باز آمده

بار نفروشم اگر چرخ بخونت بگرد — پیش محمود بسودای ایاز آمده

باز نه دست به بت سجده خطا بو مکن — اگرای شیخ مقدس بنماز آمده

برادر صاحب دیوانم چو خوش گفت است این غزل

با چنین طرفه غزل بهر نیاز آمده

بر سر سرو روان خرم بهار آورده — با فراز قد فروزان گل بهار آورده

کس بهار از یک گل اندر دهر نشنیده است و تو — فرصتت بادا که از یک گل بهار آورده

نا روی هرگز نیاورده است بار از مشک و تو — مشک بار از آن دو زلف مشکبار آورده

در هلال خط رخ است آن یا که در زیر کمان — از دو جانب آفتابی اندر مدار آورده

چشم آرا از قد و چشم رو خال و خط و زلف — شهر را یکسر ز نقش و نگار آورده

بسکه مشک از چین زلف اندر جهان افکنده — خون غم در ناف آهوی تتار آورده

زلف و کاکل کرده آونگ تا بروی میان — یا که توده توده عنبر در کنار آورده

از دو مار زلفت ار بیم آورم نبود شگفت — کز جهان برون دمار از آن دو مار آورده

یک دو حلقه هشته بر روی چو از آن دو زلف — کاندر آن دو حلقه یکعالم دو چار آورده

گر بنالد روزگار از تو عجب نبود ز آنکه تو — فتنه آخر زمان در روزگار آورده

تا چه خدمت کرده بقعه کلیم پیادش عمر — عشق را مایه هزاران اعتبار آورده

آنچنان مدهوشم از چشمت که پنداری مرا — باده و بنگ و حشیش و کوکنار آورده

گر دیابد بعد از این یکباره بدرو چو جهان — کز دو ترک مست یکعالم سوار آورده

سست عهدی با بیمان شکستن تا بچند — سخت با من عهد و پیمان استوار آورده

شستری ترک و چون از گرد قامت و رخ اصفهان — غیرت کشمیر و رشک قندهار آورده

بود در چشم جهان روشن تر ز بیت الحرم — با نسیم از آن طره طرار تار آورده

تا چه دیده ای خواجه شب با غزال آن سور و سور

کاینچنینم نطق در گفت و گذار آورده

تا برخ زلف سیه ریخته — کفر و ایمان بهم آمیخته

کس نخوبد دل خود آن سر زلف — بسکه دل بر سر هم ریخته

دل من سوخته دیگر زچه روی — با آتش هجر در انداخته

که چه کاشنه بر شده مران — ایکه از خشم ستم انگیخته

تا چه گردم کم زبر و زبر آن هجر — بر سرم خاک الم بیخته

[illegible]

گویا ز صاحب دیوانی اجل
از در واهمه بگریخته

از چه تشد از بر ساغر گذری   تو که تیغ غضب آهیخته ۲

گویی از آتش سوزان دلم
از در واهمه بگریخته

دوش با زلف پریشان تو کردم گله   که بهر لحظه آری ز چه رو سلسله

گفت دیوانه مشو تا نکنم زنجیرت   چون چنین است مسلسل ز چه داری گله

دانه و دام تو اندر خور مرغ است که هست   از فراخای جهان تنگتریش حوصله

وادی زلف ترا راه دراز است چنان   که بصد عمر کسی طی نکند مرحله

مگر از زلف تو امشب گذر آورد نسیم   که بهر حلقه درین شهر بود ولوله

در بیابان فراق آنچه فتاده است بدست   هست خونین دل و پای پر از آبله

ساغر از وصف لبت صد غزل آورد فزون
چه شود گر بیکی بوسه اش آری صله ۲

ز رسم اندر ست جفا با تو روزی ناگاه
در بر صاحب دیوان بنالیم گله

چارده ماه من بیا یکدو سه بوسه باز ده   وز دو لب شکرفشان داروی دلنواز ده

تو بنماز و زاهدان رفته ز خویش صف بصف   که بهلال ابروان خویش طول در نماز ده

کعبهٔ عاشقان تویی راهنمای خلق شو   گمشدگان عشق را یاد ره حجاز ده

حال که اوفتاده ام در طلبت چو خاک ره   خیز و بدست گو نهم طرهٔ پا دراز ده

با رخ و زلف ای پسر نعل صفت در آتشم   زان مه لعل آتشگون آتش غمکده زده

بزم من از طراز شد باز بیا خدای را   در رخ و زلف و خال و خط بزم مرا طراز ده

در بر صاحب از رود

۲ گر بحفظ حسن خود [illegible]   مرشد عاشقان منم ناز مکن نیاز ده

۱ ناز تو چون بهم کشد در گره بوسه خلق را   چشم رقیب میهر بوسه بهم بناز ده

ساغرا گر طلب کنی قرب سرای سلطنت
در حرم سبکتکین دل بکف ایاز ده

نای اسب زد جهان در پی نوای تازه   کاتش اندر بند بندم زد بهر آوازه

چنگ زد مطرب در ابریشم چنان کز غم نماند   زهره را بر دفتر شادی ز غم شیرازه

تنگ بر مرغ قفس باشد فراخای جهان   باز بیند کاش از این ظلمتکده دروازه

حال مجنون در قفای محمل لیلی کو است   آنکه از عشق او فتاده در پی جمازه

پایهٔ حسن ترا اندازه کی گیرد قیاس   زانکه بیرون از قیاس و خارج از اندازه

هان مخور ای دل فریب دهر کاندر کار مکر   کوه کن از یاد در آورده زن غمازه ۲

ساقیا دور سرت گردم بیار آن کهنه می
تا بعز باز دیر بندیم عهد تازه

۲ تا قیابت بر رخم راه دو غره کبت
صاحب دیوان بغز باز عهد تازه

گرد آندز بن چشم چو آهوی رمیده   شوخ که چو او دیده آفاق ندیده

گوئیا از صاحب دیوانی اجل
از در وا همه بگریخته

از چه تشنه از بر ساغر کنند — تو که تیغ غضب آهیخته ۲

گوئیا از آتش سوزان دلم

از در وا همه بگریخته

دوش با زلف پریشان تو کردم گله — که بهر لحظه آری ز چه رو سلسله

گفت دیوانه مشو تا نکنم زنجیرت — چون چنین است مسلسل ز چه داری گله

دانه و دام تو اندر خور مرغ است بهشت — از فراخای جهان تنگتر است حوصله

وادی زلف ترا راه دراز است چنان — که بصد عمر کسی طی نکند مرحله

مگر از زلف تو امشب گذر آورد نسیم — که بهر حلقه درین شهر بود ولوله

در بیابان فراق آنچه فتاده است بدست — هست خونین دل و پای پر از آبله

ساغر از وصف لبت صد غزل آورد فزون

چه شود گر بیکی بوسه اش آری صله ۲

ترسم اندر رسد جفا های تو روزی ناگاه
در بر صاحب دیوان بنمایم گله

چارده ماه من بیا یکدو سه بوسه باز ده — وز دو لب شکرفشان داروی دلنواز ده

تو بنماز و زاهدان رفته ز خویش صف بصف — که بهلاکشان خوش طول درین نماز ده

کوبه عاشقان تو ای راهنمای خلق شو — کم شرکان عشق را بادیه حجاز ده

حال که اوفتاده ام در طلبت چو خاکره — خیز و بدست کوتهم طره پا دراز ده

[illegible]

با رخ و زلف ای پسر نقل صفت در آتشم — زان مرا لعل آتشگون آتش غمکده از ده

بزم من از طرب شده باز بیا خدا را — در رخ و زلف و خال و خط بزم مرا طراز ده

۲ گر بحفظ حسن خود ~~[illegible]~~ در بر صاحب اثر دور — مرشد عاشقان منم ناز مکن نیاز ده

ا ناز تو چون بهم کشد درگه بوسه خلق را — حکم برقیب میدهی بوسه بمن بناز ده

ساغر اگر طلب کنی قرب سرای سلطنت

در حرم سبکتکین دل بکف ایاز ده

نائی امشب زد جهان در نی نوای تازه — کاتش اندر بند بندم زد بهر آوازه

چنگ زد مطرب در ابریشم چنان کز غم نماند — زهره را بر دفتر شادی ز نغم شیرازه

تنگ بر مرغ قفس باشد فراخای جهان — باز بینی کاش ازین ظلمتکده دروازه

حال مجنون در قفای محمل لیلی کو است — انکه از عشق او فتاده در پی جمازه

پایه حسن ترا اندازه نگیرد قیاس — زانکه بیرون از قیاس و خارج از اندازه

هان مخور ای دل فریب هر که اندر کار مکر — گونه گون از باده آورده زن غمازه ۲

ساقیا دور مسرت گرد هم بیار آن کهنه می

تا به عزا بار دیگر بندیم عهد تازه

تا قیامت سر خم را نگشوده گذارد
صاحب دیوان بعز بار عهد تازه

گرد آمد بر چشم چو آهوی رمیده — شوخ کم چو او دیده آفاق ندیده

بس شیر دل از تیر نگه بر زده چشمش / این شعبده زآهو بره گوش شنیده

از تیر قد تازه جوانان شده ام پیر / پشتم همه زآن ابرو کمانی است خمیده

شها نه من آشفته ام از زلف تو هیچ مو / چندان که رخ جان رشته امید بریده

آن کیست که در شهر ز تو پا سر و پا نیست / یا آنکه بتن جامه طاقت ندریده

از حال گرفتار کجا هست خبردار / آن کس که بتی تنگ در آغوش کشیده

بگرفت دل آرام از این کرد که بر خواست / پیکی مگر از کوی دل آرام رسیده

هر روز نسیم سحری میوزد از دشت / اما به چنین عطر نسیمی نوزیده ۲

آمد دلم آرام از این کو که بر خاست / از صاحب دیوان مگر نامه رسیده
صح

به کن دلم از لیموی پستان که چو ساغر

مجروح دلی دارم چون نار کفیده

تو در خواب و دزدان در کمینگاه / بشو بیدار و با هوش باش و آگاه

دلا با این مگر از عشق بگذر / که نارد حمل و نقل کوه را کاه

بلند است آنچنان خرمای نخل / که دست [illegible] از آن [illegible] هست کوتاه

مشو مغرور طاعت تا ندانی / که رحمت آورد بر بندگان شاه

ندید آب و آتش کس بهم جمع / در آب اشک من بین آتش آه

جهان بیش رخش گشتیم نا بود / که کتان از فروغ طلعت ماه

مجال

بهم از صاحب دیوان زدن چشم

مجال عرض حاجت نیست کس را / تر از بس فراز افتاده خرگاه ۲

برد پردن زره چشم تو مردم / دگر نه راه میدانم ز بیراه

به بینایی قدم بگذار ساغر

که بتوانی تمیز راه از چاه

ترک یغمایی مژده چه بناز آمده / مگر از غارت ارباب نیاز آمده

کوته از دامن زلف تو بود دست غبار / خاصه امروز که از راه دراز آمده

چشم باز آمدنت هیچ نبودم از بخت / هم شدار باز فراز رفته که باز آمده

به یک ار خسرو شیرین تو بدین ناز و [illegible] / به کم نام محمود و ایاز آمده

خواجگان بنده تو گشته و هر بیدار از آنکه / نه خداوند [illegible] بنده نواز آمده

غافل از فتنه زلفش مشو ای صوفه دل / با خبر باش که در حلقه باز آمده

مگر ای مرغ سحر [illegible] آتش جگر / آتشی هست که با سوز و گداز آمده

گوش یکی و لب از قصه فرو بند فقیه / اگر اندر بر ما از پی راز آمده

کعبه آن چهره و سنگ حجر آن خال سیاه است / از چه رو این همه ره تا بحجاز آمده

دل بر آن زلف [illegible] سینه چشم بر آن ابرو بند / چو که محراب عبادت بنماز آمده

از حقیقت سخن آغاز و معانی ساغر / گرچه بر سیرت ارباب مجاز آمده

در حق صاحب دیوان که ز دانش [illegible] / گر به نام نکو نامه طراز آمده

خجسته عید مولودت ساقی سانگین درده | پس از جام میم زان لعل نوشین انگبین درده
دلم را در دیده درمان تو دادم تو درمان کن | سقاک الله جلا دیده از آن ماء معین درده
نگاهبان دوران است و نیز یاران تو ای جانان | مراد نامرادان را برغم آن و این درده
بپای سروبن با قد چون سرو و رخ چون گل | می خلکین ز زرین جام از آن دست سیمین درده
بسیج راه ساغر را که دارد عزم بدرودت | دو سه بوسه سزای مدحت میر گزین درده
عطا شه اگر با خادم هر گاه عطا گوید | مرا خلق عالم از کهین و از مهین درده

مها بادت مبارک این همایون عید و جشن نو
کنون بر کوب ساقی بر حریفان جام سانگین درده

کوه نور را که نامش در کتاب آورده | کوه را از هیبتش در اضطراب آورده
آن سبک سیری که چون پا سازی رکابش لاغ کرد | عقل گوید چرخ را زیر رکاب آورده
چون بر آخور برق گوئی در درنگ آورده اند | چون بمیدان کوه گوئی در شتاب آورده
بر فرازش چون فرو زد چهره پندارد خلق | بر فراز آسمانی آفتاب آورده
گاه پویه از فرازش بنگری گر بر نشیب | چون فلک بینی زمین در پیچ و تاب آورده
کوه نور الحق نارا ایکه خاک آن سم نباد | گاه پویه بارها در انقلاب آورده
ای خجسته خنگ فرخ رخ که از بخت بلند | خویش را مطبوع میر کامیاب آورده

۳ لب بیگون و فرزل مست آوره باد
مدهم آرزو در باده فلز داری

تا چه کرد استی که خود را اینچنین در درگاه | لایق وصف شه مالک رقاب آورده
شاه دریا دل عطا انگس که ساغر بارها | گفت دست و آستین کان و سحاب آورده

با جواب این مصرع یغما ز من گوئید باز

حرف — نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده — الیا

اگر ای دل هوس طره دلبر داری | باید از زهره جهان یکسره دل بر داری
باغبانا عجب از تست که با قدش باز | هوس کاشتن سرو و صنوبر داری
جز و آن روی تماشا کن و آن لعل خوش آب | گر تمنای بهشت و لب کوثر داری
... | تو چه دانا که ازین ترک چه بر سر داری
سرکشان را به از زلف بگردن زنجیر | ای که با ماه بچنبر داری
زلف از روی به پشت افکن و آسوده بخواب | ور نه این گنج روان رنج ز اژدر داری
همچو ساق و کمر تو عشق بر و جسم مرا | چند از دوری خود فربه و لاغر داری
از لب لعل تو دندان طمع باید کند | که چو آره خونخواره بنشتر داری
چشمه خضر بود تعبیه اندر دهنت | یا بلب معجز علیسای پیمبر داری
گرم سودا زده زلف تو بینند ولی | همچو من بسته در هر سلسله کمتر داری
ساغر امشب چو تو دست لب آوردیش | گر همی آرزوی چشمه کوثر داری

اگر از زلف سیه بند بدل بر داری — ولہ — چه شود گر ز نی این بند ز دل بر داری
زاغ بر آتش سوزان نکند منزل و تو — زاغ مو با آتش رخ سوز و هم بند بر داری
زلف بر روی تو با دود بمجمر داری — خال بر چهر تو با عود بمجمر داری
بگلستان رخت سبزه خط ... — بالطبر کر طری توده عنبر داری
نوش لعل تو حیات ابدی بخشیده — بشکر خنده مگر آب سکندر داری
چهره بنمای که عشاق سراپا سوزی — طره بکش ی که آفاق معطر داری
خسروا خون کرا ریخته خواهی که کباب — که ز مژگان سینه ناوک و خنجر داری
خیر باد ... کمن از از دل ساغر خلق
اگر از خیل مژه خلق مسخر داری

اگر خواهی بزنجیر آفتابی — بنه از زلف بر گیسو گردن طنابی
کلوی تشنه را یک جرعه آبی — که میریزد مسلمانان ثوابی
روان صد چشمه ام از چشم و آه — روانم تشنه یک قطره آبی
زحال تشنگان ازا خبر نیست — که آسوده است از فیض سحابی
درین وادی بسی گم گشته کانند — الهی خضر توفیقی بی شتابی
بقد یار من کی ماند آن سرو — که بر بالا ندارد او آفتابی

بروی یار رخ کی ماند آن ماه — که بر عارض ندارد مشک نابی
دل من در شکنج طره دوست — چو گنجشکی است در چنگ عقابی
هزاران نامه بنوشتیم و آخر — نکردی شاد ما را از جوابی
عذاب هجر اگر این است ساغر
نخواهد بود در دوزخ عذابی

اگرچه گو بید سرو باشد خوش کنار جویباری — کو میان بزم بلبند سرو ما را از کناری
سوی صحرا من نخواهم رفت الله با حریفی — جام صهبا می نیارم خواست الله از نگاری
خوش نبود خاصه که ایام گل با برو قدری — سرو قدا خیز تا گیریم راه لاله زاری
تا بود در جسم جانی گوش در مستی زنانی — ...
وقت آن آمد که خواهم جرعه می از که تا بعذری — در کجا در بوستانی یا که کنار جویباری
دم غنیمت دان و در کش باده ساقی زانکه نبود — آسمان و دهر را چندان ثبات سوا اعتباری
شهر دل را از جفا تازی با سپاه غمزه یارا — کشور ویران ما را نیست یارای سواری
آب چشمه چشمم امشب با ز خورشیده در ترسم — کاتشین آهم بسوزد عالمی را از شراری
صید سازد مردم از دام و تو با دام چشمانی — وین عجب کاغفیان نکرده هیچ صیادی شکاری
دست در دست تو یارا هرچه خواهی کن نگارا — تا تو صاحب اختیاری نیست کس را اختیاری

ز صبا با صاحب دیوان بگو بعد از تحیت

خون دل از دیده همی با یکی زغم ریزم بلی ... سهل باشد کر بامیدی رسد امیدواری

خاک پای نازنینان آب روی عاشقان است

ای خوش آن روزی که ساغر سر نهد در پای پیر

کهنه شد غم تازه تا نقشی بر آب افکندمی ... دل چو بط اکنون درو شط شراب افکندمی

هم از آن ها قطره قطره باده آتشین ... تاب و تب در حلقه حلقه شیخ و شاب افکندمی

حال آن ایام خواهم کز نوای زیر و بم ... شور در اندر دل چنگ و رباب افکندمی

یاد باد آن شب که در پایان کار از بیخودی ... گاه جام می گهی از کف کباب افکندمی

دل نیارد تاب و طاقت ورنه از آه و ناله باز ... لرزه در بنیاد آباد و خراب افکندمی

ساربان دانستمی زین منزل ار محمل برد ... در رهش سیلاب چشمان تر آب افکندمی

می‌نهادی روز را دیگر شب از نه آسمان ... گر ز سیمین روی آن مشکین نقاب افکندمی

گر نگفتی با وزاین شرک است بابا ورخت ... دیده چون حرباهی بر آفتاب افکندمی

آه از این روز درست سیکز آید بچند ... کش ز روی بر ولی با تیر غاب افکندمی

گر بتار طره‌ات ابنیان نبود پیچ و تاب ... خود چنانکه ما زنی در پیچ و تاب افکندمی

هم بکس ساغر دهد روزی تم تخم امل

کاشکی در راه یار زنده سحاب افکندمی

صاحب دیوان که خود هی ... را

کفش در میان دیا العلب افکندمی

روزی اگر

روزی اگر دست دهد پای وصالی ... هرگز نکنم آرزوی منصب و مالی

زعشق تو گردون شدم از موبه چو موی ... وز هجر تو قامت شدم از ناله چو نالی

شد چشم و قدم تیره و خم تا که ترا گشت ... رخساره چو خورشید و ابرو چو هلالی

تا رخ ما ز روی تو تا جلوه گر آمد ... صوفی بخیالی شد و زاهد بخیالی

اندیشه خلد و رخ حور انکنم باز ... زیرا که بخلد اندر نی چون تو جمالی

ناظر بجهان بیش و مرا نیست نظیری ... معشوقه فزون است و ترا نیست مثالی

صد ترک جفا جو بکشتن نتواند ... کرد آنچه بمن رفت ز نه هندو بچه خالی

گو بنده بخم زنده کن ای نیز مرده دل از می ... غافل که مرا باغ غم از نیست مجالی

ناصح ز ملالت نرسد غیر ملالت ... سهل است زیادت مکنم باز ملالی

من طالب یارم چه بهشتی چه جحیمی ... من در غم جانم چه جوابی چه سؤالی

گر یار ندارد چه حیاتی چه مماتی ... ور عشق ندارد چه مقالی چه کمالی

ساغر سزد آری اگرش هدیه جانان بصاحب

کین طرفه غزل هست نکوتر ز غزالی

شوخ چشما غمزه چند آخر شکارم میکنی ... صید آهوی تو ام تا کی شکارم میکنی

چشمت از شیوه بلای جان عاشق بس ... بردم از تیر نگاهی بی قرارم میکنی

بامن اُرد آری سر مهر اینهمه از ادب چیست　　گر عزیزم هیچ نیست از گل از چه خارم میکنی

ای سهی سرو روان پا بر سر چشمم گذار　　التفاتی گر بچشم اشکبارم میکنی

گر شبی اندر میان بزمم آئی تا بروز　　راستی صد خرمن گل در کنارم میکنی

قسمت است ار غرقه گر مجروحم از سرو تو نیست

پس چرا پیوسته با هجران دچارم میکنی ۲

ای پست پیش نخل قدت سرو کشمری　　ور زشت پیش ماه رخت مهر خاوری

بر ما ترحمی که ضعیفیم و تو قوی　　ظلم است رحمی ار بضعیفان نیاوری

از قطره که کم شود از چشمه چه باک　　ما تشنه ماندهایم و تو دارای کوثری

با اینهمه کمال و معانی که در تو است　　نقص است در وجود تو رسم ستمگری

نی نی غلط سرودم کز تو صفات لطف　　خاکم بفرق باد از این طرفه داوری

از ما نمیرسد بتو جز عجز و انکسار　　صد بار اگر فزون تر از این جور آوری

گر میکشی بنازم و گر می نوازیم　　من خواهم آنچه را که تو خواهی مخیری

از چاکران نیاز و ز شه ناز لایق است　　ساغر کجا بخواهد کند بنده هم سری

لیکن بیاد دارم از حضرت اینکه گفت

بر خواجه لازم است همی بنده پروری

صاحب دیوان تو شغل کنی عالمی است
فکر او را بر سینا آری و در کارم مکن

گفته بودم که دگر باره نخیزم بکمندی　　بنمودی رخ و بازم بن مشتاق کمندی

اگر خسته دلم از تیر کمان خانه ابرو　　بکجا میبری این دل تو که دارای کمندی

خبر از بسته نداری تو که در خانه زینی　　حال این خسته چه دانی تو که بر پشت سمندی

ز دلم هیچ نپرسی بتنم هیچ نه بینی　　که نه در مانده بدامی و نه افتاده ببندی

نرگس این روی ندیدم تو مگر ماه منیری　　بکلمس این قد نشنیدم تو مگر سرو بلندی

هوس سبزه و شیرینی از این پس نکند کس　　تا بخط رشک نباتی و بلب غیرت قندی

رخ است آتش و آب لب و دندان تو ام دل　　همچو در مجمره آتش گونه سپندی

تا نه آزرده ز رفتن شود ت یار لطافت　　بنشین باز بچشم که نه درخور گزندی

گر رسد غرق سر و جان مطلبی اینی سر و این جان

بالله نیم چه که ناچیز متاع به پسندی

رفته جانان از برم هر گریه ها هر گریه‌ها　　مانده آب و آذرم هر ناله ها هر ناله‌ها

راحت است ار گریه جاری غم نشاط آلود پیر　　ای شرر با غم درم هر گریه ها هر گریه‌ها

تلخ و ترش و شورم از شیرین برش　　زان دهان شکرم هر خنده ها هر خنده‌ها

خون جان کو نباشد خوشه زلفش چه چیست　　تا ببینم مینگرم هر شعله ها هر شعله‌ها

چون نماند هیچ کس بر آن سر زلف پریش　　ویله باید آورم هر ویله ها هر ویله‌ها

تا ببینیم رخ گلرنگ نقاب از پیش مهر — اعتذار و بر هم جلوه‌ها بر جلوه‌ها

هم کمر گیرد فشانی بی آتش غمها چو من — زانکه جامش ... باده‌ها بر باده‌ها

از خدنگ غمزه آمد پر و بر تن دل گشت و باز — یار غمزه از کمین بر غمزه‌ها بر غمزه‌ها

تا بجادوئی فریبد دل ز زلف آورده بود — زلف ثعبان بیکران بر فتنه‌ها بر فتنه‌ها

تا نخزد در مسلمانی بریزد از تیغ جان — ای حریف کافر بر حیله‌ها بر حیله‌ها

در غم رسوائی آخر تا بکی مانم چنین — چند در قید اندرم بر نخنه‌ها بر نخنه‌ها

باز ساغر از فراق یار طبعم گشت گنگ

گر شده موسیقی‌ها نغمه‌ها بر نغمه‌ها ۲

۲ صاحب [illegible] که قندها [illegible] غزل
زیر پا [illegible] مژده‌ها بر مژده‌ها
م

بر صید دلم شهانه دام نهاد دستی — با دام سر زلفان با جام نهاد دستی

آفت زده مرغ دل گر خال و سیه زلفش — هم دانه فشاندستی هم دام نهاد دستی

از طره غارتگر وز غمزه آفت ور — در شهر ندانم کس کارام نهاد دستی

چون شب نه اگر روزم خواهی ز جهان چهره — صبح عجبی بینم در شام نهاد دستی

گر نه دلم از حیلت خواهان و طلبکاری — پس چون بزن آن طره بر دام نهاد دستی ۲

از کام تو شیرین شد کام همه ناکامان — جز فرگه بناکامی ناکام نهاد دستی

پخته نتوان گفتن هر قول و غزل آخر — خاصه بچنین طبعی کش خام نهاد دستی

تا صاحب [illegible] بحر گاهی
[illegible] از [illegible] نهادی
مح

صبح

صبح وصال بیدمد از پی شام هجر ای — ساقی سیمتن ز جا خیز و بیار جام می

جام شراب باشدم بهتر از صد جام جم — لخت کباب آیدم خوشتر از صد تاج کی

مرهم زخم هجر را غیر وصال هیچ نه — دارو درد و حزن را غیر شراب ناب نی

چشم امید هر کسی هست بسوی یوم را — چشم امید و روی دل هست بسوی کوی وی

آه که می نیاوردم رفت بکوی او دگر — کشته ز بسکه ریخته شیشه به شیشه پی به پی

آتش آه و آب چشم این ناتوان و دل — قصه آب و سست پا صحبت آتش است و نی

ازغم صاحب [illegible] گشته [illegible]
مانده در [illegible]

همچو بنات نعش اشک آمده در کنار من — مانده در آن میان بغم همچو ستاره جدی

ساغر از آب لعل او چاره سوز عشق کن

تا نگذشته است وقت تا نشده است عمر طی

تشنگی زمزم چشم زانکه التشنه ... — کف پای تو چو اسمعیل اندر چشم تر ساید

مگر در آیینه عکس پری دیدی تو یا خود را — که همچون بر پری دل وادکان ... آید

قسم بروی و موی تو که هویدا شد در صورت — یکی چون روز دریائی یکی چون موی صحرائی

شب بیار است روز رخ گهربار است چشم من — یکی چون فرخ صحرائی یکی چون لعل دریائی

نبالد سرو در بستان تو چون قامت برافرازی — نتابد ماه در گردون تو چون طلعت بیارائی

نه بینم شب دگر روزی بهر جا در جهان باشم — شب گرد و تا قیم آن رخ چون روز بنمائی

ترا تا سلسلهٔ زلف است غرق و دیوانه ام هر شب | ز دست عیار زنجیرم بفزائی چه بزدائی

مرا گر تا نهم کرد آن بچشم اندر همی آید | نمی بینم ترا با اینکه در چشمم همی آئی

بمستی شد عوض هوشم به حیرت شد بدل عقلم | از آن روزی که دانستم ز چشمان نقش صهبائی

بخوان ای مطرب امشب این غزل بر مجلس از ساغر (صاحب)

که تا آگه ز حالم کرده آن اکسیر دانائی

عیان شد سوری و سوسن بباغ و راغ شیدائی | چرا لیمو سیمین تن بباغ و راغ فرمائی

بهار و ابر آذاری بصنعت گشت زنگاری | بر آمد باد نوروزی به پهنهٔ دشت علیائی

همی شنگرف گون لاله چه بر زد گل بدشتی | همی سیماب سان ژاله چکید از برگ صحرائی

نبوده سرو چون هرگز بدین شنگی و طنازی | نگشته شاخ گل هرگز بدین شوخی و زیبائی

شبه گون شد بنفشه سنبل سیمین سان شده تن نرگس | یکی چون مور صحرائی یکی چون رود دریائی

بنفشستان و لالستان ز سر بگرفت تا گوهر | چکاوک را و بلبل را بسر برگشت شیدائی

بگوش گل نهان بلبل بر آید چشم نرگس بین | که ترسد از زبان سوسن آگه بر رسوائی

چو بلغم ریخت سودائی آن دل برون آمد | چمن را با مزاج دم بدل در طبع صفرائی

فروزان آفتاب آسا چنان شد چهرهٔ لاله | که نرگس را زند بر تن ارو افتاد از دیده بینائی

شمر کرد ز بالا انداخت و برگرفت چالاکی | چمن بر بر ز سر بگذاشت و بر داشت زیبائی

صاحب دیوان گل اندامان

عروسان چمن در داربستان برقص اندر | چو پیش ... بر گلرخان هر جائی

بپای سرو ساغر باده نوش از دست ساقی خوش

کزین باید که در چنگ او فتد اکسیر دانائی

ز آب چشم این آتش که بر جان ز فراقت ما | بیا استاده ام باشد که بنشینی و بنشانی

نثار مقدمت ما قدر جانی دارم اندر کف | منت آیم بمهمانی تو بر آی بمهمانی

نگریم چون همه شب با وجود کفر زلف تو | مسلمانی نباشد گر نگریم بر مسلمانی

بهاری بوستان نمیگیرد هزاران جان | بیا مشکل بود سودا ... ای وه تو در آئی

اگر گرد دگران شادی معشوق از غم عاشق | مرا غم باد لرزانی و شادی بر تو ارزانی

همه شب زلف تو زیب بر دوشم بخواب آید | نه بینم روز تا بر بر شوی فغان از خواب شیطانی

دلش نازک تر از شیشه است و سنگین است چون سندان

ندیده تا کنون ساغر کسی از شیشه سندانی | مسلم شد مرا و بر جناب صاحب دیوانی

مرا طرز سخن گوید که دارم سخن دانی

ع

خدای لعبت شیرین بپس پرده پنهانی | خبر و پیش آر که بنشینی و شنوی شنانی

ای پری زاده گشت باز نه پیوند لطافت | بیرون از پرده عیان سازد که از پرده پنهانی

ناگاه شد و کمندم فکنی بر دل و بر جان | یا بکش یا برهانم تو که با تیر و کمانی

بکجا است سرای بکجا رسمت بنمایم | زانکه دانم بحقیقت که تو همنام و نشانی

گرچه دل بردن خوبان نه حرام است ولیکن　　تو بر آن باش که جانا به تن خسته ببایا

گرچه یکبار بسر باید نبید اختر آخر پا　　برو ای سرو و سمن بر که ببین پایه بمانا

دل عشاق بجو تا که ترا دست توانست (جانا)　　که مبادا سر پای تو چو برآیی نتوانی

در لب مردمک دیده بدام بنگر آهو　　آنچنین بر عکس بهیده بنوازه فشانی

باید اندیشه وصفت نکند ساغر ازین پس　　کانچه بیداد زنهان دیدم و دانم برازنی

حد تو نیف تو آن است که سعدی کند نشر

همه استند و تو رسمی همه جسمند و تو جانی

هر که را نیست خدائی نتوان گفت خدائی　　مگر آنکس که سر آباد شود عین خدائی

مصحف می‌نتواند بخبر آید شدن ای دل　　مگر آن لحظه که بیخود ز خدائی بخود آئی

هوس از کوی علا روضه رضوان مکن ای دل　　شرط انصاف نباشد بچنین جا دو هوائی

آه ایمانه سود همه عالم چه زیانست　　اگرم از در پرسش بسر آئی بسر آئی

اگر این است فتوت که ز تو می‌شود ابدا　　نتوان رفت بجز کوی تو جائی بگدائی

سالها شد که دلم را هوس کوی تو باشد　　بعد آیا که کنون از دلم این عقده کشائی

در پس پرده و خیره شدت دیده عالم　　چه شود از پس این پرده اگر رخ بنمائی

می نهم پا بسر مهر و مه از جاه و بزرگی　　اگرم دست دهد از رسم و ره پا سر و پائی

بکن

گفت ساغر چو حسن [illegible]
کانچه بیداد [illegible]

میکنی ارزنه قبا پیرهن صدق چو زاهد　　صوفی این خرقه ببندد از اگر از اهل صفائی

چه بری بهره ازین کشته بحاصل باطل　　زاهد اشرمی ازین بیهده طاعات ریائی

سوختی چون دل ساغر همه عالم اثر ای

یارب آنگاه ای آتش سوزان محبت چه بلائی

سالها خون جگر خوردم بیاد آن پری　　تا که از هر عیب نهان شد بری آمد جری

چون نهالش بارور گشت و گلش سیراب شد　　جست اغیار و خس بر قصد جانم اکثر

نونهالی را که پروردم [illegible]　　[illegible]

حلقه‌ها از زلف چون انگشتری کردی مرا　　رخ تو بگیر از ستم چون حلقه انگشتری

ای صبا از من بگو آن سرو سیم اندام را　　سرکشی کم کن اگر خواهی که از خود برخوری

می‌نشینی با رقیبان برقع از رخ میکشی　　پرده ناموس ما و خود بعمدا میدری

میکدائی دوستان و می‌نوازی دشمنان　　کاهش جانی منقرائی خصم تن می‌پروری

خیر خیر آغاز انداز زنش چه رانی ساغرا　　پند ناصح را نیوشد یکه خداوند ای

ذات بیچون را کجا ادراک خواهد کرد آنکه

می‌نداند پاک یزدان راز کاو سامری

بحکم تجربت با اینکه دانم کارها نیست　　ز شمع گوشه چشم بر خو خمست و باز برو

کار بردم فقط [illegible]
از عمل [illegible]

در جواب صاحب [illegible]
[illegible]

دلا از تیشهٔ همت درخت آرزو برکن   که بر این خار بی‌حاصل بجز خارست و خرمایی
نه تنها آتش سودا ترا سوزد دماغ جان   که این سر بر بود کز سر از آن کیسو و بیسودایی
مگر خضر پیدا آید که گمراهان بره آید   و گر نه کاروان رفته است و بر کس راه پیدایی
مگر مجنون بیاد لعل لیلی اشک میبارد   که سنگی نیست در صحرا که خون تازه بر پایی
مگر یعقوب باز از هجر یوسف ناله سر کرده   که خاری نیست در هامون که همچون نی بنعو غلایی
که از کوثر بهره است و از طوبی ثمر از او   که از خوف خدا هر دیده اش از اشک دریایی
در آن محشر که عرض نیک و بد بر همه مردم   جوانمردا که آن نامه سیاه خویش رسوایی
کریما عذر من بپذیر و بگذر از گناه من   که آدم را گزیر از وسوسهٔ شیطان بدنیایی

دجه جه معدوم است چون عنقا وسا غررا ۲ نه هر بوم و بر آنکه چه دیوان نشانه

بر عنایا اهنورش باد از فرط تمنایی

ناز بکن کم ای صنم غمزه چه بسیار میکنی   کم بفزاید آرزو چونکه تو ناز میکنی
طاقت خلق میبرد طره چو تاب میدهی   پردهٔ صبر میدری چهره چو باز میکنی
ماه نتابد از فلک مهر چرا نگیرد رخ   سرو نروید از زمین قد چو فراز میکنی
در حق من کمان بدار از در دوستی مبر   از ره حقیقت مرا حمل مجاز میکنی
نافه ز تبت و ختن هست خطا بر نداگر   تا تو ز چین طرهٔ رخ رشک طراز میکنی

مطرب

مطرب از این نوا که خود شور بزهره افکنی   راه عراق میزنی ساز حجاز میکنی
با قد و زلفش ای فقیه این همه گفتگو مکن   بیهده از قیامتم قصه دراز میکنی
چشم بمردمان و دل باز رو سیم متصل   بر چه ستایش آوری بر که نماز میکنی
ساغر ما خوری سر آید آن هرزه گرد من   تا که به پیش هر کسی عرض نیاز میکنی
قصهٔ حال زن بیار از چه بیان کنی همی   عشق سبکتکین بیان پیش ایاز میکنی

ساغر از این و آن نهان به که کنند ترجمان
چند ز پرده آشکار این همه راز میکنی

هر شب از زلف تو ام دل در پریشانی‌تر   بوی مشکم بر چراغ جهان پنهانی استی
باد چو قامت جای مژه خارم بچشم   باد اگر دل در هوای سرو بستانی‌تر
ز آهوی چشمت مگر حیران نگردد پی نبد   ورنه مجنول گرفتاری خود انسانی استی
در کف پایت مگر سوده است مه روی نیاز   کاینچنینش داغ طاعت بر پیشانی استی
ای نسیم کوی جانان روح بخشی مگر   راح ریحانی استی یا روح روحانی استی
با خیال طره اش هر شب بیا هم فراش   تا بکی یا رب مرا این خواب شیطانی استی

ساغر از من برد مغز حال و جان خواهد گرفت
کافرم من گر خطا این رسم مسلمانی استی ۲

X

X

ره جبرا که نکو نوا زر و معلم نکوه

صاحب دیوانی مگر دیوانه اند اشکنند
ورنه این دیوانه دیو الفت و جانانی‌تر
ع

دلم

چه عجب گر دلم از زلف گره گیر ببردی — تو که بر سرو روان ماه به زنجیر ببردی

خوی تقصیر چنین بند گذارند کسان را — تو که عقل از همه [illegible] گیسو بچه تقصیر ببردی

ز پس پرده چو اندست نگارین بنمودی — هوش هر تازه جوان دانش هر پیر ببردی

بوی شیر است هنوزت ز لب و ز آهوی چشمانت — همه شیران شکاری تو به نخجیر ببردی

نتواند برد آسان دل کس کودک نادان — در شگفتم که دل ما بچه تدبیر ببردی

تو مگر دست قضائی که بدین پنجه [illegible] — بیکباره زخمه کلکم از سر تقدیر ببردی

چه اثر در لب و چشم تو خدا داده نگارا — که هم از سحر و هم از معجزه تأثیر ببردی

آیت حسن بجز از بر تو نشد تیر ز مهرت — از مژه تا بکمان ابروی خود تیر ببردی

تیر [illegible]

بجز از مار سر زلف تو نه هست سر آیای(?) — تو چرا طره برخساره چون شیر ببردی

ساغر از خال و خط و طره جانان چه نوشتی — کاینچنین آب رخ مشک ز تحریر ببردی

صاحب دیوان بلبت

مگر از راز لب [illegible] سخن فرت حکایت

که دل از عارف و عامی که بتقریر ببردی

خاک شو خاک که از پایه انسان گذری — پاک شو پاک که از چشمه حیوان گذری

ای گدا همت شاهانه طلب کن از فقر — تا توانی ز سر مملکت سلطان گذری

خواهی ار گوی سعادت بزنی چون چوگان — کوششی کن که ازین پهنه میدان گذری

جاه آصف

جاه آصف اگرت باید و تخت بلقیس — باید اول ز سر ملک سلیمان گذری

از سر شکم بجهان خانه آباد نماند — وقت آن شد که ازین خانه ویران گذری

نامه هم ز غریبست خدا را برسان — اگر ای باد بسر منزل جانان گذری

رهگذارت همه بر چشمه مقصود آید — گر بچشم من ای سرو خرامان گذری

حال یعقوب ندانی چه بود ای یوسف حسن — مگر آن لحظه که در وادی کنعان گذری

شاهد تاک کشیده است ز رخ پرده خاک — وقت شد ساغرا از سر پیمان گذری

ساقیا توبه شکستم می دیرینه بیار — کافری گر خواه ازین تازه مسلمان گذری ۲

نامه هم ز غریبست خدا را برسان — از صبا گر بر صاحب دیوان گذری

ور که با یاد رخت نیستم ای دوست دمی — تو بیادی نکنی از چه دمی رفع غمی

ندهد دست مرا آنقدر از چنگ فراغ — که نگارم بتو از شرح غم دل المی

تا ز نزدیک تو ام دور فکنده است سپهر — نیست یکدم که نیاید بمن از تو المی

ای طبیب دل بیمار خدا را چه شود — بعیادت اگرم رنجه نمائی قدمی

یا بکش یا بکن آزادم ازین دام فراق — تا شوم فارغ از اندیشه هر بیش و کمی

شهریارا گدایان در امید مبند — وقت آن است که رحم آری و بنوازی کمی(?)

پا بمردی کن و دست از سر مظلوم بدار — که نشاید ز شهنشه ستمی(?)

علاء عالی اعلا که غلامش چو مسیح — یک جهان مرده کند زنده تو انکه نفسی

تواند بدمی کند

ساغر از بار خدایان چه طمع میداری

که صد داده از دست برای صنمی

تا رسید شعره اسباب جهان بایدت بشود
که به بخت جاجب ...

ای که یک لحظه نباید که نه‌ای در یادم — شرط انصاف نباشد که تو یادم نکنی

با تو گر خانه بهشت است بود زندانم — گر چه با من تو هم اید وست غریب وطنی

بسته بر موی سر زلف تو شد شیشه دل — شانه آهسته فرو کن که دلم می‌شکنی

مسکنی بر سر کوی تو غم آرم یافت — بس بهر گوشه بود کشته خونین کفنی

تو بدین زلف مسلسل که جهانی بسته بود — گر کشی ور بکشی جای نبد رسنی

بسخن گوش که تو عیسی فرخ نفسی — باده می نوش که تو خسرو شیرین دهنی

طوطی شهری یا بلبل باغ ارمی — نافه چینی یا آهوی دشت ختنی

ماه گردونی یا موسی خورشید کفی — باغ فردوسی یا یوسف گل پیرهنی

فرد تو شهره در آفاق شد است ولیک — فرق بسیار بود حاجب تو با شیرین سخنی

نیست دولت بهتر بخت بلند ساغر

زین چه حاصل که تو داری صد گونه فنی

ای پری زاده ندانم چه قدر زیبائی — که آدمی را نبود این همه زیب آرائی

ختم شد

ختم شد قدرت صانع بتو چون مصنوعی — که تو مطبوع تر از خلقت هر زیبائی

خسرو مملکت حسنی و جمشید کمال — کار تو خوبی است لعالم همه را آرائی

نه زاندازه بلندی نه چنان کوتاهی — که توان گفت لقد سرو سهی بالائی

روشنی رخ تو ظلمت آفاق زدود — مگر ای ماه تو خورشید جهان آرائی

ای گلستان طرب غنچه برآورد درخت — قد برافراز که تا شمشاد چمن برآئی

باغ فردوس برین است و لیکن طوبا — جلوه چون سرو در آن کن که به از طوبائی

باز هم از جان ز مقر بهر بشارت بافوا — وقت شد کز سر کشته خود باز آئی

ساغر اینکو نه که شیرین سخنی هست ترا — نه عجب گویم اگر طوطی شکر خوائی

مگر از صاحب دولتی بزرگ العاشقه است

مگر از عالم غیبت رسد الهام بگوش

کاینچنین نغز بیانی و سخن شیوائی

~~تا لگام دل خود ناله برآرم نفسی~~ — کاش صیاد من آید بیچم تقفسی (نفسی)

تا مگر شرح دهم درد دل خود نفسی

چه عجب سوختن ار آتش هجران تو جان — بر سر شعله کجا تاب توان است خسی

شادی روی تو ام در جهان باد حرام — اگر از دست غمت شکوه بر هیچ کسی

گر چه از زلف دراز تو کشم هر گز دست — تا نگوئی ز بخل آشفته شده بو الهوسی

هر که از زلف دراز تو کشم کوته دست
محمل

از پی محملت از سر بروم با تکشم — تا بگوش آید از آن بادیه بانگ جرسی

دلم اندر خم زلف تو چنان مضطرب است / که بود شب روز افتاده به بند عسسی

بیش از نیم بکمر بار غم هجر منه / که کسی کوه نبسته است ببال مگسی

دست اندیشه بدامان تجلیات رسید / هم عجب نیست کسی را نبود دسترسی ۲

ببر ای صاحب ... بر سانم ساغر

برفیقان وطن باز رسانم ساغر

که درین شهر علی‌تر نشود هم نفسی

بجز چشمت دران ابرو و مژگان هیچ سحار / زتیغ و تیر نارد بستر و بالین بیماری

چو چشمت دین هشیکیر دلم هیچ جا دو دید / چو زلفت دل نمیدزد دزد عاشق پا ...

عیان در حلقه زلفت بنا گوش است پنداری / که مانا باغ فردوس است در دکان عطاری

چنان در کوی دیده از چشم گردیست مردم / که از پیر و جوان در شهر پیدا نیست هشیاری

کلاه فرق زلف راکنک و کمند بند طاقت را / که ... طلعتان را باد حمیت نیست ناباری

چه بینم در شکنج گیسوانت دل چنان نالم / که گنجشکی به بیند بچه خود در دم ماری

ز مژگان گرد چشمت رخنه در سندان دل تازه / بدین خنجر گدا نیست در آفاق عیاری ۲

گرفتار است زلفت گر بسیار است در عالم / ولکن کی بود چون من ... حلقه گرفتاری

بجز مژگان که را باید درین ملک است دلجوئی / بجز زلفت که را ... درین شهر است دلداری

فرو ریزد گر مهر خواهی هنر کم ... ساغر / که پیش مردم نادان هنر را نیست مقداری

مگر در ساحت تبریز ... اصفهان / که غیر از صحبت دو نان نباشد قدر بداری

دلادر

ولـه

دلادر خلوت وحدت اگر مستور بنشینی / چو الواح مجرد تا ابد مسرور بنشینی

اگر چون اسم اعظم در دو گیتی سر درون خواهی / چو عنقا باید از چشم کسان مستور بنشینی

نگردد نزدیک گردر گرد غیر خویش بر گردی / بجای خویش شوری گر از خلایق دور بنشینی

مشو با خاک ره یکسان و گرنه بی‌نشان تا / همه گر چون ملک با گفتگوی حور بنشینی

برین بیچاره دنیا بحکم نفس خود تا کی / زمام اختیار از کف دهی مجبور بنشینی

سکندر سان اگر بر تخت ملک شرق و غرب ... / سلیمان وار اگر بر ملک ... یار و مور بنشینی

چه حاصل عاقبت ... / بباید سالها با مار و مور در گور بنشینی

کنون تا دور گردون را تسلسل هست ... / نباید تا بچشم دلستان رنجور بنشینی ۲

همان بهتر که گیری ساغر و برباد رز مشت / که بر شاخسار رز خزی که مخمور بنشینی ۲

... مخمور بنشینی

نصیحت نامه ساغر نیوش از گوش هوش ایدل

گزین اندرز از ظلمت رهی با نور بنشینی

ایدل بچند در طلب یار و منی / چون نفس دشمن خرد و دانش منی

با دیو نیک خو و به یزدان ستیزه جوی / با غیر آشنائی و با دوست دشمنی

در باغ و بوستان هوا و هوس زجهل / آن تیشه که ریشه ام از بیخ برکنی

سختی بچند ایدل نازک مزاج یار / دل نیست اینچنین تو مگر کوه آهنی

بارم ز دست کوتهی از فراز نیم چو گو | گر سرکشی دراز تر از پای دامنی

ضحاک نیست یار مرا ای یار طره چند | بر قصد جان خلق بران گوش و گردنی

آخر ز فقر کم از استخوان نیم | ای فرق هما چرا سایه نفکنی

هر یک تنم دو تیغ چرا ترک آخته است | با آنکه از نظام مژه مرد صد تنی

روزی که جنبش عقد گشت ز طیش حسن | او اسباب بودی و اینک تهمتنی

گر بشکنی ز خشت سر خشم سبوی [illegible] | بهتر بود که عهد فرو بسته بشکنی

ما را ز عدل میر ملک پایه غافلی | امید می که جام مرا سنگ میزنی

پشت دو تا به ساغر کهف نشان عطا

گر وصف او کند بجهان سر برا کنی ۲

یا از سر آن صاحب دیوان نتیجه سر
گر طالب سعادت ز درگاه و امنی
ع

ای شاهد بازاری باز آی که باز آری | اندل که ز کف دادم با گریه و بازاری

فریاد که با شوخی خونخوار و جفا کاری | بیداد کم با خویش جان کاه و دل آزاری

آن روز که می بستم دل در شکن مویت | چون نرگس جادویت ای آهوی تاتاری

در زاویه حسرت گفتم که تو دمسازی | در بادیه حیرت گفتم که تو غمخواری

دست از سر جان شستم و ز هستی خود رستم | امروز که دانستم دلبندی و دلداری

ده رش نه هر خاری انسان که تو بنوازی | بخشش نکند باری از آنکه تو بگذاری

ای لعل لب

ای لعل لب جانان آخر تو نه ضحاکی | خون دو جهان خوردی باز از چه طلبکاری

زخم از چه زنید بر جان ای غمزه مگر تیری | نیش از چه زنید بر دل ای طره مگر ماری

ساغر غزل انگیزی با شهد و شکر ریزی یا صاحب دیوان را در گفتن اشعاری

یا از لب دلداری در گفتن اشعاری

دلم از دست ربوده است پری رخ صنمی | که نیارم گذر آمد و بکویش قدمی

همه آلام جهان دیده ام از پست و بلند | صعب تر نیست ز هجران احبا المی

سخت در حیرتم از اینکه نمردم بی دوست | منکر از سستی تن تاب نبردم بغمی

فراز این بیش بکم مهری تو نارم صبر | زانکه آسان نتوان زیست به پیش و کمی

نرگس اندر نظرم پیش گل رویت خار است | بد و چشم تو که بهتر ز نکویان قسمی

هر که از یاد تو یک لحظه نگشتم غافل | چه خطا رفت که از من نکنی یاد دمی

کم دولت وصل تو کند سیر از آنه | کمتر اندر نظرم هست دو کون از درمی

ساغر از هند کند کنج که دین کشور تیز | همچو ایران نبود مرد کی صاحب کرمی

جز عطا آنکه بهنگام عطا در نظرش

با کف صاحب دیوان کندم سر از آنه | کمتر اندر نظرم هست دو کون از درمی ۲

بحر ماند بکف ابر نماید به نمی

فراز خواهم از بالای آه و آرزو دستی | که تا اندر کمر اندازمش مانند مو دستی

مرا یک دست بر دل دست دیگر بر سر از غم   دریغا چاک تن را نیست از بهر رفو دستی

بدست کوته هم زلف بلندش کی رسد روزی   بجز باد سحر کاهی کرا باشد بر او دستی

زدم در زیر تیغش داشتم تا دست و پا گاهی   کنون چون سازم ای دل باز باید کو و کو دستی

سخن تنگ است در وصف دهانش چون بیان آرم   که استاد خرد را نیست در این گفتگو دستی

مرا در چشم ریزد از زبان مشک از لبان عنبر   کدامین کس کشم یکشب بر آن زلف مشکبو دستی

خمار سر مرا زان نرگس شهلا فکند از پا   ز پا افتادگان را گیر ساقی زان کدو دستی

ز اشک و ناله ام خواهی اگر آسوده مردم   بچشم آستین بر گذار و بر گلو دستی

بجام چشم ساغر از صراحی دل آید خون   که باز از صاحب دیوان ندادم بر سبو دستی

که در بزم عطا دیگر ندادم بر سبو دستی

خوش آن بو شمع و جمعی و نگاری و کناری   تا بکام دل دمی از پیش بردارم کاری

مست شو از جام هستی است شو از حق ار هستی   تا ترا ای ره ز هستی سوی هستی ره بود باری

باید از کثرت بوحدت و ز مجاز اندر حقیقت   رفت و زان معنی و صورت جست ختم روزگاری

بر ما مجبور از آن گشته است در فتح غنیمت   تا برای مجلس غنیمت در کار اقتباس

تا نگه کردم نگارش نه دل صد چاک ترم   هیچ صیادی تر دستی نزد زنبیان نگاری

لخت لخت از رنگ آید روان از دیدگان دل   پای لب چون نکهت برگ لاله از آب جویباری

لعل تو

لعل تو ناهید گفتم داشت کز ناهید مهر   چهر تو خورشید خواندم داشت کز خورشید عار

قد تو طوبی شمردم چشم تو نرگس مردم   کز بلند طوبی چه خوش ما و در نرگس بود خار

خاک کویت گشتم و پروا ندارم لیک ترسم   کز مبادا خوش رسد بر دامن خاطر غبار

گفتم از دانش کنم تدبیر زهد از بیم زاهد   عشق پیدا گشت و زد بر خرمن دانش شرار

صاحب دیوانی از تو نیست اندر گفتن شعر

خامه چون بزم آرم از مدح عطا تو حیدر زار

اگر بشهر در آیی چنین بطنازی   چه شورها که چو شیرین بخلق اندازی

چنین که در نظر ای نظر نور بصر   ضرورت است اگرم از نظر نیندازی

مراست سر که با عشق حکمت آمیزم   بشرط آنکه تو ساز رود سر کشک غمازی

مرا بغیر تو با کس سر و سری نیست   بدست باش که ضرب خوش تنم بنوازی

مرا بگوش ز لب ... نغمه ... شنو اگر

ز بخت کار بر فراق تو گشت تنگ کمرم   ترا چه شد که چنین کوه بر کمر سازی

بروی سوزمت ای شمع رخ برافروزی   بپای میرمت ای سرو قد برافرازی

نه قند را بلبت گفتگو و هم چشمی   نه سرو را بقدت های و هوی انبازی

نه مشک آهو چون طره تو طراری   نه ماه و آهو چون چهره تو طنازی

بیا بیا که بجز آه دل در این ساعت   کسیم باز نیاید بسر بدمسازی

گر آشنائی جانان مسکن طلب ای دل | نخست بایدت از غیر خانه پردازی

نمی رسند بسر منزل این کسان ساغر
مگر بپای در سلطان کنند سربازی ۲

خدایگان جوان بخت صاحب دوران
که پیر آتش با عقل میکند بازی
ع

ز بهر زلف مشوش دل جهان در اضطراب استی | که پنداری که زیبد اهل اندر پیچ و تاب استی

اگر این است اشکم زغم دیده گریان چشم | جهان در پای آن آب است گردونش حباب استی

در آدم اینچنین صورت ندیدم از در معنی | فرشته یا پری زاد و قمر یا آفتاب استی

نه اوصاف کمالات تو وصف لب او لطیفه | که این یک نکته خوش مضمون که عالم کتاب استی

کجا یارا کسی تواند دید خورشید جمالت را | که از زلفت میان ما و او چندین حجاب استی

اگر گفتم جفا باشد که خون عاشقان ریزی | غلط کردم وفا کردی خطا گفتم صواب استی

خدا را در برم یکدم بیا بنشین غم برچین | مگر خود عمر و هستی که اینقدر شتاب استی

حدیث از بهر کو زاهد نه از هنگامه محشر | که در محشر نه پنداری فزون تر زین عذاب استی

مگو صوفی که انقاضی است در دنیا و در عقبا | که در هر گوشه تیغ و صد هزاران جناب استی

ز دستان سیه نال فلک به صاحب دوران | الان آور همه گر رستم و افراسیاب استی

حدیث اندرون کافر اباشد دراز داستان
مه بل

جهان ساغر نگردم دست بادۀ چشم پرآبی
که زیر هر مژه پنهانش صد دریا شراب استی

آه که در راه شوخ چشم سیاهی | دیده شد آخر سپید و نیست گناهی

رفت بسی روزگار و باز نیامد | از چه دلدار بازمانده چشم براهی

ز آتش حسرت بسوخت خرمن طاقت | همچو رسوزنده برق خشک گیاهی

کشور جان شد خراب غمزه جانان | چون ده ویران که از ورود سپاهی

خون مرو خوان خلق برده بیغما | ترک ستمگاره نیست گواهی ۲

کاش گوید به صاحب دوران
خون جهان ریخت ترک تو بنگاهی
ع

کاش بسلطان خبر دهند که ترکی | خون رعیت همی خورد به نگاهی

عشق چو گرد و دیدید بجز با پله | شوق چو خیزد ببای کوه بکاهی

ساغر اگر از جفای چرخ برنجی | جز در سلطان طوس نیست پناهی

شاه خراسان رضا که پادشهانش | یکسره گویند بنده ایم و تو شاهی

رادا ما ترحمی که درین شهر
هیچ نداریم غیر ناله و آهی

درد و داغ ای کاش امشب جای بیت دیدمی | تا که چون لاد گنجر در خرابت دیدمی

کاشکی بار دگر چون دوش امشب تا به صبح | دست در گردن بکف جام شرابت دیدمی

شد درین تو جم سیه پر پشو سار روز | تا که آن زلفین چون پر غرابت دیدمی

دیده ام را تیره زلفت تا کجا روشن کند | گر نه آن رخسار همچون آفتابت دیدمی

از گل رو سنبل مو کاشکی بر داشتی — تا نه از اشکم چو نیلوفر در آب دیدمی
یاد باد آن شب که می رفت از تن جان تا بدوش — از غضب ابرو که با ناز و عتابت دیدمی
هر شبم پروین ز چشم دیده ریزد تا بروز — تا که ماه چهره در چشم نیمخوابت دیدمی
از پس چندین دعا دشنام امشب گفته — شکر کز چندین سؤال آخر جوابت دیدمی
ساغر اندر شد عنان طاقت از چنگم رها
کز تظلم دست خلقی در رکابت دیدمی

الا ای باد شبگیر اگر از کوی یار آید — بیا ورنه برو بیهوده از بهر چه کار آید
دگر از کوی یار آید درین شبهای غم بشتاب — که شادی دگر خیزد تو چون از کوی یار آید
ترا هر مشک و عنبر جیب و دامان تا بیاید — ز چین زلف جانان یا که از شهر تتار آید
یکی ای زخش نگارا شب بکوی کشتگان بگذر — که اندر جیب جانانه با نقش و نگار آید
بگفتم چون بیاید شرح هجران سر کنم زشت — ندانستم که از اظهار شرح غم فگار آید
ترا ناز یکا افزود است حق داری دل اغر — که چون روشن رخش پیوسته در زلفین تار آید
کنون کز روشنائی بایدت باید مرا ای دل — بنگاه کو در کهباک ولایت بسیار آید
عنان ابیات بیز بیدا زین مطلع — نیاز آستانش را همی کو هر شار آید
الا ای باد شبگیر اگر از کوی یار آید — بیا ورنه برو بیهوده از بهر چه کار آید

میان دلبران شهر الا ای شهریار آئی
اگر چون مه که آید را شبی اندر کنار آید

بصلح چون مه آیی نا توان با یکسوار آیم — بجنگم چون تو آیی ناگهان با صد سوار آئی
بود آیا شبی بینم ترا ای دل که در زلفش — قرار بیقراران را دمی بهر قرار آید
الا ای ترک چشم یار تیغ ابروانت بس — دگر بهر چه با آن بند زلفین هزار آئی
کنون ای نفس وقت آمد که با عقل الفت انگیزی — که یار ایکبار خوش بی الفت و گذار آید
بجز خونش نه در پستان بجز کین نیش در سینه — دل اطفال نگیرد الفت کز مام زمانه شیرخوار آید
بیاد آور خزان خویشتن ای چشم عبرت بین — که از حسرت همی گریان چو ابر نوبهار آید
تماشاها ترا بس نیست ای دل از بهر خدا خورشید — که در گیتی همی خواهی که با آل و تبار آید
مگر در دل چه آتش داد آه امشب ای نفس ساغر
که چون در هر زمانم با دو صد دریا شرار آئی

آه از این آشنا با غیر از این زد داشتی — دشمنی کردی و رسم دوستی بر داشتی
کشت امیدم درو کردی و فرو برو ختی — باز تخم حسرتم در مزرع دل کاشتی
رشته عهدم گسستی وبه پیوستی بغیر — رفتی و در آتش هجران مرا بگذاشتی
مدتی رفت و نکردی از پیامی زنده ام — گوئیا ام روز که رفتی مرده ام انگاشتی

که چنین سیل دو دیده داد بنیادم بباد — زان کف پا خاک گرد دیده ام انباشتی

چند ای پیمان گسل بر ما جفا داری روا — کاش اگر قدر وفا قدری چو پیمان داشتی ۲

ساغر آخر چیست تقصیرم که بازم اینچنین

از در جور و ستم رنج و الم بگماشتی

آخر از لطف نپرسی که چه از دل نفسی — آنکه غیر از تو ندارم بکسی دست رسی

داد و بیداد ز صیاد فراقت که نداد — آنقدر دست امانم که بر آرم نفسی

بو آیا که شب و روز در رفیقان چمن — نوحه ساز دل غمگین و آشفته دام و قفسی

شب کس از ناله ام آرام ندارد تا روز — بیکسی بین که کسم از سر رسد چه کسی

غم غربت بکه گویم و آه بکه برم — گر تو بر حال غریبان ولایت نرسی

جام عشرت بکف و رخش سلامت بزین — یکه عنان باز کش بر طرف باز پسی

محمل از شهر چنان رند وفادار چشم — که نگوشم نرسید هیچ صدای جرسی

درد دل [illegible] جنبیت کمان ازو حیله — دزد دین زلف نگار است [illegible] از عسسی

زاهد ابیهده تا چند کنی قصه دراز — قصه کوته نزدم از پی هر بوالهوسی

رحمت ساغر و رنج خود و اصحاب مخواه

که هما را نتوان پنجه فشاند مکسی ۲

بازآ

بازآ و دلم باز آرا ای شاهد بازاری — گم گشته دلم جانا وقت است که باز آری

بی پرده سخن گویم زآن روی که میدانم — بی پرده سخن باید با شاهد بازاری

خیز از سر تن ای جان بدرود کن این سامان — بنشین بره جانان با ناله و بیزاری

[illegible] — دیگر یار ز دل دزدی ای طره چه طراری

صد فتنه بپا کردی در مردم و باز آیا — تا فتنه [illegible] آری ای غمزه چه مکاری

خون دو جهان خوردید ابروی تو و مژگان — ابروی تو چه خون ریزی مژگان تو چه خونخواری

تا ما و من ما را با نفس برد چون عقل — در عشق بجان ای دل تا پایه نگهداری

یار از [illegible] هم چه خوش دل و چه غم — بخت ار نکند یاری چه عزت و چه خواری

دهقان فلک چندم بر کشته زند آتش — حاصل نبود یا رب هر تخم که میکاری

زنگار مژه گلگون دارم همه دم از خون — زان ابروی زنگاری زان چهره گلناری

خون چهره گلناری دارد شبنم و با من — گوید که بهجرانم زآب مژه گل ناری

خاک در جهان ساغر بر باد دهد طوفان

از ابر مژه باران زین دست گر [illegible] باری ۲

بازار بلبل شوریده چه دستان داری — کاش این همه ز هر نغمه پریشان داری

مانند طاق مگر ابروی [illegible] از [illegible] عزیز — وین همه ناله ز مهجوری جانان داری

باکه از تیر کمان خانهٔ ابروی بُتی | همچو من بر دل هجران زده پیکان دارم

ناوک نالهٔ بلبل تو تأثیر نکرد | مگر از گل چو نگارم دل سندان دارم

آفرا خضر ره دوست خدا را بشتاب | که صد قافله در بادیه حیران دارم

یارب این گوهر بهشتی چه بلائیست از زلف | پیکان آدم در خانهٔ شیطان دارم

از لب از زندگی خضر چو عیسی بخشی | چه عجب زانکه بلب چشمهٔ حیوان دارم

غافل از خط تو در زلف تو بردم دل و جان | غافل از آنکه دو جا دام دل و جان دارم

گنج رخسار تو چه ریخ بکس محکم نیست | تا چو مارش ز سر زلف نگهبان دارم

گوی چوگان ز سر و قامت ساغر [illegible] گر

ترکه گوی تا از مه و از غالیه چوگان داری تو

فصل فروردین رسید ای باده خواران الصلا | لاله رنگین دم بیار ای میگساران الصلا

از مغان و بوستان بوستان را کرده شاخ | کوه سیمین پدید ابر و سیداران الصلا

باد عنبر بیز باز از بهمن در باغ و راغ | خیمهٔ مشکین کشید ای سپاران الصلا

شهر پر دارید پر سازید برگ کوه و دشت | چند دل غمگین کنید ای شهریاران الصلا

این سبک سازید اندوه تا بکار بشت عشیر | بار سنگین می نهید ای بردباران الصلا

حاصه در این فصل از غم بود نتوان از طرب | بیش ترتیب نا امیدی ای سپقاران الصلا

دم غنیمت

[illegible]

دم غنیمت بشمرید ای انکه گل نشکفته | کز خزان گلچین بچید ای گلعذاران الصلا

همچو ساغر کهنه بر نوشید نوشید از انکه | غنچه زهر کین چشید ای باده خواران الصلا

حاجب و یونس کشید و خود بنعمت آبروار | فی قده ز من آن رسید ای فقر داران الصلا ع

روزی بدست افتد گر دامن وصالی | تا دانی قیامت شد زنهر ملالی

کس فارغ از فراق در شهر من نبینم | آن دم کیکه دارد او با دلبری وصالی

تصدیق کس نیارم وقتی تصور تر را | صورت نه بندد آری تصویر بر محالی

انا که نیست معنی صورت پرست باشد | ناقص بود که نقصان نشناسد از کمالی

از خط و خال خوبان عارف سخن نگوید | معقول دل نه بندد دهر که خط و خالی

قدت بسرو مانند بر سرو اگر بهشتی | چه صورت نباشد مانند بر جهوای اگر هلالی

شیرین تر از لبانت یارب بری ندیدم | در هیچ باغ و بستان از نخل و نهالی

فصل گل است و یاران کو نبند رو به بستان | غافل که نیست برون از باد تو مجالی

گفتم خیال زلفت کوتاه کند گفت | تا کی دراز داری شبانه خیالی

تا از زبان حالش وصف جمال گویم | کن دستگیری ای دل امشب مرا بحالی

انگشت بانه آلو آن خرمی که بارد | بر کشت تشنه کامان باران بخشک سالی

خواهی چو آدم از خلد شیطان نقش خود را | لاحول گفت باید ساغر بهر مقالی

انعام صاحب دیوان [illegible] گر باید

هم مرده از عطا چون انکس که بر تابل
انگشتری ببخشد بی منت سؤالی

اگر نگه زیب باغی چون سرو جویباری — دلهای ناتوانان از مهر جوی باری
ای ابر رحمت از ما مگذر دمی خدا را — برکشت تشنه کامان وقت است اگر بباری
بر کام دل مرادت هر روزه باد حاصل — روزی اگر مرادم بر کام دل برآری
مهر و وفای یاران شرط است نیک دانی — بازآ تا نگویند مهر و وفا ندآری
جمعیت پریشان زلفت بکن ز نو گرد — کامشب چو زلفت از تو چنینم که بیقراری
ای شهسوار خوبان شکر پیادگان را — شکرانه را که درحی با همرهان سواری
تو میروی و مردم افکنده چشم در راه — غافل مشو که یار ابر چشم میگذاری
ای راهرو حذر کن از آه دردمندان — کآتش بسی بجان زد این ره که میسپاری
خیزای پسر که بگذشت عمر عزیز و غافل — یاران شدند و تو باز در خواب و خماری
تا فرصتی فزاید برگشته گر بیابی — برخیز تا بگریم چون ابر نوبهاری

ساغر شکرفشانی بر صفحه از نی کلک کو مجموع صاحب از نو غزل لطافت
یا از لب لطافت است غزل لطافت

آنکه بچشم و از مژه پرهیز میکنی — تا کی ستم بدیده خونریز میکنی

ای آتشین

ای آتشین عذار از آن لعل آبدار — آبی فشان که آتش ما تیز میکنی
بهر نثار پای تو دارم سری بدست — گر التفات بهدیه ناچیز میکنی
ناصح کلام تلخ باندرز ما مگو — شیرین ندیده شنعت پرویز میکنی
ساقی چو جام باده بیاران کنی نثار — بر من ده آن پیاله که لبریز میکنی
باده جدا [illegible]
از اصفهان اگرچه وطن بیجدم ملول — وقت است اگر روانه تبریز میکنی
شاعر تبارک الله که ایشان ز شیرین تر — هردم دهان جان شکرآمیز میکنی

نحوی عجب که زهره برقص آورم ز وجد
زینسان که خاطرم طرب انگیز میکنی

گر از آن پرده دیبا رخ زیبا برآری — دین و ایمان و دل و جان همگی واگذاری
در تو با این قد و رخسار خرامی سوی بستان — سرو و گل را بتماشای خود از پای درآری
زیست در شهر روانیست بهار انجمن رو — خاطر افروز که از باغ وزد باد بهاری
حال مجنون که پیاده است در این دشت هم دانی — تو که در موکب لیلا سر و سرهنگ سواری
خاک راه تو ام ای سرو خرامان چه زیانت — پای بر چشمم اگر باز چو مردم بگذاری
آنچه در وصف کمال تو سرودم بحقیقت — همه داری بجز از عهد مودت که نداری
دست رس نیست دلا کعبه منزلگه جانان — مگر این بادیه با پای ارادت بسپاری

خامه ز از مژه در خون جگر ساز مرکب — ساغرا نامه بران صفحه رخساره نگار

گر تو چنین بدلبری از سر زلف ای پری

پرده بروی می بری پرده خلق میدری

سیم سپید پرور خلق بزیر سنگ و تو — زیر سپید سیم تن سنگ سیاه پروری

میکشی و هزار جان در تن خسته میکنی — میروی و هزار دل با سر زلف میبری

زنده شوند مردگان از دم عیسوی تو — یکدم اگر نگاه شان از سر مهر بنگری

چند ز هجرت ای صنم خون خورم و جان بسپرم — سوختم از فراق و تو باز بکام دیگری

هر چه نیاز میکنم باز تو ناز میکنی — با که سر آیمی که تو اینهمه جور گستری

نام نیاز بعد ازین پیش تو نا ورم از آنکه — وقع ندارد این سخن تا تو چنین توانگری

از غم سیم سینه ات چند ز دیده روز و شب — سیم روان کنم همی بر سر زر جعفری

رخ ز تو ساغرا نهان یار کند عجب مکن

رسم بود که آدمی روی نهان کند ز پری ۲

دل من برده ز زلف خوش سیمائی — نه بفردوس برین نیست چو او زیبائی

نه بفردوس برین است چو او ظنائی — نه در اقطاع زمین است چو خورشیدائی

بجز از قامت او کو بقیامت ... جائی است — تا کنون کس نشنیده است بلند بالائی

که نه دیده است بلند اینهمه از بالائی

غزل از

غرض از دیده اگر دید تو باشد هیهات — که بدین چشم بود در دو جهان بینائی

اینقدر پای بسر چشم رقیبان مگذار — که بهر جوی تو دریغ است بهر دریائی

صید آهو نتوان گشت بسر بخت مگیر — ایکه با تازی تا زنده درین صحرائی

دلم از عشق تو خون گشت و شد از دیده بروان — دست دل گیر و بنه بر سر چشم پائی

کار امروز باندیشه فردا مگذار — که ندیده است کسی تا بکنون فردائی

گر بگوشت نرسد ناله ما معذوری — که بهر گوشه زلف تو بود غوغائی

جرعه ساغرا زان باده که گویم سرری — که محال است بروی ببرد دانائی

۲ مشعل باده برافروز که دارم امشب

در سر آن دل سودا زده ما پیدائی ۲

امشب از زلف تو ام هست بسر سودائی — که ز هر چشمه چشمم گذرد دریائی

تا کیم یاد نیاری و نپرسی بسراغ — من که بی یاد تو روزی ننشستم جائی

بجز اظهار محبت که جهالت فرمود — اگرم جرم دگر هست تو خود دانائی

خلق این شهر همه ... — که بهر شهر ز زلف تو بود غوغائی

طره بگشا که ز زنار چلیپا بعیان بندد — صدر اسلام ازین سلسله چون ترسائی

تو چه سری که عیانی و نهانی ز عیون — کس ندیده است چنین تا بکنون پیدائی

پدر چرخ ندیده است چو تو دلبندی　　مادر دهر نزاده است چو تو زیبائی

پیش گل قد تو سرو چمن خود روئی　　پیش ماه رخ تو مهر فلک خود رائی

با وجود لب تو چشمهٔ حیوان آبی　　با وجود رخ تو باغ جنان صحرائی

باغبان نارون و سرو از آن میکارد　　که مگر چون تو دمد شاخ چمن پیرائی

ساغر امشب بیکی جرعه چنان مست شدم

که خمارم نبرد بار دگر صهبائی

ای شب هجر مگر نیست ترا پایانی　　یا چو بنیاد جهان نیست ترا بنیانی

دل ز پیمانه و پیمان جهان باید کند　　که از و راست ندیده است کسی پیمانی

ای طبیب از چه دهی زحمت بیمار فراق　　که برین درد میسر نشود درمانی

فرقت یار بود صعب خدایا برهان　　هر کجا هست گرفتار غم هجرانی

محمل دوست درین بادیه گم گشت مرا　　یا رب آگاه برسان باز جرس جنبانی

مگر از حور و پری زادهٔ ای لعبت شنگ　　که بدین سیرت و صورت نبود انسانی

گر تو مجلس بدین روی در آئی به بهشت　　دل محال است که ماند بکف غلمانی

کفر زلف تو بدین دست که دستان نو　　بس شگفت است که ماند بکسی ایمانی

آدمی نیست که دین باخته زلف تو نیست　　راستی کس نشنیده است چنین شیطانی

طره

طره است این به بناگوش تو یا زنجیری　　ذقن است این بر رخسار تو یا زندانی

دست من گیر که چون من نبود درویشی　　دل مرحمی کن که چون تو نبود سلطانی

ساغر آغاز سخن از می و ساقی کن باز

کین حدیثی است که او را نبود پایانی ۲

گردی که به بزم من یکبار رسید آید　　بر خیزد و بند از دل غمگین و بگشائی

بسیار عجب نبود گر صعوه شود شاهین　　گر همچو هما بر سر ره روش تو باز آئی

مشاطه نمی باید با همچو تو طنازی　　زیور به نمی شاید با همچو تو زیبائی

در جا پس و گشتیم همی هر چه دل آشوبی　　در بر قمر و بردم وه وه چه دل آرائی

آهو روش نازی رخش از چه درین هامون　　نخچیر تو در بند است باز از چه بصحرائی

این بنت ضعیفان را بنواز اگر روزی　　از ضعف مضمون بادت بازو توانائی

گویند مگر موسی آورده ید بیضا　　این دست نگارین را وقت است که بنمائی

از چشم تو چون ساغر مستند همه مردم

حاجت نبود باده دیگر بکسی پیمائی

دلم ربوده زلف نازنین صنمی　　که مرده زنده تواند همی کند بدمی

زنخ بار بر چشم مهر و ماه نهند　　اگر نهی بسر چشم مردمان قدمی

توانگرا ابر و مهر سلطنت باید — اگر کنی بگدایان آستان کرمی

مشو ملول ز بیش و کم زمانه که نیست — جز این مصلحتی (بدولت) در زمانه بیش و کمی

بجز وجود صنایع ببین و حق بشناس — بلا بجز خردمند بپرد به نعمی

اگر غبار شهان مسکنی طلب درویش — ب از خانه بجنب سرای محتشمی

تو باش فارغ و آسوده از شدائد غم — چه غم که هر نفس آید مرا ز تو المی

عدالت است مرا با وجود دستیت — ز دشمنان اگرم پیش ازین رسد ستمی

روا بود که بجای حطب بسوزانند — اگر کند رو در ثنای تو قلمی

مکش مرا که بشرع رسول میمون نیست — بجز کشیدن مرغی که هست در حرمی ۲

بغیر ذلت ازین خاکدان و خلق چه خواست — خوشا دیار عزیز و حریف محترمی

۲ نمانده عزت و حرمت اهل دانش و فضل
کجاست صاحب جاه و نفس محترمی

دکان مشک فروشان بهم شکست شبی
که ساغر از خط و زلف نگار زد رقمی

بجز از دست درین دیر مجوی دیاری — الکه بر عشق درین خانه ندارد کاری

یکه زیر تکه بخت کمانه براید — الکه یک عمر فروشد ز خراش خاری

به باسر از خرابات کجا خواهد رفت — الکه از پیر خرابات بجست اسراری

بجز از طره طرار تو نشنیده کسی — که بدزدد دل و دین تا بکنون طراری

الجه بردم

الجه یا بردم از آن چشم بیک لطف کنی — بدو صد عمر محال است کند ستاری

باکه از مشک گذارد برخ ماه نقاب — چون شکنج سر زلفین تو خود عیاری

منکر روی پری باشد و رخساره حور — الکه بر خوبی روی تو کند انکاری

باد چون سر زلف تو نخواهم بوئید — مشک تاتار اگر آورد از تاتاری

به بنا گوش و کرد زلف معنبر مگذار — تو که داری بسر دوش نه هر سو ماری

روی بربند که چون تو نبود مستوری — راز بگشای که چون من نبود ستاری

ای طبیب از تن رنجور دور مشو چشم تو بیش — هم مگر جان برد از لعل لبت بیماری ۲

دلم از ضعف شد از دست و بلب آمد جان — یار ایدوست بیا خیز و بگیرم یاری

۲ دلم از دست بشد جان بلبم آمد یارب
تا به کی آید و دم دل نگرانست یار
ع

ساغر از چشم تو تا مست شد و رست ز خویش
بعد از آن از آن سر نزند آزاری

بعلاج دل سودازده تدبیر نکردی — تا در آن حلقه گیسوی بزنجیر نکردی

بسپاه مژه‌ای ترک کجا باز روانید — تو که یکشهر نمانده است که تسخیر نکردی

بتصدق ببکابوسه نخو رفع بلا کن — که جوان بودی و رحمی بمن پیر نکردی

از پی خط ندمیدن چه قدر تعبیه کردی — ریش کردی دل و تدبیر بتقدیر نکردی

سوختی یکسره نه خرمن گردون بشراری — اگر آلوده دلم گریه شبگیر نکردی

عقل

آخر ای اندیشه و بکن چاره عشقم تا نکویم که بعشقم ز چه تدبیر نکردی

قسمتم کشته شدن بود از آن ابرو و مژکان بخت من بود چنین ور نه تو تقصیر نکردی

الحذر از نظره و مژکان تو شد باد ای غز

با تن خسته دم مار و دم شیر نکردی

مراع ز تاثیر است صاحب دیوان
هیچ در قدر من و دل نه تقصیر نکردی
مع

برقع از چهره و گیسو اگر بر فکنی هیچ شک نیست که قدر گل و عنبر شکنی

بجز اظهار محبت چه خلاف از تو رفت که چنین جز بتجلد قدم نظری می نکنی

چشم مردم همه بر روی تو باز است و مرا چشم آن است که گویند تو منظور منی

تلخ اگر گوئی و دشنام شکر باری و قند همه دانند که شکر لب و شیرین دهنی

لیکن این لب مکن آزرده خدا را سخن که ز تنگی دهن عاجز گفت سخنی

در میان من و تو پیرهن هیچ نماند بلکه با من بحقیقت تو بیک پیرهنی

خیز و بنشین به بر چشم من اما بر آن که ز مژکان نبری تیغ که نازک بدنی

خو گرفتم که دل از آهن و رد و سلیم مرا تو که از تیر نظر آهن و روی شکنی

سر تا صاحب دیوان مرد از دست که او
داد از دست بد آن پایه شرف آمد وی

ساغر از شیشه قناعت من غیرت نکنی

تا که بر جام امل سنگ عمل می نزنی

در بری دیدم پری روئی که ماهش مشتری انجنان بودی که می باشد بزهره مشتری

تنزرا

مشتری کو در لباس مشتری نشنیده بنگر آن زیبا صنم را در لباس مشتری

است در معنی پری اما بصورت آدمی است کآدمی هرگز ندیده است و نمی بیند پری

قامتش بر سرو ماند سرو اگر بار آورد پسته و بادام و لیمو سیب و گلبرگ طری

ای کمان ابرو مزن تیرم ز خم تیر غمزه باز با وجود بوی مشکین زلف و خال عنبری

خوشها گیسوان او بختی تا کمر برین از سر هر خوشه دلها بخرمن میبری

زیبد ار گویم ببین ابرو و چشم و زلف او زهره اندر قوس و مهر اندر بمیزان پروری

مادر از حور و پدر رضوان است از غلمان مگر کز بشر هرگز نیاید چون تو زیبا دختری

لعل جان بخشت چنین گر بوسه بخشد حیات شاید ار دعوی کنی در خلق بر پیغمبری

گر تو ای شاخ شکوفه میوه بخشایم دارم امید انکه از شاخ جوانی بر خوری

با چنین سحر بیان ساغر نمی شاید اگر ساحری را ساحری نسبت دهی و ...

مع غیر از صاحب دیوانی گر بود بکر
مع

ای آفت جان فتنه دل ترک ختائی

وقت است که باز آئی و در غم نفزائی

تا چند کنم لابه و عجزم نپذیری تا چند کنم ناله و دردم نزدائی

افتد که بجز نرگس دل فریبی باشد که بجز نرگس دین نربائی

بنشین مکرم با پایه ذوقی بفزودنی بر ده مکرم مایه شوقی بفزائی

طوبا چه بود جز تو بدین قد بخرام

طوبا چه باشد چو تو قامت بجا نیاید | خورشید چه باشد چو تو عارض بنمایی
با تابش رخساره همه آتش طوری | با آن دو شکر پاره همه آب بقایی
گفتی دهمت بوسی و جانی بستانی | من بر سر عهدم تو اگر عهد بپایی
صد عقده بدل دارم و باشد که گشایند | رحمی بکن آری و یک امشب بگشایی
کمتر بکن آزار و میازار نزار | تا خلق ندانند که مجبول جفایی
ترسم که نویسند رسا غم غزلی چند | از جور تو زین یار که یار خدایی ۲

سلطان سلاطین امم قبله هشتم
کش حکم بعالم ملک از حکم روایی

سنبل مو تا بنسرین رو بتاب انداختی | زآب چشم من چو نیلوفر در آب انداختی
اشک خونین بر رخ زرین روان کردم که تا | گر نه بر سیمین رخ آن سنگین نقاب انداختی
گر نخواهی روز روشن تیره چون شب پس چرا | پرده از گیسو بروی آفتاب انداختی
تا ببستی بر مه از مشکین خط و از کاکل خم | رخنه در بنیاد آباد و خراب انداختی
سنجق طره و مژگان و خط بر یکدیگر | زین دو لشکر بعالم انقلاب انداختی
عود و عنبر سوختی از خال و خط بر چهره و زلف | دل چو سیماب در آتش ز اضطراب انداختی
دست از دستان زال و فریدون گره بیش | نی عجب گر رستم و افراسیاب انداختی

با شکوه زلف و چتر شاهباز گویم ناز | رونق فر هما بر غراب انداختی
جمع کردی در پریشان زلف خیل گمرهان | لطف کردی مرحبا دام ثواب انداختی
ترک چشمت فتنه انگیز مردم چشم مرا کرده است غرق | مردمان را آنچه در شط شراب انداختی

ساغر این شعر گرامی است یا سحر بیان یا معجزات
یا بر آن مدعی فصل الخطاب انداختی ۲

ای جه ... دیوان ... ارمغان
با بر این ... ناقه ها ... شده در کتاب انداختی ۲
ع

بری از این برگم ای نخل نو بر اگر چه ندادی | برو که برخوری از شاخ عیش و شاخ شادی
هزار بند به بستی و رشته نگسستی | هزار عهد شکستی و عقده نگشادی
اگر بکوه گذارند کوه از کمر افتد | غمی که بر دل ریشم ز بار هجر نهادی
بیاض روز من از خط سیاه تر شب آید | چنین که بر ورق عارض نگار سوادی
هزار خرمن دل جمع شد بگوشه زلفت | شبی که زلف پریشان بدست باد بدادی
خدای را بکن اندیشه از معاد و قیامت | اگر چه از قد و گیسو قیامتی و معادی
صفات ذات تو سر غریبیان چگونه کنند تکلم | برون ز چیز این خاک و آب و آتش و بادی ۲

تر اسرار ... چو آب ... صاحب دیوان
بحکم ... نهاد و باک ترا ...
ع

نه عجب ار تن بسوخت از تف آهی
آه چه سازد به پیش برق گیاهی

صبر من و شوق دوست گاه بگاهی | جسم من و بار هجر کوه بکاهی

گر بنگاهی نگار کشت عشق نیست	زنده کند بار دیگرم بنگاهی
جان برم از این نظام غمزه و مژگان	حاش لکنن چه میکند بسپاهی
چرخ چه خواهد ز من فقیر ندانم	من که ندارم بغیر ناله و آهی
فتنه مژگان چنان گرفته جهان را	کز همه ملکم بدید نیست پناهی
بسکه فتاده است کشته بر سر کویت	راه نباشد که تا رویم براهی
از در خود خسم مران بجرم گدائی	ایکه در آفاق نیست همچو تو شاهی
مسند و تاج حشمتش هیچ نه ارزد	از نمد فقر هر کرا است کلاهی
شیخ دلم میکنند ز الفت زلفت	بخت سیاهی ببین و عمر تباهی ٢

آینه بکار آور تا ببالای جبین دو ابرو
تا رسد [illegible] بماهی
ح

گاه نگاهی نویس نامه بغرب
یاد غریبان کنند گاه بگاهی

جانم از سر زلف تو در پریشانی	که نیستم خبر از راه و رسم انسانی
بدور خط تو و عهد زلف تست مرا	نصیب دل همه سرگشتگی و حیرانی
پری ببیند اگر زلف دلفریب ترا	غش افتدش ز نهیب واردات شیطانی
گر است زهر که یک مهره دزدد از زلفت	چنین که مار و زلفش کند نگهبانی
بعزم توبه شکستن روانه ام یارب	مباد کار درستم مرا پشیمانی

از دو [illegible]

زروی خوب تر و عجب که آدمیان	دهند نسبت تو بر وجوه روحانی
مراست دیده بتاریک طره ات روشن	چه روشنی است درین سرمه سلیمانی
شمیم طره یوسف رسید بر یعقوب	عزیز مصر مگر شد اسیر کنعانی
شکست دلت دلم را دو بین عجب دارم	که با کمال نکرده است شیشه سندانی
نه من بزلف تو زنار بسته ام تنها	ز کفر زلف تو منسوخ شد مسلمانی
ز بند زلف تو ام بس که جنون بذوق	ضرورت است که چندی کنیم زندانی
مراکه خانه فقر است و دستگاه گدا	تو پادشاه کجا آئیم بمهمانی ٢
سمند فکر از این بیشتر مران ساغر	که راه طی نکند و بخویش درمانی

بیا بباده و دشوار ما مکن آسان
که مرد صاحب دیوان نشان [illegible]
ح

رموز عشق نداند عقول ناسوتی
مقام عقل ندارد نفوس حیوانی

بزلف و چشم تو گاه شفتگی و بیماری	چنان مراست که کس ندارم پرستاری
خطا تو کرد خط ورنه کی بدین عزت	درین دیار شدی خال مشک تاتاری
چو قامتت نبود سرو در بستانی	برقعت نرسد گلبنهای کهساری
بیا که فصل بهار است تا بباغ رویم	بشکر آنکه گل اندام و سرو رفتاری
مگر بدست تو افتد گل و فزاید حسن	فتاده در کف گلچینکان بازاری

مرا به بد عملی شهره کرده اند و بشرع / نکرده است چو من هیچکس نکوکاری

که هرچه در نظر مردمان خلاف و خطاست / تمام کرده ام الا که مردم آزاری

مرا ز هر دو صفت چار معرفند / یکی به پرده دریدن یکی بستاری

بهر کسی است یکی چیز نغز شایسته / ز خلق معصیت و از خدای غفاری

مرا ز هر عمل آسوده کرد ساغر عشق

خوشا تعلق خاطر خوشا گرفتاری

نالهٔ با اثر درآمد و شور عجب / آن عجم زاده که خواند غزلی از عربی

عشق و بلاکشی و رنج تن و بار فراق / جگرم آه اگر دوست نشاند ببی

بلبل خون دو عالم بخورد چون ضحاک / زنده باز آورد از آب سکندر لبی

یا رب این نخل برومند بر از میوهٔ عمر / برخوری که بعلاج دلم آمد رطبی

نیروی زلف تو زنجیر در و تا چکند / با دل من که در آن نیست دوام قصبی

زابروان تیغ گرفته است بکف چشمانت / همچو آن ترک سیه مست که ... غضبی

تاکی تا هست چرا سرو نشاند دهقان / که دو صد سرو نه ارزد به یکی دخت عربی

نخل لیمو و نارنج چو خار خرماست / نار پستانی اگر باشد و سیب غبغبی

عشق می ورزم و می میخورم و میگویم / هم مگر باشم ازین مشغله نام و نسبی

ساغر علم و ادب راست فضیلت ورنه / پیش ارباب ادب هیچ نسب هیچ حسبی

مردمان جان ز دهنش ببرد چشم چو زلف

هر که را هست درین سلسله علم و ادبی

تشنه کام خضر از شرابی / ساقی مجلس آخر تو لبی / تشنه کام هنوز و شگفت است / زانکه هر دیده دارد سحابی

پیش سیل سرشک دو چشم / بحر عمان بود چون سرابی

یا میا دیگر از خانه برون / یا فرو هل بعارض نقابی

غیر زلفت ندیدم بخورشید / چنگل باز و پر غرابی

مشتری عارضت بودی ار بو / مشتری را برخ مشک نابی

نارون قامتت بودی ار بو / نارون را بسر آفتابی

ای عرق بر رخ دلبر من / عنبری یا گلی یا گلابی

غیر درس محبت چه خوانی / خوشتر از این نباشد کتابی

جز حدیث مودت چه گویی / بهتر از این نباشد خطابی

یکشب اندر وثاقم فرود آی / همچو گنجی که اندر خرابی

کوس دولت زنم گر شبی باز / با تو افتد سؤال و جوابی

ساغر از چشم مست خرابست / نی چو مردم ز جام شرابی

ساغر از عشق صاحب بوست / نه چو مردم ز جام شرابی

روشنی گشته پدید ار در آن تاریکی

روشنی گشته پدیدار در آن تاریکی ولہ گو صبا منزل لیلاست در این نزدیکی
وصل مطلوب بود خاصه پس از مهجوری روشنی خوشتر بود دیده پس از تاریکی
هوس دوری مباداش مکن ای دل زنهار که نشاید شدن از راه بدین باریکی
بجز از چشم تو کز مکر فریبد مردم تا کنون هیچ کس ندیدم که کند تازیکی
ساغرا چون دهن یار بود قافیه تنگ ورنه [illegible] بود از نیکی
ورنه ز اشعار دگر رود گرو از نیکی

زین همه مردم بدست افتاد مرکز آدمی تا قیامت سر ز فرمانش نپیچیدم دمی
از همه عالم گرو باید اختیار این چار را گوشه از زرق پاک و کتاب و همدمی
عالم ہیچ عالمی ای دل مده از کف از آنکه نیست خوش در عالم الا علم ہیچ عالمی
کار رفت از دست شد ساقی بیاور باده راز دل از پرده شد خادم بیاور محرمی
دست زن گیر ای جوان کاندر و عالم خرم است هر که یک ساعت دلی را فارغ آورد از غمی
ریش تر از خط تو زخم دل فزاینده بیار ای طبیب عیسوی دم از برایم مرهمی
خبر رویت ای گلشنی ماند که اندر صبحگاه او فتاده باشد اندر فرق گل شبنمی
شکوه از بیش و کم دنیا مکن ای خواجه زانکه بنده میباید که بر سازد به بیش و کمی
میکده دریاست یک دریا ز نم کردو تهی ساقیا اندر لب عز ریز از آن دریا نمی



